شیریں خسرو نظامی گنجوی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،	Pers. Ms. 8 I 1 S 558 672-Ms.

کتاب قلمی، منسلک بکتاب ( ) ھذا: 672-Ms. تا 675-Ms.

لیلیٰ مجنوں نظامی گنجوی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،	Pers. Ms. 8 I 1 L 185 673-Ms.

کتاب قلمی، منسلک بکتاب ( ) ھذا: 672-Ms. و 674-Ms. و 675-Ms.

ھفت پیکر نظامی گنجوی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،	8 I 1 H 139 674-Ms.

کتاب قلمی، منسلک بکتاب ( ) ھذا: 672-Ms. و 673-Ms. و 675-Ms.

سکندر نامہ نظامی گنجوی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،	Pers. Ms. 8 I 1 S 579 675-Ms.

کتاب قلمی، منسلک بکتاب ( ) ھذا: 672-Ms. تا 674-Ms.



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای | نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید | زبانی کآفرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه | بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز | زبانم را ثنای خود درآموز
براوردی حلم را تازه گردان | زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش | مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای | ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد | سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند | کلید بند مشکلهاش دانند

ای کرِ نسیم علم افروخته — پیش غباری علم انداخته

ده نه و دروازهٔ دهقان زده — ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه زخم بی اندازه چیست — کوس نه این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش — چون شکم کوس تهی خیز باش

میکشدت دیو نه افکنده — دست مده مرده و نه زنده

یک دو نفس خوش زن جای بگیر — خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز ریای که نیست — نیست خدائی بخدائی که نیست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس — طلق شو از آتش دوزخ مترس

کرد علی باش در آتش حلال — ور زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل خاکدان — چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند — کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این جاه ببین تا چه سود — شو و بدانان بربان شد چه سود

چون تو شوی دایرهٔ مهر و ماه — پای نهی بر فلک از قدر و جاه

چون که ازین دایره ویرا[منی] — چون که زمینی نه تر اوفتی

تا سر خود را بری طره وار — پای برین طره منه زینهار

دشمن او بود ازیشان یکی
عاقبت اندیشه‌ترین کودکی
تا نشوم از پی این شرمسار
تا نشود راز چو روز آشکار
درین چاه کش بباید نهفت
آنکه ورا دوستر از تن بود گفت
تنگتر از حادثه حال او
[illegible] آن دو سه همسال او

گفت همانا که درین همرهان
صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائیست
بر همه چیزیش توانائیست

ساده دلست آنکه دل خوش بسیچ	از گره غول بپایش رسید
پر دلی باش مده دل بکس	خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر	گاه مرا دولت ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست	چونکه گذاری طلبیدن خطاست
حرص بهل کوره طاعت زند	گردن حرص قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنگ	بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش	یا بیک اندیشه بتنگ آورش
در دو هنرنامه این نه دبیر	نیست یکی معنی صورت پذیر
معرفتی در گل آدم نماند	اهل دلی در دل عالم نماند
دوستی از دشمن معنی مجوی	آبحیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که بی جان بود	بهتر ازان دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح و اندیشه همزادگان و دوست نادان و دشمن دانا

کودکی از جمله آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	پویه همی رفت و درآمد بسر
پایش ازان پویه درآمد بدست	مهر دلش مهره پایش شکست

مقالات [illegible] نفس [illegible]

[illegible]

هر کمری کان برضا بسته اند
تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص ریا خواره محرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی ورد سری می پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت ز غم گرچه زبانی وش است
ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار در آن دیده اند
کز خر تو بار تو ببریده اند

تا تو چو عیسی ز دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه کبری مکن
در تنکی کوشش سطری مکن

موج هلاکت بسبکتر شتاب
جان پر و بار در افکن بآب

به که تهی مغز و خراب آیستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی

مرده مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون در مزن

کرتن بیخون شده چون لکار
ایمنی از وحشت مردار خوار

قدر بیخوردی و خوابی ور است
کنج بزرگان بخرابی در است

خون جگر دان بسیرابی شده
آتشی از شرم بآبی شده

سوختن و خنده زدن صبح وار / کوته عمرت دهدت چون هزار

بی طرب این خنده چو شمع چیست / بس که بر آن خنده بباید گریست

تا زنی خنده و دندان نمای / لب بکه خنده بدندان نخای

گریه که بر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد آوازه

خیز غمی میخور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز نیست / باشبه شب گهر روز نیست

هیچکس آبی ز هوای نخورد / گرنه پس آن آب قفائی نخورد

هر شتری را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش باو وا گذار

گر دهدت سرکه چو شیره مجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

ثابت این راه مقیمی بود / همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگان نتواند کشید / تا به بزرگی نتوانی رسید

بار مساعد بکه ناخوشی / دام کشی کرده و دامن کشی

حکایت پیر با مریدان و رفتن همه و ماندن یک کس

مقالت نهم در وحشت حساد و نفرت از ایشان

قلب زنی چند که برخاسته‌اند — قالبی از قلب بیاراسته‌اند

چون شکم از روی تهی پشتشان — حرف نگهدار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق ترند — وز پس تو از سایه منافق ترند

ساده تر از شمع و گره زن چو عود — سایه بدیدار و گره در وجود

جور پذیران و عنایت گذار — عیب نویسان و شکایت نگار

مهر وهن بر دهن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته

گرم دلی از جگر افسرده تر — زنده ولی از دل خود مرده تر

لاف زنان کز تو عزیزی شوند — جهد کنان کز تو بچیزی شوند

دوستی کان ز توی و منی است — نسبت آن دوستی از دشمنی است

صحبتشان بر محک دل مزن — مست نه پای درین گل مزن

چون بود این صلح بنا داشتی — خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستیش دشمنی انگیز شد

زهر ترا دوست چه خواهد شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان — ورنه رها کن سخن ناکسان

حکایت مصاحبت شاه جمشید محرم راز کردن و بعضی پرده زدن

خاصگی محرم جمشید شد
خاصتر از ماه بخورشید شد

کار جوانمرد بتابان در کشید
کز همه عالم بکشش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت

پرده زنی ره بجوانمرد یافت
لاله او را چو گل زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده
کآب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی که از آن میکشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی

لاله کمرنگ تو خیری چراست
بر تو چرا گونه پری چراست

شاه جهان را چو تویی عشق دان
رخ بگشا چون دل شاه جوان

سرخ بود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای تو زین غافلست
بیخبری زآنچه مرا در دلست

صبر مرا همنفسی درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش
بر دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد

چند نویسی قلم آهسته دار | گر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه پلیدی بشوی | آینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه ببیند غیوران بشب | باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده | روز نکو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانه گنجینه هاست | در دل این گنج بسی سینه هاست
برق روانی که درون پرورند | هرچه ببیند ازو بگذرند
هرکه سرانجامش برون میبرد | گوی بمیدان درون میبرد
مغز که از پوست برون افکنی | بر سر خود سنگ ستم میزنی
چشم وز بانکه برون دوستند | از سر جو بند وزین پوستند
عشق که در پرده کرامات شد | چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند | پسته و جلاب بدین کرده اند
غنچه که چون پرده این راز کرد | چشمه خون شد چو دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند | قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه سرجوش بود | گر بدهن آوری آتش بود

هر که درین راه مستی میکند / با من و تو راهزنی میکند

خصمی کژدم تبر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

دشمن خورد است بلای بزرگ / غفلت ازو هست خطای بزرگ

خورد مبین گرچه بود خورد کین / خورد شوی گر نشوی خورده بین

با همه خوردی بقدر مایه زور / پیل کشی بچه شیر است مور

خانه پر از دزد و جواهر مپوش / بادیه پر غول و تو بی هیچ گوش

عاریتی‌ای که برد دل رسند / راه بنزدیکی منزل رسند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله بر دزد بمنزل رسید / کشتی برگشته بساحل رسید

تا نه بینند نهان شو چو آب / تاب نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه بنهاده است / چون نهی آواز شدن داده است

گر زوی در حرکت خون نهند / زاویه زین صومعه بیرون نهند

گر سفر از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نگردی سفر

تا نبرد دیو گریبان خیز / دامن دین گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن / طبع ترا نیست وداعش بکن

کین دو نفس با چو تو افتاده | خوش بنود جز بجهان باده
هیچ قبای نبرد آسمان | تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم و کاوش ستیز | بر تو نویسند بقلمهای تیز
آنچه گشائی ز در عذر باز | بر تو همان در نگشایند باز
چشم تو گر پرده طناز نیست | با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد آنها که بسی دیده اند | نیک به آن بد نه پسندیده اند
هر که رهی رفت و نشانی نداد | هر که بدی کرد ضمانی نداد
صورت اگر نیک و گر بد بری | نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گلی خارپوش | عنبره نام آمده عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بر سر این بانگ دو در جگر آب زن | سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه قلعی مدار | پای برین ابلق ختلی درار
تا فلک از سبزه ز خرگهی | خطبه کند با تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن | کار منست این علم انداختن

حکایت هارون الرشید و موی تراش [illegible]

[illegible]

تجربتش کرد چنین چند بار ‌ ‌ ‌ قاعدهٔ مرد بگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد ‌ ‌ ‌ قصه بدستوری دستور برد

کز قلم موی تراشی درشت ‌ ‌ ‌ بر سر من آمده این سرنبشت

منصب دامادی من بایدش ‌ ‌ ‌ ترک ادب بین که چه فرمایدش

هرچه که آید ز قضا بر سرم ‌ ‌ ‌ سنگ زند در من و بر گوهرم

در رهش خنجر و در دست تیغ ‌ ‌ ‌ سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او ‌ ‌ ‌ بر سر گنجست نگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد ‌ ‌ ‌ کو ز قدمگاه نخستین بگرد

کز بجهد کردن او را بزن ‌ ‌ ‌ ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر طمع از سر طوطی کز بود ‌ ‌ ‌ جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید ‌ ‌ ‌ گونه نجام و کر گونه دید

کم سخنی دید و دهان دوخته ‌ ‌ ‌ چشم و زبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود ‌ ‌ ‌ صورت شاهیش در آینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد ‌ ‌ ‌ کلبهٔ حجابی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند ‌ ‌ ‌ گنج ز زیر قدمش یافتند

مقالات بیستم در طلب خدا

پرهیز کردن از صحبت ناکسان

صحبت این خاک ز آغاز کرد

خاک چنین تعبیه بسیار کرد

قافله از قافله وا پس تریم

گر به پسندی دگر آسان شود / چشمهٔ این آب دو چندان شود

بر پر ازین دام که خونخواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است

گرگ ز روباه توانا تر است / روبه ازان به که دانا تر است

مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند / بی هنری دست بر آن در زند

کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را ز بان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زنان / اسم وفا بندگی رایگان

گفته سخن را قدری ریشخند / خوانده سخن از طرفی لور کنند

نقش وفا بر سر یخ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند

بر جگر پخته انجیر وام / سرکه فروشند چو انگور خام

چشم هنر بین نه کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست

حکایت بلبل و باز در صفت خاموشی و فایدهٔ آن گوید

بلبلی با باز در آمد بگفت / در چمن باغ چو گلبن شکفت

گر همه مرغان چو تو خاموش باش
گوی چرا برده آخر بیاش

تا تو لب بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دسکرهٔ سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

من که یکدم زدن از کان غیب
چند گهر سفته برآرم ز جیب

طعمهٔ من کرم شکاری چراست
خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
بازی من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی
صد شنوم باز نگویم یکی

رو که تویی شیفتهٔ روزگار
زان نکنی تو یک و گویی هزار

من که همه خامشم این صیدگاه
سینهٔ کبکم دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خارنشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند
حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح که با بانگ خروس است و بس
خندهٔ آن راه فسوس است و بس

چرخ که بر معرض و با دینست
هیچکس از چنبرش آزاد نیست

برکش آوازهٔ نظم بلند
تا چو نظامی نشوی شهربند

مقالات در باب خود و ختم کتاب باتمام رسانیدن

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت پادشاه نو دولت و دفع کردن ملازمان کهنه

قصه شنیدم که باقصای مرو	بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار	ملک بر و شیفته چون روزگار
نازکیش را کهنان درستیز	پر خطر او زان خطر نیم خیز
یکشب ازین فتنه باندیشه خفت	دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را فکن	وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود	عیش تو از خوی تو خوشتر شود
تشنه چو سر از خواب گران بر گرفت	این دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت	ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به	لشکر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ تو از سرو بن	تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نکنی رهگذر چشمه پاک	آب نزاید ز دل تیره خاک
تا نشود بسته لب جویبار	پنجه دعوی نگشاید چنار
تا تو برون از تو درون پرورست	گوش تو زانیک نصیحت کرست

راه روان کز پی تکید بکزند | طایفه از طایفه زیرک تراند
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو کردد کهن | لعل شود مختلف است این سخن
هرچه کهن تر بترند این گروه | هیچ نه جز بانگ خرند این گروه
آنکه ترا دید بود شیرخوار | شیر تو زهر لبش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود | پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست | خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سرجای او | مغز کهن هست پذیرای او
آنکه ز صد نامه اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پر سگانیکه چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر | یوسفیم پیر و بمن بر مگیر
گرچه جوانی همه فرزانگی است | هم ز پی شاخ زد دیوانگی است
گرچه جوانی همه چون آتش است | پیری تلخ جوانی خوش است
یاسمن خندد که بندی کنند | دعوی هندوی سپندی کنند

مقالات یازدهم در فضیلت هنر بر طایفه گوید

شد بر آن پیر جوانی چو باد / گفت بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و بر او تا بنماید بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت / پیش ملک رفت سخن درگرفت

دست بهم سود شه تیره رای / در سر کین دید سوی پیر پای

گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گویی بترت گفته ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز بیکار تو

من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنین است روانم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش متن دید / راستی او کجی خویش دید

گفت حنوط و کفنش بر کشند / غالیه و خلعت مادر کشند

از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز

خانه کو جست گرائی مکن / تیر چو گل بی سر و پایی مکن

نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

روز بآخر شد و خورشید دور / سایه تو بیش تو کم شد چو نور

روز شنیدم چو بپایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خور سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سر و پای تو / زیر و زبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون که درین طشت کنی جا بشوی / آب ز سر چشمه خورشید جوی

قصه خورشید که صابون تست / سرخ کف از جامه پر خون تست

از پس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر توانی نماند

گر تنت از چرک طمع پاک نیست / گر همه زر سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد / راستی مرد بود ورع مرد

حکایت پادشاه ظالم و زاهد راستگوی و در گذشتن از ظلم

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

[illegible]

چرخ نه بر پی درمان میزند
قافله محتشمان میزند

دیدم ازانجا که جهان بینی است
کافت زنبور ز شیرینی است

شیر بکن تلخ بدان گشت خود
گر پی مرکش نخورد دام و دد

شمع ز زرخواستن خود نشست
مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک بکرک آشتی است
ایمن ازین راه نهاد آشتی است

مرغ تهی را که اگر آگهی است
کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحه پنج نماز تو شد

پاک نکردی زره حرص و آز
تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالات چهاردهم در شرط بیداری و غفلت گوید

ای شده خشنود به یکبارگی
چون خر و گاوی بعلف خوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
ایمن ازین دایره لاجورد

گر پی صاحب خبرانست کار
بیخبر از آنچه غم روزگار

مست چه چیزی که کهن کرده اند
کارشناسان نه چنین کرده اند

بر سر کار آی چرا خفته
کار چنان کن که نپذرفته

بگذر ازین لشکر غم پیش بین
در نگر و عاجزی خویش بین

گفت نهان دار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آرش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت | شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش دران بند بود

گفت بزرگار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند بسگلی | آنچه خدا داد به آهستگی

باز گشاد آن گره بند را | داد طرب داد شب چند را

دست بر آن حقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگ ولی مانده و عذری فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند

جملهٔ آن زر که بر خویش داشت | بدل شکم کرد و شکم پیش داشت

حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بر آن هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور بمن ای تیز هوش | گفت چه گفتار زر و گفتا خموش

ور کرم آویز رها کن لجاج | از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا | مفلس و بدره زکجا تا کجا

عاریت از ترک نبرده‌ست کس | خانه بهندو نسپرده‌ست کس

زین همه گل بر سر خار تنی / گر همه هستند تو باری نه‌ئی
چون پری زان بچه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده
چون نهی در بحر قیامت زند / بی درمان جان بسلامت زند
خواه نهی پایه و خواهی پیاز / کا بچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستد است اینجهان / کین بد بد حالی استانند ازان
گرچه یکی کرم بریشم گراست / باز یکی کرم بریشم خور است
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکیب نه دری کو مباش / زر بلکن بشش سری کو مباش
پای کرم بر سر زر نه دست / تاب نخواهند چو زر بت پرست
زر که بد وسیله مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بشست یکیست
روشنی زر چو نشان زر است / ور بر طاوس همان پیکر است
سکه زر چونکه با آهن زنند / پادشهان بیشتر آهنگ زنند
ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد باش سرت جای / بار گیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست / نا ستدن بهتر از آن دادنست

مقالت سیزدهم در شکایت عالم و حسن و بال

در طمع آن بود فزاینه را | کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین گرفت | حجره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو سخنگیر نوائی زدند | خانه فروشانه صلائی زدند

گر سر یا ساختنکی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست | شربت از زهر هلاهل ترست

ملک دو حکمت بیکی فن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت او را ستد آن شیر مرد | زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیاهی که بدو در نشست | رهگذر زهر به تریاق بست

سوخت چو پروانه و پرباز یافت | شمع صفت بارمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید | خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او | آن گل پرکار تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد | وهم برو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین بتوهم بیکی گل بمرد

هر گل رنگین که زباغ زمیست | قطرهٔ از خون دل آدمیست

رخت رها کن که گران روکسی — گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آهی ز طلب کنی — تا تو درین خاک چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه — رخنه کنش تا نه درافتی بچاه

کین خط پیوسته بهم درچو میم — ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم کهی چرخ سقط مباش — از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آئی نخست — رفتن بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز — تا بود فرصت راه گریز

روبه یکفن سخن سگ شنید — خانه دو سوراخ بوجب گزید

آگهیش به که شود راه گیر — دو دره این خانه روباه گیر

اینچه بساط است در و خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین بیگناهی — تنگدل آئی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهده نه آید برون

[illegible]

حکایت [illegible] دو حکیم [illegible]

[illegible]

سبزه شده خسته ز پیکان خویش | بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش | دیده نرگس ورم دامنش

لاله گهر سوده فیروزه گل | یک شبه لاله و یکروزه گل

مهلت شان تا نفسی بیش نه | کس نفس عاقبت اندیش نه

پر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد مهی چند چو زان سو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید | ناله شستی ز غن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت | قیصر آن قصر شده درگشت

سبزهٔ تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل بستهٔ خاری شده

بر در آن تیز روان بنگریست | بر همه خندید و بخود برگریست

گفت بهنگام نماینده گی | هیچ ندارد سر پاینده گی

هر که سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی که دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ایکه مسلمانی و گبرت نیست | چشمه تویی قطرهٔ ابریت نیست

هر که ازین خورد دهانش بسوخت | هر که بد گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد | کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه سال درین ره صواب | فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را | باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود | خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آورده | نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بیغم بزی | دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار | دوزخ محرور کش تشنه خوار

کاب جگر تشنهٔ حیوان اوست | چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمک از شوراب | شور نمک دیده درو چون کباب

آب نه و زین نمک آبگون | زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود | قافلهٔ دیده درو چون شود

ورتف این بادیهٔ دیولاخ | خانهٔ دل تنگ و دل غم فراخ

چونکه سوی خاک بود بازگشت
بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای
پای منه بر سر این خاک تر

گوش گران غم بفراغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام و جمع عیب جستن بر سگ مرده

پای مسیحا که جهان می‌نوشت	بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
کرک سگی بر گذر افتاده بود	یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیره کند چون نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست	کوری چشمست و بلای دلست
هر کس ازان پرده نوائی نمود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست	دُر به سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فروکن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنگ بسته‌اند	زان تتق پرده فرو هشته‌اند

راه عدم را نه پسندیده | زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا درد سری میرسان | ره نتوان رفت بپای کسان

گر به فلک بر شود از زر و زور | کور بود بهرهٔ بهرام گور

در نتوان بستن ازین گوی در | بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین خانهٔ رند ابنیان | روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و باد او | خاک نهی بر سر بنیاد او

از فلک و راه محوس مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج

بر بر ازین گنبد دولاب رنگ | تا نئی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریک ترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجل روی بین | موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موئی سر موئی بگیر | گر نه برون آی چو موی از خمیر

چون به این مایه بدست آوری | بد بود اینجا چو شکست آوری

دستهٔ این گل که وفادار نیست | رو که درو مصلحت کار نیست

هر گلهی جای سرافکنده گیست | هر کمر آلوده صد بنده گیست

هر هنری طعنهٔ شهری درو | هر شکری زحمت زهری درو

خوش نبود دیده بخوناب در | زنده و مرده بیکی خواب در
وین گره از دیده چنان سست خواب | چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی بکن اینجا نشست | در پی این روح چه شوی پای بست

مقالت دهم در عود آخر الزمان و علامت آن

ای فلک آهسته زاین دور چند | وی زمی آسوده زاین جور چند
از پی هر شامی و چاشتی است | اخر روزت فرو داشتی است
در طبقات زمین افکنده ام | زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود | حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز بن شیفته درهم شکست | شیفته زنجیر نخواهد گسست
تا گره بست زمین درمیان | باز گشاید گره آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست | چرخ ز چوگان زمین از گوی رست
حادثه را چرخ کمین برگشاد | یک بیک اندام زمین برگشاد
خاک درین چرخ برین میزند | چرخ میان بسته کمین میزند
پر فلک خرقه نخواهد درید | مهرهٔ گل رشته نخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود

انکه بد و گفت فلک شاد باش — این به من و آن به تو آزاد باش

ما زپی رنج پدید آمدیم — نی زپی گفت و شنید آمدیم

با ستد و داد جهانی که هست — راست ندانیم بجایی که هست

زآمدنت رنگ چرا چون می است — کآمدنی را شدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار — زآمدن و رفتن بی اختیار

سنگ نه ور ان شد که عدم هیچ نیست — سنگ بوجود است که کم هیچ نیست

تیز مران چون بدرنگ آیدی — زود و دیر بچنگ آمدی

آنکه ز ظلمت اثری نور یافت — تخم جنابه ز سقنقور یافت

وقت بیاید که روا رو زنند — سنگ با بار درم نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را — باز هم آرند پراکنده را

آنکه امروز نه شرمسار — آخر از آن روز یکی شرمدار

این همه محنت که فرا پیش ماست — اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه و نیست و بس — چاره این کار همین است و بس

سختی ره بین و مشو سست ران — سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه چهد فرا پیش دار — در نگر و پاس رخ خویش دار

گر ملک عزم ره آغاز کرد — زین شو از سفر ساز کرد

از پی آنست که شد پیش بین — خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی میکشد — از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست — کمتر ازان کرم و وزان مور نیست

هر که جهان خواهد و کاسان خورد — تابستان ز زمستان خورد

جز من و تو هر که درین عالمند — صیرفی جوهر یکساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست — بیش کسی تا نفسی پیش نیست

منزل ما گر فلکش بینی است — منزلت عاقبت اندیشی است

کان مه دل گرچه زجان خوشتر است — عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم — گوهر یتیم ارچه ز کان گلیم

ز آمدنی آمده ما را اثر — وز شدنیها شده ما را خبر

خوانده بجان ریزه اندیشه تاک — ابجد به مکتب زین لوح خاک

کس نه بدین داغ تو بودی و من — بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آنروز که می بیختند — از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست — در دل این خاک بسی گنجهاست

آتش در خرمن خود میزنی ... دولت خود را لگد میزنی

می تک و میتاز که میدان تراست ... کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی شدی جام گیر ... خوش خوش باش خوش آرام گیر

هم بتو بر سخت جفا کرده اند ... زان رسن سست رها کرده اند

کنده شده پای میان گشت کوز ... سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا و علی مطبخی ... روز قیامت علف دوزخی

پرشد گیر این شکم از آب و نان ... ای خنک آنکس که نباشد گران

ای سبک آنگاه نباشی گران ... چند منی این دو سه من استخوان

گر بخورش بیش کسی زیستی ... هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست ... قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر ... بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت ... حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند ... کان خوری کت بفرستاده اند

هوش و خرد زان بتو بخشیده اند ... تا نکنی آنچه بفرموده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب ... بگذر ازین ابله زیرک فریب

چشم فلک فارغ ازین جستجو | گوش زمین رسته ازین گفتگو

باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک ز آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب | نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود | از ورم و رگ زدن رسته بود

مه که سیه روی شدی بر زمین | طلعت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجره و زمین و آسمان | تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پر آوازه گشت

از بد چشم تو کوکب برست | کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال بگردش رهی | تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کآینه پاک شد | زین نفسی چند خلل ناک شد

مشعله چند تو بردی بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان | گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان گفته اند | میشنوی کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بجست | جل زسک و تو بره از حریر است

مقالات ششم در بیان آفرینش

گفتی از آنجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان قید شد | کش همگی بسته آن صید شد
رخش بر او چون جگرش گرم کرد | پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه گرو در گذشت | رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن بر گیتی گشاست | گفت برخش آن تک بیت کجاست
هر دو درین باره نه بس پاره اند | خورده آن خورده کیا خواره اند
تیز زبان گشت کای مرزبان | هست نظرگاه این مرزبان
در کتف درع تو جولان زند | بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود در نظر مهتران | بر دف او چون کف حناگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند | تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مرد نیست | خدمت کردن شرف اوست
نیست بر مردم صاحب هنر | خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن
گفتی از آنجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود
کنج نشین بار که درویش هست | از سر تا دم کمری بیش هست

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پردهٔ زنبور گل سوری است / وان تو این پردهٔ زنبوری است

چند پری همچو مگس بهر قوت / در دهن این تنهٔ عنکبوت

پرده کیایی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل نه که در پرده و داغش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی ببست

دست بجز پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی محرم اسرار شو

جسم ترا پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف از آن روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبیعت بریاضت بساز / زر طبیعت بریاضت گداز

حکایت شاه و ندیم بیرون رفتن در شکارگاه پس آمد

مقالت هفتم در فضیلت انسان بر جمیع حیوانات

هر که یقین را بتوکل سرشت / از کرم الرزق علی الله نبشت

گر قدمت شد بیقین استوار / گرد ز دریا و نم از آتش برآر

بستهٔ خوان و نمک کس مشو / هر چه رسیش آید ازو پس مشو

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از ینها به است / روزی ازو خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که برین در گذشت / هیچکسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

روزی از انجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

روزی چون بیش ز قسمت نبود / بیش طلب کردن روزی چه سود

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین بست عهد / روزی و دولت نفزاید ز جهد

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه پیمای و مراحل نشین
شیرسگی داشت که چون گو گرفت | سایهٔ خورشید ز آهو گرفت
سهم زده گرگ دُن از گردنش | گور ز دندان و گوزن از کَشش
در سفرش مونس یار آمده | چند شبان روز بکار آمده
بود دلِ مهر فروش بدو | پاس شب و روزیِ روزین بدو
گشت کم آن شیرسگ از شیرمرد | مرد بدان دل که جگر گریه کرد
گفت درین ره که مباحی قضاست | پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم جگر از جان گرفت | هم جگرِ خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود گرد | هرکه درِ صبر زد و سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنرسگ نماند | باد بقای تو گر آن سگ نماند
دی که ز پیش تو بنخجیر شد | تیر بکی کرد و عدم گیر شد
آنکه سگ امروز شکار تو کرد | تا دو مهت بس بود ای شیرمرد
خیز کبابی بدلِ خویش ده | مغز تو خود پوست بدرویش ده
چرب خورش بود ز آتش ازین | آهوی فربه نخوری بیش ازین

پیشتر از گردش این تارگان / نوسفر آن کهن آزادگان

پای گهی عشق نه ما کرده ایم / دست خوش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را چو تو بیدانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

تا به چو جان سوی ولایت رسند / در بر خویشت بحمایت رسند

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

چشم سفیدی و سیاهی توئی / محرم اسرار الهی توئی

راه دو عالم که دو منزل شده است / نیمهٔ یکدم نفس دل شده است

سهل شوی بر قدم انبیا / کحل شوی در حرم کبریا

آنکه اساس تو بدین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیهٔ تن مگیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ زری جامه مس کیمیاست

تن که بود در رسش گل است / همدل و همدل که سخن در دل است

بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

حکایت صیاد و کم شدن سگ و سخن روباه

[illegible]

بر دل و دستت همه خاری بزن	تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بالفضول گفتگو کردن

در طرف شام یکی پیر بود	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی	خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زبان چون سپر انداختند	در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود	گرچه گنه کرد عذابش نبود
هر یکی روز دران کار و بار	کار فرایش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد	خیره زبانی سخن آغاز کرد
رفت جوانی بر پیر ناگهان	دید و بدو گفت که ای پاک جان
کین چه زبونی و چه افکندگیست	کاه گلی پیشه خربندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ	گر تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن	خشت تو از قالب دیگر زن
چند کلوخی بتکلف کنی	ور گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار	کار جوانان بجوانان گذار
مرغ قفس بر که مسیحای تست	زیر تو بر دار و بالای تست

مقالت ششم در اعتبار موجودات

ملک جوانی و نکویی کراست — نیست مرا یارب گویی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغست دریغی بخور

کم شده هر کو که چو یوسف بود — کم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتشست — پیری تخت جوانی خوشست

شاهد باغ است درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست — هیزم خشک از پی خاکسترست

موی سیه غالیه سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ — شب شده اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه — برف سپید آورد ابر سیاه

رنگ زرست این کره لاجورد — عیسی ازان رنگ زری پیشه کرد

کار زری از رنگ زری دور نیست — کلبه خورشید و مسیحا یکیست

کار زر کار صفت آب شد — رنگرزی پیشه مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار — صورت رومی دل زنگی مدار

[illegible]

مقالت پنجم در صفت [illegible] حال

چونکه تو بیدادگری پروری | ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد | خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن | میرسدم مرگ حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست

پیره زنا را بسخن شاد دار | این سخن از پیره زنی یاد دار

دست بدار از سر غمخوارگان | تا نخوری ناوک بیچارگان

چند زنی تیر بهر گوشه | غافلی از توشه بی توشه

در کرم آویز رها کن لجاج | کز ده ویران که ستاند خراج

فتح جهان را تو کلید آمدی | نی پی بیداد پدید آمدی

شاه برآنی که جفا کم کنی | از دگران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود | رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازه انفاس دار | گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زبان کین سخن آسان گرفت

داد درین روز بر انداخته | در پر سیمرغ وطن ساخته

شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین خاک مطبق نماند

رفت بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از انجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند

راهروانی که ملایک پی اند / در ره کشف از کشفی کم نیند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود به بین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار / با تو به بین تا چه کند وقت کار

تیغ ستم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاه شان

داد کری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردا ز خود آباد کرد

حکایت پادشاه سنجر با پیره زن سخن کردن

پیره زنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام / وز تو همه ساله ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در خانم مباد

گفت فلان نیم شب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیره زنی چون کند

عامل ملکان و حق ولایت [illegible] / پیره زنان را ز [illegible]

آنکه درین ظلم نظر داشته است / ستر من و عدل تو برداشته است

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو به ما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست / [illegible]

[illegible]

بنده ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستی اش در دل و در جان نهند

[illegible] / دولت ترکان که بلندی گرفت

مملکت از داد و بلندی گرفت

تا که بسیر اب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه ولی آب چه آری بروز

پیر بد و گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

با بد و با نیک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بجو دم میدهد / دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه با نبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آرد ببار

دانه شایسته بباید نخست / تا گره از خوشه گشاید درست

هر نظری را که بر افروختند / جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری

گر کدلی کردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

بحر بصد جوی شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

دولتی آن مردم صاحب درنگ / کز قدری باز نیاید بتنگ

چون نظرِ عقل بغایت رسید / دولت و شادی بنهایت رسید

بودن غافل نه ز فرزانگی است / غافلی از جملهٔ دیوانگی است

چند نشینی ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی میتراش

سر مکش از خدمت صاحبدلان / دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند

کان جگر آلوده زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

ریگ تو و آبحیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا

ریگ زند ناله که خون خورده ام / ریگ مریز بد نه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریخته ام / با جگری چند در آمیخته ام

تا چو در آغوش غیوران شدم / محرم دوشیزه حوران شدم

حکم چو بر حکم پرستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آیدش آن روز ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور شد / خوان عسل خانهٔ زنبور شد

دور نگر کز سر نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی

صحبت کس بوی وفائی نداد / سایه کس فر همائی نداد

تخم ادب جست وفا کاشتن / حق ادب صحبت نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند / بجد در روزی که از او می خورند

مصلحت آن بود که بگریختیم / تا نفسی هم که در آمیختیم

آدمی آنست که اکنون پریست / چون ملک از عهد سلیمان بریست

معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند

حکایت سلیمان علیه السلام با برزگر

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که وزان پهن دشت / برزگری پیر و دو ده [illegible]

خانه برون [illegible] علم اندر [illegible] / در علم وان عدم [illegible]

دانه فشان [illegible] / [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] دهقان / [illegible]

طاعت کن روی متاب از گناه · تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند · این سخن است از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی · کار نظامی ز فلک برشدی

مقالت سیوم در انقلاب حدوث و اختلال عمر

یک نفس ای خواجه دامن کشان · آستین بر همه عالم فشان

رنجه مشو راحت رنجور باش · ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است · محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست · ملک همانست سلیمان کجاست

ملک خدا بود سلیمان چه داشت · عاریتی بود ضرورت گذاشت

حجله همانست که عذراش بست · بزم همانست که وامق شکست

حجله و بزم اینک تنها شده · وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت · از سر موئی سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست · چرخ همان ظالم گردن زنست

دولت گیتی که تمنا کند · با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست · خاک چه داند که درین خاک چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست — بسکه زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن و فردا و گور

تا کی ازین دست درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه مسم را بزر اندوده اند — مسکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من — وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم — دود ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز — باز پرسند و پرسند باز

شرم زده چون نشینم خجل — سنگدلم چون نشوم تنگدل

بنگر و تا چند ملامت برم — کین خجلی را بقیامت برم

حالی از آن خطه قلم در گرفت — راه بدو رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم برگرفت — تا نفس آخر از آن بر نگشت

بعد بسی گردش چرخ از نمای — او شد و آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطهٔ صاحبدلی — سکه نامش رقم عادلی

بوی نوازش بولایت رسید — [illegible]

شاه بدان پاره چنان گرم گشت — [illegible]

[illegible]

عاقبتی هست بیا بیش از آن / کرده خود باین و میندیش از آن

راحت مردم طلب ای آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل تو خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتیست / پشت بخرشید که زر پشتیست

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون حایض بی لعبت مکرد

هرچه درین پرده زرنیخی است / بازی این لعبت زرنیخی است

باد در و دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره این پرده عیسی گرای / تا پر عیسات برآید ز جای

هر که چو عیسی رگ جان زا گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رستم منیت جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن

هرچه ز عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف ببادت دهد

عدل بشیر است خرد شاد کن / کار که مملکت آباد کن

کار تو از عدل شود پایدار [illegible]

[illegible]

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بایکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگ‌تر

گفت بدستور که چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان در گرفت / کاه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیدادگری بین که چیست

با جو غریبان ره بی توشه گیر | با چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف میگوید

ای ملک جانوران جای تو | وی گهری تاجوران پای تو

گر ملکی خانه شاهی طلب | ور گهری تاج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست | جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند | در تو زیادت نظری کرده‌اند

مرد غریبی و جهان شهر تست | نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بر این کارگیاهی تراست | سینه گهی سینه گشاهی تراست

دور تو زین دایره بیرون تراست | از دو جهان قدر تو افزون تراست

آینه دار ازلی آن شد سحر | تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم تویی | چون تو کسی گر بود آنهم تویی

سینه خورشید که پرآتش است | رو بتو بنمود ازان دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که زکس کم نه‌ای | غصه مخور بنده عالم نه‌ای

خانه مصقل همه جا روی تست — از پی آن دیده تو سوی تست

گر نه پرستنده خود صد شوی — از همه چون هیچ مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست

گر چو سگی نکته غم خشتی — دامن ازین بی نمکان در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بران کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس — فضل کند رحمت فریاد رس

حکایت پادشاه ظالم و جواب دیدن پادشاه عادل که آمرزش فرموده بود

داد گری دید برای صواب — صورت بیداد گری را بخواب

گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد — در شب تب از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات — در نگریدم بهمه کاینات

پله ترازوی تو پی سنگ دید — کیل تهی گشته و پیمانه پر

تا بمن امید هدایت کراست — تا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود — هیچکسی را کرم ظن نبود

لرزه در افتاد بمن چو بید — روی خجل گشتم و دل ناامید

گندم جون خوردن او ساز کرد / گر سر نابای دهن باز کرد

قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

تنگدلی پر و شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه چو آدم نخست

عذر به آنرا که خطائی رسید / کآدم ازان توبه بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعهٔ خاک شد

دید در ان دانه طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ آن دام کرد

آب رساند این گل پژمرده را / ز دل بسر اندیب سراپرده را

از پی ذلت خجل الحاکریخت / بر سر آن خاک بسر آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان / نیل کری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل کهنه شسته شد / نیل گیا ور قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه / زلف برزده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عهد کشت / ربعی ازان مزرعه بر تافت بهشت

هرچه بد و خازن فردوس داد / جمله درین حجله نه در نهاد

مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

باز پس این لطف پریزادگان / بهترین لشکر آزادگان

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته

اعلم آدم صفت پاک اوست / خمره طینت شرف خاک اوست

آن بگهر هم کدر و هم صفا / هم محک و هم زر و هم صیرفا

شاهد نوفتنهٔ افلاکیان / نوخط فرد آینهٔ خاکیان

پارهٔ او ساعد جانرا نگار / ساعدش از هفت فلک پاره دار

آن زده گهواره برانگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیش کش خلعت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان

سرحد خدمت شده بازار او / یکسره خدمت شده در کار او

طفل چهل روزه بحجر زبان / پیر چهل ساله از او درس خوان

خوب خط عشق بهشت آمده / کلکش از باغ بهشت آمده

نوری از ان دیده که بینا رسست / مرغی از ان شاخ که بالا رسست

زو شده مرغان چمن دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین

او بیکی دانه ز راه کرم / خله در انداخته و حلیه هم

سوخته شد چون من روز از غمم
یا همه دم زان فلک امیدوار
چون شفق از شفقت من چهارزن
صبح که بر من نهاد بت
سوخته را سوختن آسمان بود
جام کیکی که صواب آن بود

چون ازو نور سحر یافتم
روی چو دو ازغالیان تا قدم
ای زخجالت همه شبهای تو
روز سپید از روز طربهای تو
هر که درین راه روان همچو تو
پیش از نور سحرگاه یافت
آن صفت از نور صفی کرده ام

زلف براهیم رخ آتشگرش — چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازان دسته ریحان شده — خنجر ازان نرگس خندان شده
بوسه چو می پایه افگنده کی — لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی که برخ چون گل و نسرین شده — خرمن مه خوشه پروین شده
بازشده کوی گریبان چو نور — خط سحر یافته طغرای نور
جان خواصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو سرسامیان
حوضه آن چشمه خورشید تب — چون من و تو چند سبو را شکست
چرخ ستاره زده از سیم ناب — زر طلائی کمر آفتاب
صبح گران خواب سحرخیز شد — دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر او بشکست
بانگ برآمد ز خرابات من — کاین سحر این است مکافات من
بیشترک زین که کسی داشتم — شمع شب افروز لیسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه سود — نیست چنان سد که تو گوئی نبود
نیش در وزان که ز نوش خورد — پشم دران کش که ز انبه کرد

شمع ... و ... بسته اند
عود و شکر ... که ... بسته اند
ناله و ... دران صدر بود
وان چو ... شب قدر بود
محرم آن پرده ز نیکار خود

مقالت اول در خلقت آدم علیه السلام

جز بچنان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سفید آن شب داج بود / بود شب ما شب معراج بود
ماه که از لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش مذهبست / هم بتمنای چنان یک شبست
سینه شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد بایوان من
ابر بباغ آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان
خواب رباینده و باغ از دماغ / نور ستانند چراغ از چراغ
هر چه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
زل فرشده زمان تا زمان / تن بتن و دل بدل و جان بجان
کعبتی از آن حجره که بردوختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر بار بست / هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر ارباب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
غمزه زنان تیزتر از خار خار / جعد گره گیرتر از کار مار

شیشه ز گلاب شکر میفشاند | شمع ز دستارچه زر میفشاند

از پی آن صنمی بوسه خیز | چشم و دهان شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز | زهره و مریخ بهم عشقباز

وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده

شیفته روباه پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان | آستین از رقص جواهرفشان

شمع چو ساقی قدح می بدست | طشت می آلوده پروانه مست

خواب چو پروانه برانداخته | شمع لشکرانه سرانداخته

پرده کی زهره دران پرده تحت | زخمه شکسته باد ابی درست

غمزه منادی که دهان بسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل از آتش اقلیم شد | جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل دران دایره سرمست ماند | عافیت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود | طاقت را طاقت آهی نبود

صبر سر زیر و نوا انگشت داشت | فتنه سر زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز | قصهٔ محمود و حدیث ایاز

لب بطری داد طبر خون بدست — مغز طبرزد بطبر خون شکست

سرخ گلی سبز ز ارغنیکر — خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عود وش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه — جمله تن خال شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگر سوز تر — لعل ز مهتاب شب افروز تر

زان بنه دل که بغر سنگ داشت — راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگر خواره بود — بر جگر من دل من پاره بود

لب بشکر خنده شکر خوری — رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره وار — راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه مهره دید — بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد — طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت — آبجیاتم ز دهن برگذشت

عقل غنیمت کر باد یو دید — نقره این کار باهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت — چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس و غمخواره غم دی بود — چاره گرمی ز دهه هم می بود

هر تره از رسته آن سبز خوان | جان ز زمین بود و دل از آسمان
اختر سر سبز مگر بامداد | گفت زمین را که سرت سبز باد
یا فلک آنجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو داده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بر آن چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو | سلسله آویخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده بکرش | سر و لش گشته قضای سرش
برد یمانی ز سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله بتعجیل که بشتافته | از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب تاخته گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن
زر د قصب خاک رسیم چو بود | گاه آب چو موسی ید بیضا نمود

آب روان بود و فرود آمدم | تشنه زبان زلب رود آمدم
چشمه او وحته چون آفتاب | خضر چو خضراش ندیده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او | خواب کنان نرگس بیمار او
دایره خط سپهرش مقام | غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای | خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار | نافه بگل داده بنفشه نجار
طوطی از آن گل که شکرخنده بود | بر سر سبزیش پراکنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست | آهوکان از شکرش شیرمست
جلوه گر از حجله گلها شمال | گل شکن از شاخ گیاهان غزال
خیری و نسرین که مرکب شده | مروحه عنبر اشهب شده
سرمه بینده چو نرگس تماش | سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زین یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان | داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه | فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید | قصه گل بر ورق مشک بید

کاتش من محرم این دود نیست / با نمک این بی نمکان سود نیست

بی نمکان را تو جگر میدهی / گنج ز در زر ز گهر میدهی

سایم ازین سایه توانا ترست / پایم ازین پایه ببالاترست

گنج دو در کیسه قارون نهیم / با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او / هر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سرافکنده کی / گوش ادب حلقه کش بنده کی

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کن / نام نظامی فلک آوازه کن

خلوت دوم در یافتن دل و ذکر دانستن او

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره بر گرهش بود جای / بر نگرفت از سر آن رشته پای

تا سر آن رشته بجائی رسید / کان گره از رشته بخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان من است / ورنه چرا در غم جان من است

گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من

[illegible]

خلوت اول در مشاهده حضور دل

[illegible]

چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم — دل هدف ناوک جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی — طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد — کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دست بند — راه زبان عاجز و من زورمند

در تگ از آن راه بمنزل شدم — تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب — نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم — حلقه شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای — گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده — صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر — غربتم از بیکسی تلخ تر

ره نه کران در بتوانم گذشت — پای درون نی سر باز گشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت — عشق نقیبانه عنانم گرفت

بر در دل محرم آن در منم — سر ز برای تو زدن نفکنم

[illegible]

آب درین آتش پاکت حرامست / باد جنیبت کش خاکت حرامست

خاک تب آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نباید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوش است / قصه دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زبان و حواس / راه تو دل داند و دل ره شناس

عرش روانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل برو بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزون کنند / کارکن پرده برون کنند

پنبه در آکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر ناکس است / روی تو می بیند ازان ناکس است

طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر عقل چهل سالگیست

تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون بخوان / ور سی چهل سالگی اکنون بخوان

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / پای نفس از کرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت / خواست پریدن ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / باد وزن از پر سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این گشته را / باز مده سر مکش این رشته را

سفره انجیر شدی صفره دار / گر همه مرغی بدی انجیر خوار

منکر درین شیوه مصیب آمدم / دیدنم آید که غریب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

سرخ گلی غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

زهره من منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است

سحر به بابم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است / جانور از سحر حلال من است

گفتار در مقالت حقایق و دقایق معرفت دل است

در خم این حلقه که جنبش کنند — چون شکنند باز درستش کنند
گاهی ازان حلقه زانو قرار — حلقه دهد گوش فلک را ازار
گاهی ازین حلقه فیروزه رنگ — مهره یکی ده بدر آرد بچنگ
چون سخن گرم شود مرکبش — جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان — رخنه کند بیضه هفت آسمان
نسبت فرزندی ابیات جست — بر پدر طبع برآرد درست
خدمتش آرد فلک چنبری — باز رهد ز آفت خدمتگری
همنفسش راحت جانها شود — هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست — بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانیش — زهره هاروت سخن دانیش
این نه که آهنگ سواران گرفت — مایه خوان از سر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد — کآب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند — کی بود آبی که بنانی دهند
نه فلک از دست تو چون شسته اند — این گرهایی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای — این گره از کار سخن واگشای

[illegible]

شعر تو از شرع بدانجا رسید
[illegible]
شعر تو از سدره [illegible]
سلطنت ملک معانی [illegible]
[illegible]
کان شعرا [illegible]
[illegible]

گفتار در [illegible] سخن منظوم

گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستنده مشتی خیال
آن ز علم فتح نماینده‌تر | وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
ما که نظر را بجود افکنده‌ایم | مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرو بیان آتش ازو یافتند | گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین ده‌زده آبادتر | تازه‌تر از چرخ کهن تازه‌تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست | رهت نیاید پر و بالی که هست
تا سخن الحاکه برآرد علم | حرف زیاده است زبان بر هم
گر نه سخن رشته جان بافتی | جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند | مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش دار | هر دو به صراف خرد پیش دار
از سخن تازه و زر کهن | گفت چه به گفت سخن سخن
ملک سخن ره به سر خویش برد | کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست | زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد | نام نظامی به سخن تازه باد

پیش نظامی بحساب ایستند | او دگر است این دگران کیستند

گفتار در حسب حال خود میگوید

راه روان که درین ره روند | گو سخن از سر سخن بشنوند

سنگ درین منزل شان مانده ام | مرحله بیشترک رانده ام

تیغ را الماس سخن ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه زبی همسریست | پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلند است در وی پریم | باش دگر همت خود بگذرم

تا نگر از روشنی رای تو | سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که نگرد در رسم | تا رسانی تو مرا چون رسم

بود پسیچم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین پرده که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن

بار چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم تیغ و شمشیر بود

لیک درین خط شمشیر بند | بر تو کنم خطبه بیانگ بلند

آب سخن بر درت افکنده ام | زانکه منم که بجان مانده ام

گفتار در فضیلت سخن منظوم میگوید

جنبش اول که قلم برگرفت | حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند | جلوه اول به سخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد | جان و تن آزاده بگل در نداد

خلعت گردون بغلامی وست | بوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست | چونکه بخوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بر و بید ریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

در توصیف نظم این کتاب میگوید

منکه سراپردهٔ این نوکلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم

در رهٔ عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت همان گفته ام

شعبدهٔ تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند ادب آموختم | پرده ز سحری دوختم

مایهٔ درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس | نه مگس او شکر آلای کس

جام سخا را که کفش ساقی است	باقی باد اگر همین باقی است

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو

چرخ زنگ پشت طغرا ساز پشت / نه شکم آبستن یک راز پشت

گوش و ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که لب تیغ برافراخته است / با سر تیغت سپر انداخته است

چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قطره آب الحیات

هر که بطوفان تو آبش نبرد / گر بمثل نوح شد آبش ببرد

جام تو کیخسرو و جمشید هش / ظل تو رهزن خورشید کش

شیردلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم و شیر افکنی

چرخ ز شیران جهان بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است / دست مراد تو بر و مطلق است

دست نشان هست ترا خیر کس / دست نشین تو فرشته است و بس

دور ترا خاتم دوران نوشت / باد بخاک تو سلیمان نوشت

صاحب شمشیری و صاحب کلاه

تاج ستان آمدی و تخت گیر

تاج دهی تخت ستانی ز تیغ

هست سر تیغ تو بالای تاج

از ملکان چون نستانی خراج

[illegible]

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

تا چو سران غالیه بر کشند — خاک مرا غالیه سر کشند

در مدح ملک فخر الدین بهرام شاه گوید

منکه درین دایرهٔ دهر بند — چون گره نقطه شدم شهر بند

دست رس پای گشایم نیست — سایهٔ ولی فر همایم نیست

پای فرو رفته باین خاک در — با فلکم دست بفتراک در

فرق بر قدم انداختم — وز سر زانو قدمی ساختم

گشته زبس روشنی رو یمن — آینهٔ دل سر زانوی من

منکه درین دایره پرداختم — آینهٔ دیده در انداختم

تا زکدام آینه تابی رسد — یا زکدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برانئی درست — کرد جهان دست برآورد بهمه جست

دیدم ازان پایه که در همتست — پایه دهی راکه ولی نعمتست

در مدح و دعای ملک معظم بهرام شاه گوید

شاه قوی طالع فیروزه جنگ — گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر دهش چشمه زای — قطب رسد بند و محیطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اولست — رایت مقصود درو منزلست

دست فنا را بقفا باره کن / پای عدم در عدم آواره کن

تا عدم سعفز کرامت بود / کشت فنا آب نجاتت خورد

می‌ملک وی تا که میدان زنست / تا عدم کرد فنا در نجاتست

گوی زمین در خم چوگان تست / خط فلک خود میدان تست

ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل بنزهت تو دریای خون / کشتی جان را ده بساحل برون

فتنه چو نوح تهی دست درست / عمر بنزهت تو بلهوس درست

ملک چو موی همه در هم شود / کز سر موی زنهرت کم شود

[illegible]

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکر توبه کرد

گوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نوزخمه در آمد به پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش

بارکیش چون زپی خوشه رفت / گوی فرو ماند فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه با تخوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید

مهد براهیم چو راه او فتاد / نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد

چون دل داود نفس سنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت

یوسف ازان چاه عنانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نکردی کلاه

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه تا به ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین خانه بود / کوزه درون تهمت بیگانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی / سایه بدین کار در انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز درین چرخ مداری مکن / کو نکند کار تو کاری بکن

[illegible]

خاک تو بوی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

بازکش این مسند آسوده گان / غسل ده این منبر آلوده گان

خانه غولند بپرداز شان / در غله دان عدم اندازشان

کم بکن اجرا که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم و سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علیی بر سر میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر / سر چو مه از برج یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب

خیز بفرمای سرافیل را / تا بدهد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر واخواست نیست

نعت و درود بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام

چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای | صبح ز خورشید رخت خنده‌ای

عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار | بکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست | روضه چگویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست | تشنهٔ جلاب تباشیر تست

تاج تو تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمده تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی | رو که تو خود سایهٔ نور آلهی

چار علم رکن مسلمانیت | پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن بتو | چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت ور شب گیسو فشان | بر سر گردون شده دامن کشان

پر در و زر گشته بتو دامنش | خشک ز زر سوده پیراهنش

در صدف صبح ز دست وفا | غالیهٔ بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته | لشکر عنبر علم انداخته

بوی گران عنبر لرزان دهی | گرد تو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آزاش صیدت رهاست | عرش در ایوان تو کرسی نهاست

نعت پیغامبر علیه صلوة و السلام

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصه‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روزتاب / گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان زدی شکرش / تا ببرد آب صدف گوهرش

گوهر او چون دل سنگین بخست / سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح‌گرای / گر نشدی در شکن لعل‌سای

گرچه بد آن سنگ ملامتگرش / گوهر او رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

هم دیت بود مگر سنگ را / کامد و جست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تنش جان‌کنان / از بن دندان شده دندان‌کنان

چون دهن از سنگ بخوناب شست / نام کرم کرد بخود در درست

از بن دندان کم دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت

آرزوی داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت

نعت و زیارة و داشتن

در نعت او در جمیع جهات

هر که جز او بر در آن راز ماند
او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بآن مایه محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید
وانستر عرش علم درکشید

تا تن هستی دم جان می شمرد
خواجه جان راه بتن می سپرد

چون بنه عرش بپایان رسید
کار دل و جان بدل و جان رسید

جان بگهرخانه اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت
پرده خلوت ز میان برگرفت

کرد چو ره رفت ز غایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین راه میانش گرفت
حیرت ازان گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پای نداشت
جست ولی رخصت جای نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام
یافت همان لحظه قبول سلام

پای شد آمد بسر انداخته
جان بتماشا نظر انداخته

پرده بر انداخته دست جمال
از دو تعظیم سرای جلال

آیت نوری که زوالش نبود
دیده بجنبی که خیالش نبود

نعت اول در بیان نام نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

روز شده با قدمش در دماغ / زآمدنش آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت / کوسبک از چهره عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفت بآرامگاه

مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

گام بکام او چو تحرک نمود / میل زمیلش به تبرک ربود

چون دو جهان دیده بر او داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش ازان پایه که سربیش آنشست / مرحله در مرحله خویش داشت

رخش بلند آخورش اکگندراست / غاشیه را بر کتف هر که خواست

ناف زمین کان شده او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را لب عنبرین / گاو فلک برده زگاو زمین

او شده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج ز جوزا کمر

خوشه گرو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چقدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سبزری / برده دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر سبک رخمه ریخت / زهره ز بر غاله خوالش گریخت

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
ابر گهربار ازو یافت بخش / مقرعهٔ رعد و سنان درخش
لعل طراز کمر آفتاب / حلّه گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران

روشنی دیدهٔ بینای عقل / گوهرکش رشتهٔ یکتای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پختهٔ تدبیرها / عذرپذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ تدبیرشناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات / هست کن و نیست کن کاینات

[illegible]

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گتم عدم شانه کرد

این دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر عدم خاک زد

کرد قبا جبهه خورشید و ماه / زین دو کله دار سفید و سیاه

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در دل شب رنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم درشکست / پیه درو کرده یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زاب زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند

مناجات اول در بیان سپاس ایزد تعالی جل جلاله

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

ذکر تو بر حاشیهٔ دل رقم / حکم تو فرمانده نون والقلم

ذات ترا هست بقای ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون / قبهٔ اخضر تو کنی بیستون

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که آرد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت

گرنه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو گر هست پرستش حرام

نام تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز کین

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

نا شنوا از خدای دهند | بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما | روی شکایت نه کسی را زما

بی ورقست انکه تو خوانی زریش | بی بدلست انکه تو آوریش

روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صبا | از اثر لطف تو شد توتیا

غمزه بیان کرد بسر خواب را | از اثرت یافت می ناب را

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که دعاگوی تست | در دو جهان خاک در کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم در تضرع سپاس و بخشایش باریتعالی میگوید

ای بازل بوده و نابوده ما | وی بابد زنده و فرسوده ما

دور رعیت کش فرمان تست | سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه بدوش توایم | چون در تو حلقه بگوش توایم

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم | چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی تو
زان تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

در نعت خواجه عالم محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم میگوید

تخته اول که الف نقش بست | بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد
بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد | ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است | خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست | خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام | آینت بشیر اینت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح
چون الف او رست بعهد و وفا | اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن | نکته پرگار ترین سار کن

عرش ز بنش از و دیده جنابت کشان | خاموشی او سخن دلکشان
عصمت از و یافته پروردگی | عصمیان در [illegible] پرده گی
از سخن او ادب آوازه | ور کمر او فلک اندازه
هم ز جهان هم ز جهانیان برگذر | [illegible]

گفتار در صفت معراج [illegible] علیه السلام

ادرنیند

نگهدارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بحکمت گوهرآمای
گشاده دیدهٔ باریک بینان / ازین نظاره خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی / نیابی در جوابت لن ترانی
نباشد پادشاهی زوت بهتر / ورا لکن بندگی هم اوت بهتر
بجست و جوی او بر بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک
ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکر و قیاس است
خرد در جستجوش هشیار برخاست / چو دانستن نمی‌داند جهت راست
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / بد آنگاهی حجاب از پیش برداشت
مبرا ... ز دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری
تو زانجا آمدی این جاده دیدی / ازانجا در گذر کانجا رسیدی
شناسائیش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت میشود کار
ترازوی همه ایزدشناسی / چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
حروف کاینات ار بازجوئی / همه در نسخت تو در لوح اوئی

نه بخشنده خبر دارد ز دادن | نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کوست سوزان | نه آب آگه که هست او جانفزودن
خدارا مملکت با کس مشترک نیست | همه حمّال فرمانند شک نیست
کز زهره زحلان راه پرسش | که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک موی بر ندارد | بیارد باد بوی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت نمودن | چنین ترتیبها داند نمودن

در توحید باری تعالی

خبرداری بسیاحان افلاک | چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست | وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه می‌جویند ازین منزل بریدن | چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن
چرا آن ثابت است این منقلب نام | که گفت این را بجنب آن را بیارام
کمربسته چو گل در تازه رویی | پرستش را کمربستند گویی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار | که بندم در چنین بتخانه زنّار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی | عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند | که این بتها نه خود را می‌پرستند

همیدون ده ز گردون بر نشیبست / شناسد هر که او گوهرشناس است

اگر ناید دمیدن از خدائی / در اسطرلاب فکرت روشنائی

نه زابر و جستن آید نامهٔ تو / نه از آثار ناخن خامهٔ تو

ازو جوئی بیابی در جهان خور / نیابی چون نه زو جوئی زمه نور

بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفتند اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه چون محراب کرده / یکی سنگی دو اسطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید از آن سنگ و از آن جو

نکو زارکان پدید آیند مردم / چنان کارکان پدید آید ز انجم

اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

چه قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی

اگرچه خاک و آب و باد و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همی تا زو خط فرمان نیابند / بلطف از هیچ پیکر جان نیابند

نه هر ایزدپرست ایزدپرستست / چو خود را قبله سازد خودپرستست

ز خود برگشتن است ایزدپرستی / ندارد روز و شب هم زان نشستی

خدای عابدان آنرا که بیند / که در راه خدا خود را نبیند

در آن ساعت که ما باشیم و موئی / ز بخشایش فرو مگذار موئی

بیامرز از خطای خویش ما را / کرامت کن بقای خویش ما را

در مناجات حضرت باری تعالی عز اسمه

من آن خاکم که مغزم دانه کشتست / بدین تخمی دلم پروانه نشتست

توی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم در آموز

بسختی صبر ده تا پای دارم / ز آسانی مکن فرموش کارم

اگر آمد ز من فرموش کاری / تو غفاری و کریمی و بردباری

شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم

هدایت را ز من بردار ستان / چو اول دادی آخر باز مستان

بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش گزین بسیارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / ازو یک ره گل و هفتاد و دو خار

عقیدم را از آن ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی بهر حرفی که خوانم

دل مستم ز هشیار گردان | ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسبان چو آید وقت خوابم | که گر ریزد کلم مانند کلابم

زبانم را چنان زان بر شهادت | که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را از قناعت زنده دل دار | مزاجم را بطاعت معتدل دار

چو حکمی راند خواهی یا قضائی | بتسلیم آفرین در من رضائی

دماغ دردمندم را دوا کن | دوا از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید المرسلین حضرت احمد مجتبی

محمد کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را | سپه سالار خیل انبیا را

مرقع برکش از نر ماده چند | شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش | از آنرو نام شد در یتیمش

معنی کیمیای خاک آدم | بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست | بنای چار دیوار ابد بست

بصبر در خواب و دل اندر شتابست | زبانش آهنی گو در رقیبست

من آن تشنه لب غمناک اویم | که او آب من و من خاک اویم

تجدیت کرده ام بسیار تقصیر | چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم درخواستی زان روضهٔ پاک | که یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست ازان برد یمانی | کنایی دست برد انکه تو دانی

الهی بر نظامی کار بکشای | ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور | بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گرانست | ترا دریای رحمت بیکرانست

بآمرزش روان آمرزی آخر | خدائی را روان آمرزی آخر

گفتار اندر بیان تمهید این کتاب گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد | سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی | جهان بستد سفیدی تا سیاهی

فلک را چتر بد سلطان پناهست | که اتحی چتری سلطان نشانست

برآوردند مرغان دهل ساز | سحرگه پنج نوبت را آواز

برین تخت روان با جام جمشید | سلطانی برآمد نام خورشید

توانی مهر هیچ بر زر نهادن / قناعت را توانی سر کشادن

وگر چون شعله‌ای در دولت پرستی / طمع را میل در چشم باز رستی

دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد با دولتکی ناز

گر وقت یاری آید یادی کن / دریغ خون خوارم غمخواری کن

زبن قادر از آن کاین چنین گفتند / بازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت دانشمند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس

سخنهای ز رفعت چون ثریا / یک اسباب مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده / کمی بست جوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنج نشسته / ز شب تا شب بگرد در ره بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه خورد حلوای صد رنگ

بفرشته که روزی را چو ساخت است / کرم دل تنگ شد روزی فراخ است

چو خواهم مرغم از روزن در آید / زمین بشکافد و ماهی بر آید

از آن دولت که باد اندیش برهیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ

لب با کار رانکه شد روشن تر از ماه / بهمت خاص خاصه همت شاه

گر از دنیا وجودی نیست در دست / قناعت را سعادت یاد و کان هست

شعر

گهی خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزید دین فرستد

بحمد الله که با قدر بلندش
کمالی در نیامد خبر سپندش

من از شفقت سپند با درم نام
بدود صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش
نهد بر نام من نعلی بر آتش

بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی وانکهی صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشش تا کی
سخن گوی چنین بیجا نوشته تا کی

بیامد وقت آن کو را نوازیم
بکار افتاده را کارسازیم

ز ملک ما گر دولت رست بنیاد
چه باشد گر خرابی گردد آباد

بچشمی چشم این غمگین گشاییم
بابروی نیاز ابرو چین گشاییم

تنی و هستی را ز عراهش
بشی صد گنج بخشم بر ستایش

گر او را خرمنی از ما کنید
ز ما والله که یک حبه کم نیاید

از آن شد خانهٔ خورشید معمور
که تاریکان دنیا را دهد نور

کنون عمریست کاین چرخ زر تیغ
بشکر نعمت ما می‌برد رنج

نخورده جامی از میخانهٔ ما
کند در شکرها شکرانهٔ ما

در مدح پادشاه ابوالجعفر محمد گوید

به فرخ فالی و فیروزمندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهنشاه آفاق — جوان و مهتری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور — که افکند از جهان آوازه جور
ابوالجعفر محمد کز سر جود — خراسان گیر شد چون شاه محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
سلیمانست تا او اندرین راه — گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دلیل آنکه آفتاب خاص و عام است — که شمس الدین و الدنیاش نام است
چنان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملک عجم را تا ابد شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش — دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

کله بر چرخ دوزد و فرق بر ماه / کله دار چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باید بلی ظل خدایی

زره پوشان دریای جنگجوی گیر / بغرق دشمنان پوشیده چون تیر

ظرف داران کوه آهنین چنگ / بزخم حاسدش بر خاک تشنه سنگ

سپاهی و سپیدی هرچه هستند / گذشت از گرد کار او را بستند

گلوی خصم او سنگین دلست / که مغناطیس او آهن رباست

نشد غافل ز کار آگاهی اینست / نخجیده شرط شاهنشاهی اینست

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / چو زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یکجا سپردست / چو جانش هست نتوان گفت مردست

جهان زنده بدین صاحبقرانست / در آن شک نیست کو جان جهانست

جز این یک نیز ندارد شخص عالم / نتابد گر سرش موئی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزاد / حبش تا چین بدولت او گشادست

فکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام

شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخارزم و سمرقند

ز گنجه فتح خوزستان که کردست / ز غزنین تا سپاهان چون خور است

زهی ملک جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

به تیغ آهنین عالم گرفتی
به زرین جام جای جم گرفتی

تا این چنین فراهم شد خزینه
ز آهن وقف کن بر آبگینه

جهان فانی شدست از کار فانی
مهل باقی و الباقی تو دانی

بدین شور حکایت چند کوتاه
نخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز کز پیکان ار سیم
جرس جنبان هاروتان غنایم

درین اندیشه بودم مدتی چند
گر ازلی سازم از بهر خداوند

نخستین مرغ من بودم درین باغ
گرت گفت نهی بلبل درم باغ

بعرض بندگی در آمدم دیر
وگر دیر آمد شیر آمدم شیر

چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگرد
که دیر آیی و درست آیی ای جوانمرد

نبودم تحفه چیپال و فغفور
که من آرم زمین را بوسم از دور

بدین منت خیال فکرت انگیز
بساط شاه را کردم شکر ریز

اگرچه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی چو این در مغز میغم
وگر بودی نبودی جان دریغم

بذره آفتابی را که گیرد
بگنجشکی عقابی را که گیرد

زر افشانت همه ساله چنین باد — به تیغت حصن جانت آهنین باد
بجشم و زادگان پشتت قوی باد — سرت زیر کلاه خسروی باد
جهان بیرون مباد از حکم رایت — زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر منزل که سنگ افشان کنی ماه — منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که رو آری بتقدیر — رکابت باد چون دوران جهانگیر
عنایت بر همه آفاق منصور — سپاهت قاهر و اعدات مقهور

گفتار اندر مدح پادشاه خود ابوالمظفر

سبک باش ای نسیم صبحگاهی — تفضل کن بهر فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق را پناه است — قزل شه کافرش بالای ماه است
چو مهدی گرچه مغرب بند و تا قیش — گذشت از سرحد مشرق تا قیش
بکینش گر نهد پا مهر بر بوم — خراج از چین ستاند جزیه از روم
اگر خواهد بآب تیغ گل رنگ — برارد رود نیل از چشمه زنگ
گرش باید بجای فتح آلهی — ز رود شوید ز هندستان سیاهی

بهر حاجت که خلق آنجا گره
دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش ختن تا منعم روم
کرا ز دریای فیضانش منت محروم

ز ناف نکته نافش مشک تیز رد
چو سنبل جو زد ز آهو مشک بیزد

پی موریست از کین تا مهرش
سر موئیست از سر تا سپهرش

هر آن موری که پا بر برد رش بار
سلیمانیش باید نوبتی وار

هر آن پشه که بر خیزد ز دامنش
سر نمرود زیبد بارگاهش

چو در دریا زند برق بلارک
بماهی گاو گوید کیف حالک

ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا را ز دانایی چه عیبست

کر از نعلش هلاک اندازه گیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

حیاتش با مسیحا همرکابست
صبوحش را قیامت در حسابست

بآب و رنگ تیغش برده تفضیل
که نیلوفر هم از دجله هم از نیل

از آن عهده که در سر دارد این عهد
بدین عهدی توان رستن ازین عهد

اگر طوفان باد بهمنا گست
سلیمانی چنین داری چه باکست

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از هر فراقی
نیابی دستکاری زمانی

گرش صد باغ بخشند از نو رز — بر وی منت یک خوشه انگور

چو واندی گلی از دوست یابش — رخ از شادی شدی چون نوبهارش

مرادش که مقصود جهانست — بعینه براوردش همچنانست

بحکم آنکه یار از بهر جان بود — همه چیزی ز بهر او توان بود

مباد این درج دولت را نوردی — میفتاد اندرین خوشه پر گردی

جمالش باد دایم عالم افروز — شبش معراج باد و روز نوروز

بعقد آنکه یار از زلف مشکین — گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش — مباد از چینیان چینی در ابروش

حسود دین لیسه بند جهان باد — بد اندیشش همیشه ناتوان باد

ز طبعش رازمی تر باد کشتی — چو باغی گشت باد ترش کشتی

مقیم جاودانی باد جانش — حریم زندگانی آستانش

چنین تر بای که یابی بر معانیش — مبارک باد بر جاه و جوانیش

گفتار اندر سبب النظم کتاب گوید

مرا چون هاتف دل دید دمساز — بر آورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است — فلک بی مهر عالم زود سیر است

اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی

هزارت مشرف هیچ باکی هست / بقصد افغان کشیده سوی تو دست

بغفلت برمیاور رنگ نقش را / مدان غافل ز کار خویشتن را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست انجا / همه سرچشمه ها انجاست انجا

نهادم نکته گاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را

چو شد نقاش آن نسخه نه دستم / جز آرایش درو نقشی نبستم

اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکناتست

چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن

چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را

ز کج گویی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گوید محتشم گشت

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین و شکاری / هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم در او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

چه آید خود بسی که ماند از عشقبازی | سخن را ندهم چو نیست هر دو نگاری
چو اگر عشقت نباید همچنان زی | بیا دلتا بزنیم جز عشق کار نی
فلک را جز عشق چرخ ندارد | جهان هم بی نشان که عشق آهی بر آرد
غلام عشق شو کاندیشه این است | همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی | همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم | که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است | گرش صد جان بود بی عشق مرده است
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد | نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون سگ بخواب و خور خرسند | اگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشقی گربه گر خود شیر باشی | از آن بهتر که با خود دیر باشی
اگر عشق او فتد در سینه سنگ | بمعشوقی زند در گوهری چنگ
ببین جز دل که او سلطان ذات است | قدم در عشق نه کو جان جانست
ز نور عشق خورشید در جهانست | که بی او گل نخندید ابر نگرید
نروید تخم کس بی دانه عشق | کس ایمن نیست جز در خانه عشق
همان گبران که بر آتش نشستند | ز عشق آتش [illegible] بر خیزند

یکایک دوستی از دوم جدائی — بصد دل کرده با جانش آشنائی

تعصب را الکم بر بسته چون شیر — شده بر من سپر بر خصم شمشیر

بدانش کار از دنیا شده کرده — ز دنیا دل بدین خرسند کرده

تهی درهم شده چون حلقهٔ زر — بنقره نقره زده بر حلقه در

درآمد سر گرفته سر گرفته — عتابی سخت با من درگرفته

که ای حضرت جهاندار معانی — که در ملک سخن صاحب قرانی

چرا زینجا که بگذشت چهل سال — مزن پنجه درین حرف و رقم بال

درین روزه که هستی پای برجای — نبود از استخوانی روزه بکشای

چرا چون گنج قارون خاک بهری — نه استاد سخن گویان دهری

در توحید زن کآوازه داری — چرا رسم کهن را تازه داری

سخن دانان دلت را مرده خوانند — اگرچه زنده خوانان زنده جانند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار — ترش روی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند — فرو خواندم بگوشش نکته چند

ازان دنباله های سیم طرازش — نمودم نقشهای جان نوازش

چو صاحب نقش دید آن سنگ از آن رنگ — فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

آغاز داستان خسرو و شیرین

هم آفاق از هنر باید حصاری ❊ هم اقلیم از سخن باید سواری
به شد می گفت ای بخت بلندم ❊ ز تو قصاب نی من گوسپندم
همه دم تا چراغ من نمیرد ❊ کز در بوسی دم عیسی نگیرد
بجنبد می چنیدم آتش برفروز ❊ که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه که چون بر من زنی سنگ ❊ ز نام و ننگتم گیرد جهان تنگ
همی بینی زری در روی کشیده ❊ هر داری طلائی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم ❊ بجز بادی نیابی در بر و تنم
فلک در طالعم شیری نمودست ❊ ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم ❊ مرا آن به که من با من برآیم
نشاطی بیش ازین بود از قدم رفت ❊ غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی ❊ رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست ❊ نمی شاید ترا چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال ❊ چهل چون شد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی ❊ بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شست آمد نشست آمد پدیدار ❊ چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بچندین نذر و قربانش خداوند | زپهلو داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی | چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری | بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش | نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوه‌کش‌تر | شکرخنده لبش از صبح خوشتر
ازان شد نام آن شهزاده پرویز | که بودی بر دل هر کس دلاویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک | چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو سیل شکرش بر شیر دیدند | بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش | جهان از دوستی در جان نهادش
ببزم شاه می‌آوردند پیوست | لبش چون دستهٔ گل دست بر دست
چو سالش پنج شد در هر شگفتی | تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بششش چون سرو تیر | رسوم ششجهت را باز جست
بهر سالی که دولت میفزودش | خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله | ز مشک افکند بر گل صد کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی | که گوئی یوسف مصرست گوئی

مطلق

تعلیم آموختن خسرو از بزرگ امید

زمین چون شده در زیر پایش — فلک را چو بخچو همه در ایش

بدربت آورده از راز نهانی — کلید گنجهای آسمانی

طلب کرد تش بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی برگشاده

جواهر جست از آن دریای تراک — بچنگ آورد و زد در دامن چاک

دل بتعلیمش بر افروخت — وزو لب با حکمتها در آموخت

ز برج کاز زحل تا مرکز خاک — فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد در دید زوفی — بهر فن در که گفتی ذو فنونی

دل از غفلت با گاهی رسیدش — قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

چو شد پیدا بر آن مجلس اسرار — نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت خوشتر شد نامد جهانی — نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش داد دستور — جهان چه بد ز جانش داد دستور

ز هر جانی درازیش آن جهانش — ز هر دستی درازی کرده کوتاه

منش دادی و دانش فرمود دهر — که ای آنکس که او بر کس کند قهر

الکوا یی چه در کشت زاری — و یا عضبی رود در میوه زاری

وگر کس روی نامحرم به بیند — و یا در خانهٔ غیری نشیند

[illegible]

صباح از غنچه‌ای گلگونش میکرد | شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می پرخنده میداشت | همی جان و جهان را زنده میداشت
ز رشک آن نوای خوشتر از نوش | ز گردون اوفتاده زهره از هوش
ملک با مطربان همدست گشته | ز تاب آتش می مست گشته
مغنی در سرود آورده پرده | غزلهای دری آغاز کرده
بدست شه می چون ناردانه | فرامش کرده احداث زمانه
مگر کز نوش نایش بدلگامی | دهن برگشته رز در صبح و شامی
درین غوره غلامی شد چون قند | ز غوره کرده غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کآفتاب عالم افروز | سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از خود حیله زاغ سیه پر | بزیر پر طوطی بیضهٔ زر
ز شب انگشت سیاه از پشت برداشت | ز حرف حاکیان انگشت برداشت
نه چندین ز نادانی که دانی | خبر بردند نزد شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست | ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش | بگفتند آنچه بیدادست راهش
سمندش کشتزار سبزه را خورد | غلامش غوره دهقان تبه کرد

بخشیدن پدر خسرو و پادشاهی دادن

[illegible]

پسر بر زد ز دست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را

بکرد شاه آن شفاعت در پذیرد / گناهش را که بر وی پند نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت

بپوزش پیش شیر شد پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها پیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بجود آن جرم بخشای

بدین یوسف ببین کالوده گشت / که لب خونست اگر جرمش درشت

هنوزش بوی شیر آید ز دندان / نشود زخون او چون شیر خندان

عنایت کن که آن سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که ترک هر غمی دارم درین راه / ندارم ترک تا خشنودی شاه

بگفت این و دگر زد بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه این بردباری / همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری در زمین افتاد / بگریه های و هوئی در شه افتاد

[illegible]

بیابی بخواب شتری را دید در خواب | که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای تو خوش زیست | بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشتی آن غوره خوردی | بغوره زان ترش روی نکردی
دلارامی ترا ادر بر نشیند | که از شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند | وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش | که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد در تخت | وزان تلخی نشد شوریده بخت
بدست آری جهان شاهانه تختی | که با نوراست چون بازین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز | در آن بربط که مطرب کرد بی ساز
تو سازی ده بهندت باربد نام | که بربط دست گواهد و زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر | بجای چار گوهر چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار | پرستش کرد یزدان را دگر بار
زبان بازار و زوش خاموش بیداشت | نمود از نیاز راکو بش همیداشت
دلش میداد کو میی این گرایی | که خواهد بود جای آشنایی
شب و روز اندرین اندیشه میبود | که تا خود زین زبانش کی رسد سود

بیان کردن شاه در صفت ترکن

زمی فرو نه هست از نسل شاهان | شده چون دسپاهش تا به پایان

همه اقلیم توران تا بارمن | مقرر گشته در فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی | همه دارد دگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است | خزینش را خدا داند که چند است

ز هفتم چار با چند آنکه خواهی | با فردوس قدرت از فرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد ناکدخدائی | نشادی همی میگذارد وزند کافی

ز خرد ابن پیشتر دار ستر کی | همین با نوش خواند از بزرگی

سمیرا نام دارد آن جهانگیر | سمیرا را همین با نوشت تفسیر

نشست خویش را در هر هوائی | بهر فصلی مهیا کرده جائی

بتابستان شود بر کوه آرمن | خزآمد گل بگل خرمن بخرمن

بفصل گل میوق لست جایش | که تا سر سبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بار بحانه | کند بر گردن نخجیر پروز

زمستانش بود در دیع سیل خیز | که بود دیع را هوائی گرم سیر

چهارش فصل زینسان در شمار است | بهر فصلی هوائش اختیار است

نفوس یکیک لشکر همی شمارد | جهان خویش خوش بیازی میگذارد

تو گفتی بستش از سنبل نقابست از سیم
که گرد آن نقاب سیبی بدو نیم

چو ماهش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه در زر رخ نیابی

بشمعش بر بسی پروانه بینی
زنازش سوی کس پروانه بینی

صبا از زلف و رویش حیله کوشست
گهی قاقم گهی قندز فروشست

بمو گل کرده بر هر غمزه غنجی
زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان بگل بستان درم ریز

رخش تقویم انجم را زده راه
فتاده دست بر خورشید بر ماه

گر اندازد بر چشم خویش گیرد
بر آهوی صد آهویش گیرد

ز لعلش بوسه از پاسخ بخیزد
که قفل از در گشاید در بریزد

هزار آغوش را پر کرده از جان
بیک آغوش از رنگش نچیده غبار

شبی صد کس فزون بیند بخوابش
نبیند کس شبی چون آفتابش

نهاده گردن آهو کمندش را
بآب چشم شسته دامنش را

بچشم آهوان آن چشمه نوش
دهد شیر افگنان را خواب خرگوش

ز رنگ نرگس مستش خروشان
بیازار ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی

خرد بشکفته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنهٔ چشم سیاهش
گهی بر خرمن مه مشک پوشند	گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع هست شان بر روی بندی	که تا در چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان کاری ندارند	بگیتی جز طرب کاری ندارند
بجمله جان عالم را بسوزند	بناوک چشم کوکب را بدوزند
ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز	همه باریک‌بین و راست‌انداز
چو باشد وقت زور و زورمندان	کشند از شیر چنگال و پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور	بهشتست آن طرف و آن لعبتان حور

گفتار اندر بیان شرح دادن شاپور از مهین بانو

مهین بانو که آن اقلیم دارد	بسی زینگونه زر و سیم دارد
در آخر بسته دارد رهنوردی	کزو در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان	چو مرغ آبی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا اگر خورشید راند	فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم	گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار	چو شب کارآگه و چون روز بیدار

اگر چون موم نقشی می پذیرد | بر آن زن چهره تا نقش گیرد
گر آهن دل بود نقش و برگرد | خبر زه تا بگویم آهنین پیرد

گفتار اندر بیان تسلی نمودن شاه و رنجیدن از آوردن شیرین

زمین بوسید شاه و بخندان | که دایم باد چهره شاد و خندان
ز چشم نیک بیناد و بد نکوخواه | مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن خردمند | چو آتش داد تا گیتی خداوند
بدارا را ز هیچ نوعی گرد بر دل | که تا شد گرد بر دل گرد بر دل
تو خوشدل باش چون شاد بی اندیش | که من با یک دل گرفتم راه در پیش
بگیرم در شدن یک لحظه آرام | ز کوران تنگ زعفران پر کنم وام
نخسپم تا بخوانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن ساز دیوان | چو گوهر در شوم از سنگ پنهان
برون آرم به نیروی و به نیرنگ | چو آتش را ز آهن و چون گوهر از سنگ
کهی با گل کهی با خار سازم | به هر چشم کار پیش با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش | چه دولت میکنم چندی پرستش
وگر دانم چو عاجز گشتم از کار | نهفته را کنم باری خبردار

فروزان جا از دوشش گیرد	شگفتی هست لیکن دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار	نژاد از آن تک برد و زبا رفتار
چنین گویند هی آن مرد فرهنگ	که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ
که بود آن زمان در سنگی کر یجویی	نهانی کرده با دشتی برد گویی
وزان کوه بینی که خواهند الحراقش	سری بینی فتاده زیر ساقش
بیابم داری آن آمخ کوه گلرنگ	سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بچشمی کامده بر سنگ لاخش	شکوفه وار پنهز شاخ تر تختش
فلک گوی شد از فریاد داوست	لب هامستان دو در شیشه اشکست
خدا را گر چه عبرتهاست بسیار	قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش	رسد کوه چنان را این چنین پیش
تو بر لخت کلوخ آب خورده	چرا یی تکیه صد سال کرده
نظامی زین نمط در دستان ایچ	که از تو بشنود این داستان هیچ

رسیدن شاپور در ملک شیرین و صورت گردن روز اول

چو منگ چند شب اشانه کردند	چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی	نهان شد کعبتین سندروسی

عروسان زناشوئی ندیده — بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست

می آوردند و در دل می‌نشاندند — گل آوردند و بر گل می‌فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه در شهوت آن پاکیزه کارا — چنین کابین بود و شیر کارا

چو خالی بود جای از چشم اغیار — ز مستی رقص شان آورد در کار

که آن میداد بر کاها درودی — که این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری — ز خرم خرم دلی دیدند کاری

در آن شیرین لبان رخشان تیرین — چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیا خود مهربانان عیش میکرد — گهی میداد باده گاه میخورد

چو خود بین شد که دارم صورت شاه — بر آن صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کاین صورت بیارید — که گر دست کسی رفته نهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند — بر آن صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد از و دل برگرفتن — نمی شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری از وی مست میشد — بهر جامی که خورد از دست میشد

صورت شیرین ...

چو در بازی شدند آن لعبتان باز	زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد	در آن تمثال روحانی نظر کرد
چو پرواز اندر آمد مرغ جانش	فرو ماند از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت	گل نم دیده را آبی کفایت
دگر ره بانگ بر زد کین چه حالست	غلط میکرد خود را کین خیالست
بسروی زان سهی سروان نفرمود	که آن صورت بیاور پیش من زود
برفت آگاه و آن صورت نهان کرد	بلی خورشید پنهان چون توان کرد
بگفتا کین پری در می‌گشاید	پری زینسان بسی بازی نماید
وز انجا رخت بربستند حالی	ز گلها سبزه را کردند خالی
بدیگر سبزها آرام کردند	بنوشانوش می در جام کردند
شبانگاهان کزین عنقای فرتوت	فلک پر کرد ازین یکدانه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست	ز پا چین زیر پای و باده در دست

صورت نمودن شاپور روز سیوم در باغ شیرین

چو روز از دامن شب سر برآورد	زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران	رها کردند می بر جرعه‌خواران

چنان شد در سخن باریک گفتن | کز آن گفته نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک | گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کاین کار پری هست | عجب کاریست کار سرسری نیست
از آن بیهوده پیمانی گرفتند | بر آن صورت نشان خوابی گرفتند
که سرها زی کنیم و جان فشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند | بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری | که یارا نیز خواهد رست یاری
ترا از یار نگریزد بهر کار | خدا نیست آنکه بی مثلست و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید | نباید یار تا کاری برآید
بر آن بت پیکران گفت ای دلارام | گزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس بپوشیم | برین تمثال نوشین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند | نی آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی | برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین شراب تلخ در دست | از آن تلخی و شیرینی شده مست
بهر نوبت که جامی بر لب نهادی | زمین در پیش صورت بوسه دادی

پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال | درآورده بکوه آواز خلخال
بزینت و رشک پری صبرستانان | بقامت چون سهی سرو خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری | سر گیسو چو مشکین نوبهاری
نقاب از گوش گوهرکش کشاده | چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز | برسم کهبدان در داد آواز
که با من یک زبان چشم آشنا باش | مکن بیگانگی یکدم جدا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید | برنگ آوردن الحان بصد دید
زبان بگشاد همچون بلبل مست | زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پریرخ بر زبان راند | پری بنشست و او را نیز بنشاند

پرسیدن شیرین بنا ور حال صورت گوید

بپرسیدش که چونی و زکجایی | که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیبی و فرازی | بپوشیدست بر من هیچ رازی

پری رویان نهان پیداری آرام | سخن در شیشه میگوی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که بینی روی درمان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او | برآشفت ای خوشا آشفتن او

در بیان زاری نمودن شیرین از جهت خسرو و پیش شاپور

حریف چنین دیده خانه خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد بحق کرده کارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم | چو کار خود دلی پرشور دارم
بدین صورت بدان مهر بستم | که گوی روز روشن صورتستم
بکار آیی اندرین کارم بپا خیز | که روزی کارت آیم من نیز
چو من در گوش تو پرده ختم راز | تو نیز از قصه داری پرده باز
فسونگر در حدیث چاره جویی | شنولی به ندید از راست گویی
چو یاره دست بوس از پیش افتاد | چو خلخل زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای تاج و تخت تاجداران
ز رشت بد خواه تو باریک بین تر | ز ماه نو دولت باریک بین تر

زهی بر دو گیتی ره تنگ و ارد — تمام تا لهای هفت اورنگ دارد

چو زر بخشد شتر باید نه سناب — چو وقت آهن آید وای بر سناب

چو آید نوبت شمشیر بازی — خطیبا نراو هد شمشیر غازی

چو دارد دشنه پولاد را پاس — نهمانی ز زره پوشند در الماس

ته بر کامش زمین را خسته دارد — سنانش چرخ را آهسته دارد

فلک تا او نمیدان کند شمشیر — نگشتی تیز که بالا و که زیر

جمالش را که بزم افروز بخت است — هنر اجمالی و نیکوئی فرید است

باقبالش در استقبال دارد — چو هست اقبال کار اقبال دارد

خیالت چاشنی در خواب دید است — ازان شب عقل و هوش از دوی دیده است

بدین قدر و جمال آن عالم افروز — هوائی عشق بود دارد شب و روز

نه می نوشد نه هرگز جام گیرد — نه شب خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدان تلخی نماید عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین ده گونه گوهر دُر همی سفت — سخن چند انکه بید است بگفت

وزان شیرین سخن شیرین همی گوش — همی خوبتر آن سخنها خوشتر از نوش

بکان لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل و مینی لعل و لب لعل

وگر نه از بد این راه مپرس
ز هر کین جای شاهنشه بپرهیز

چو یابی ره بانقصای بد این
روان بینی خزاین در خزاین

ملک را هست مشکوی چو فرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار

در آن مشکوی مشک آگین فرد رای
کنیزان را نگین شاه بنمای

تماشای جمال شاه میکن
مراد خود حساب آنگاه میکن

اگر من با توام چون سایه با تاج
بدین اندرز یابی نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در ره گرفت و جست در حور

از آنجا رفت جان و دل پر امید
بمانده ماه را تنها چو خورشید

دو پیکر آن شکرخانان نوشین
بنات النعش را کردند پروین

بفرمود اختر از ماه تابان
کز آن منزل شوند آن نوشبانان

بنعل تازیان گرد سیکر
گفتند آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند مهد آن نو آیین
چو مه تابان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه
بسر بردند ره را تا وطنگاه

از آن رفتن برآسوده تنک چند
دلی شیرین بغم سوده در آن بند

گفتار اندر آگاه شدن مهین بانو

چو شیرین دید روی مهربانان	بخوبی گفت ای شیرین زبانان
که برسم صید صحرا می‌خرامم	مگر بسمل شود صیدی بدامم
بتاراج سر شقایق باز کردند	دگرگون خدمتی را ساز کردند
بگرد از گله داران جوشن پوش	قبا بستند یکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان	بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند	که حالی بر نشست و بر نشستند
وزان صحرا زها کردند بر هوا	وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند	عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز	سوار شد بود و مرکبش تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران	برون افتاد ازان هم یکسواران
کمان بردند کاسپش سر کشیدست	ندانستند کو هر عنبر کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند	زپی بر رهگذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب بسیار گشتند	بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاها خویش هر یک در بماندند	بتن رنجه بدل رنجور ماندند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه	شدند آن اختران بی طلعت ماه

[illegible]

چنان خرم بدی بر جان شیرین | که بروی بر فشاندی جان شیرین

همیشه مونس و غمخواره بودش | همیدون روز و شب این کار بودش

منع القصه شه با داد و دین بود | چگویم در جوار او پاک دین بود

پس از یک چند آن شاه دلاور | تن پاکش سپرده او بداور

وفاداری نخواهد کرد گردون | ازین رانام او شد چرخ گردون

دو سه روزی ترا چون دایه مهر | دهد شیر و بگرداند زتو چهر

چو از عمری لب شد چند گاهی | مهین بانو مرا او را بود شاهی

بناز و نعمت و اسباب بسیار | همی پرورد شیرین شکربار

چو از شیرین خبر کرده نه ایشان | مهین بانو شد از تلخی پریشان

پس انکه حال شیرین باز پرسید | شبا روزی زغم چون مار پیچید

آب چشم گفت ای نازنین ماه | ز بس چشم بدت بربود ناگاه

گلی بودی که این غارت افتاد | ندانم در کدامین غارت افتاد

چرا فتادت که مهر از ما بریدی | کدامین مهربان از ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی | گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی | نه خورشیدی چنین تنها چرائی

[illegible]

وزان سوی دگر شیرین شبدیز | جهان را می نوشت از یاد پرویز

چو شبدیز ره شتاب آهنگ می بود | ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان | همی شد ده به ده سامان بسامان

بود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه | بکوه و دشت می شد راه و بیراه

رخش سیمای کیمختی گرفته | مزاج نازکش سختی گرفته

چو شد بر تو آن افسانه راز | که در راهش ز بی جان شد دو بنی

فکند آن آینه و آن شانه در جست | گزین کوه آمد و زین بیشه برجست

ز بی کوشانه و آینه بفکند | ز سختی شد بکوه و بیشه مانند

شده شیرین دران راه از بس اندوه | غبار آلوده چندین بیشه و کوه

ز ره کوه را چون باد میراند | بتک دریا و بر را چون کوه بنهاند

نشان پیچست و میرفت آن دلاور | چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل نمی ماند | خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نکاور دست برد از باد می برد | زمین را ده رجوع از یاد می برد

رسیدن شیرین بر چشمه و غسل کردن اندر وی

سپیده دم چو سر بر زد سپیدی | سیاهی خواند حرف ناامیدی

در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دل تشنه بود از پیش دیدن / که مهمانیش در خواهد رسیدن

در آن خوش چشمه سار شکر آب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب

گفتار اندر فرستادن خسرو شبنگار را ابریشم

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد / به پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار می‌دید / امید وصل آن دلدار می‌دید

به شام و صبح اندر خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شاهی تاج سر هیچ اندر او هش

گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتادش از کار

که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز

به هر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و تیزی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت آن منسوبه بر شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بالندش کرد تا پیغمبر شنید | طرب می‌سازد و شادی گزید

دگر گفت آیا ز نشکوهی خضرا | چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد تنازید | بهشتی روی را قصری لب جو

بر آن صورت که دل دادش گواهی | خبر سیداد ز الهام الهی

چو پیک گفت این قصه بپرداخت چونان | سلیمان وار با جمع پریزاد

برفتن کوه تن را گرم کرده | سوی ارمن زمین را نرم کرده

ز بیم شاه ماشید دل پر از درد | دو منزل را یکی منزل همی کرد

قفص را بارگی در راه بشکست | بدان چشمه که آن مه روی می‌شست

غلامان را علف بود و ایستادن | ستوران را علف فرمود دادن

تن تنها ز نزدیکان غلامان | بسوی مرغزار آمد خرامان

طوافی زد در آن فیروزه گلشن | میان گلشن آبی دید روشن

چو طاوسی عقابی بار بسته | تذروی بر لب کوثر نشسته

ز بالا زیر لعل آهسته میسفت | در آن آهستگی آهسته میگفت

گر این بت جان من بودی چه بودی | و این اسب آن من بودی چه بودی

بود آگه که آن شبرنگ آن ماه | ببرج او فرود آید ناگاه

٦١

نهان با بنفشه میگفت آن گلاویز — که مولای توام چون حلقه در گوش

فسونگر ماه را یکرفت در مشت — گمان بردی که نار افشانی را

کلید از دست لبنا بان فتاده — ز بستان نار بستان بر گشاده

ولی کان یار شیر کار دیده — ز حیرت گشت چون نار کفیده

سمن‌بر غافل از نظارهٔ شاه — که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین — بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی — ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب — همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند — که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه دلافروز — بشب خورشید می‌پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم — که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو بدان تابنده مهتاب — چنان چون زر در آویزد بسیماب

دلی چون دید کز شیر شکاری — هم درخورد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخچیر — که نبود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کاورد فرهنگ و هوش — نشاند آن آتش جوشنده را جوش

... زین تازه روی پرتاب — روانی بود و نازک در دو محراب

... تا غزده شربت خورده ... — دو صد جنب اپرستش کرده تون

دگر هست این جوان آن نازنین شاه — بجای پیشمش روزی درین راه

هنوز از پرده بیرون نیست این گاه — ز پرده چون برون آیم بیکبار

مرا آن به که شد در پرده پیدا — که بر نی بر دکان چنبری نشنید

عقاب خویشتن را بویه در دام — ز لعلش گاه ماهی را خبر داد

نگاه او راز صبا هستی گرفته — ز جنبش با فلک خویشی گرفته

پر پرامیگرفت از کرم خضری — بچشم دیو در بیند به تیزی

یکی از یک لحظه خسرو بار پس دید — بجز کس تا کسم کرسحاکس دید

ز هر سو کرده مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد در آن چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن دلبر نشانی

شگفت آمد دلش را کاین چه تیر — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ — که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه می‌شست — چو ماهی ماه را در آب می‌جست

زمانی پل بر آن چشمه بستی — گهی در آب چشمه پل شکستی

که زینم نگردد خشک ازین خون / بتر زینم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمهٔ آب / نمیدانم به بیداریست یا خواب

کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خار آن به که در آتش نشینم

اگر فرمودم که روا زمه بگردان / چو بخت آمد برابر روز بگردان

کر این دیو طبعم را ببند داشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیبایی ستود است / جز این جایی که خرم را ربود است

چو برقی از جهان خیزانی زد درم / شکیب خانمم را برد بی لشنوم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبالستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / بیابی چون بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد / بسی جایی نخورد آنکس که برخورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یار بی خیزد ز هر سوی

ز بجز دیده چندان در ببارم / که جز گوهر نباشد در کنارم

بگریم زار تا گردم ازین درد / شوم زان آتشم گلخن شود سرد

کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد

چو تا ده هیچ سودش زان نیافت | کرا افتاد ازغش در چاه یوسف

دگر ره از سر این اندیشه برگرد | که از خوبی چه گویم آهن سرد

نباشد سود من زین قصه کردن | بجز اندوه جان و غصه خوردن

درین اندیشه لختی باز بشکفت | شکایتهای غم پرداز بشکفت

بنومیدی دل از دلخواه برداشت | بد از املاک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بشهر مداین و رفتن بمشکوی خسرو

فلک چون کارسازیها نماید | نخست از پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنج داد خواهد | نخست از رنج بردن یاد خواهد

اگر خار و خسک در ره نماند | گل و شمشاد را قیمت که داند

نیابد داغ دوری تا رگی چند | پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد | ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

برسم پرسش از درگاه پرویز | بمشکوی مداین راند شبدیز

بآیین عروسی شوق می جست | وز آیین عروسی روی می شست

فرود آمد رقیبان را نشان داد | درون شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین | گزیدند از حسد لبهای شیرین

شکر گفت با کنیزان نیز می‌ساخت
کنیزانه با ایشان نرد می‌باخت

دور شدن خسرو از چشمه خوشگوار

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
ز چشم آب ریزش دور شد خواب

بهر منزل که زانجا دورتر شد
بنومیدی دلش رنجورتر شد

در گه شادمان میشد بامید
که بر ماند هنوز از کوه خورشید

چو من زین ره بمشرق می‌شتابم
مگر خورشید روشن را بیابم

چو گل بر سبز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد

سوادی دید چون نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان و سبزه‌اش بید

همه فصلش چو خرداد جلالی
نبودی صحن او از سبزه خالی

همیشه سوسن و گل تازه بودی
ریاحین بیحد و اندازه بودی

علم داران برابر می‌دویدند
زره دیبا بخدمت می‌کشیدند

بتان خوب در بزم افروز دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند

فرود آمد در آن گلهای خندان
بهشتی دید پر غلمان و حوران

خوشش آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا

شهنشه را نشاطی در سر آمد
وز آنجا یکدو هفته خوش درآمد

بدان طالع که پشتش را قوی کرد / تماشای بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو

پس از یک هفته روزی کافتاب روز / ندیده چو آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت

چو حرز نیکوان خط بر دمیده / بسی دل را چو طره بسته بر پیچ

لب طاسش بیغمای غلامان / چو باغی پر سهی سرو خرامان

چو پیش آمد سخن در کام هر کس / ز مولائی بر آمد نام هر کس

برامش ساختن بی دفع شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد کار

جبین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست

که دار الملک بردع را نوازی / زمستان را بدانجا عیش سازی

هوای گرم سیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را

ریاحین در زمینش گستریده / درختش سر بکیوان در کشیده

درخت جویبارش ارغوانست / دراجش هم گل و هم زعفرانست

همه فصلش چو خرم نوبهارست / مقام مجلس و جای شکارست

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد سوی نخجیر

اگرچه با شما عشرت فزایم | نمی سازد درین آب و هوایم
کفی از خوشتن بر خویشتن زد | فرو خورد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار | بگفت آنگه که خواهم گشت ناچار
مرا قصری بخواهم همچو غاری | بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بدرویان دمساز | که ای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی | مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کارفرمای | بکوهستان ترا پیدا کند جای
بساعت در روم چون ماه در برج | نشینم همچو مروارید در درج
کنیزانی که بود در رنگ مانند | بخلوت مرد زیبا را بخواند
بدو گفتند کای استاد دانا | مهندس بر همه کاری توانا
بدربست ما را چاره ساز | دل ما زانده و غمها بپرداز
که جادو نیست اینجا کار دیده | ز کوهستان بابل نو رسیده
جنان رهکاری دستوار | که سحر کیمیا ماهری بازی بسیارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز | هوا همین گرفته زیر و زبر

چو آن شب گشت مشکین موی اشقر / ز لشکر رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند تا اعزاز رسیده / خیانت کاری شهوت خریده

در آن زندان برای تنگ می بود / چو کوهی شهر با سنگ می بود

هم از خسرو رقیب خویش کرده / امیدش را نصیب خویش کرده

حسودان را حسد بردن چه باشد / بهر کس آن دو بدخواهان که شاید

نه شیرین تلخ شد زان بیم دیگر / نه آن سیب زنخدان گشت انجیر

چو خواهد بود وقت سازگاری / هم از اول نماید بخت یاریش

آمدن شاپور و باز خواستن اشفکاه خسرو

شبی از شب بروز خوشتر / چو شب گرد زمین اندو گستر

بکام دل نشسته شاد خسرو / بخوبی ساز داده مجلس نو

وشتو ساغر اخری بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی

مغنی را بر آن آواز داده / ز پرده سحر فرعون باز داده

ز نغمه چنگ را حالت رسیده / ز رود آواهای ناله برکشیده

سماع ارغنونی در خور شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه

مقالتهای حکمت ساز کرده / سخنهای مضاحک باز کرده

گهی تیهو در آتش گاه دراج
ز رشک آن خروسان آتشین تاج

ترنج سیب لب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده

روان گشته بنقالان کبابی
گهی کبک دری که مرغابی

ز بس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی یاد نوروز

جهان ز انار تازه تر ز روحی
سپیده چون شب راز صبوحی

ز چنگ آویزه هم دستان هزاری
دریده پرده‌ها چون عشقبازی

سرود نی بهلوی چو نالهٔ چنگ
چکنده سوز آتش در دل سنگ

طپانچه آه بوسی وار می زد
مغنی راه موسیقار می زد

غزل [illegible] نیشکر زد
که بنیاد این نشاط و عیش پیروز

چه خوش [illegible] باغ زیبائی
گر این [illegible] از نا و خسروی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گر [illegible] ساکنین جاودانم

ازو [illegible] سرو آمد این قصر دل افروز
که چون جا کرد [illegible]

چه هست این دیر خاکی [illegible]
[illegible]

[illegible] بکس [illegible]
که آن بگند شهد این اندر میان نیست

[illegible]
که درهم اعتباری نیست [illegible]

بمطبخ که بود دشمن سپاهش	سپیدی دار کرد دولت کلاهش
هر آنچ از پی سعادت رهبر آمد	ز تو هر روز اقبال دگر باد
حدیث بنده را از چاره سازی	بسا کس هاست الحق تا درازی
چو خسرو فرمود گفتن چون نگویم	رضای شاه جویم چون نجویم
نخواهم آن تا باختر هرچه داشت	فرو خواند آنچنان کس می‌نخواند است
از آن پنهان شدن چون چرخ از نوره	وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
به چشمه شدن هر صبحگاهی	برآورد زان مقنع دار ماهی
از آن صورت بعقوبت باز خوردن	به افسون فتنه را آهسته کردن
وز آن چون اهل هندو ابر رخ لاله	فرستادن بترکستان سپاهش
سخن چون زان بهار نو بر آمد	خروشی از دل خسرو برآمد
بخواهش گفت کای خورشید فرخ	بگو تا چون بدست آید پدیدار
بهندی گفت کردم هوشیاری	دگر کاخ آن خسرو کرد یاری
چو چشمم برگرفت چابک سوی تو گشتم	بدو گفتا نگر بر گذشتم
بدست آوردم آن برو و از آن	بت شکین و زین همسایه رازا
اگر وصف جمالش بر تو خوانم	فرو خوانم وز آن گفتن زبانم

دو ابرو بنه هم پیوسته بودن / زه کرده کمان را قوس گردون

بصد حیله برون خواندم فسونش / بیفکندم بپا و روم بیرونش

چو از حال شهش آگاه کردم / چو خلانش بشیر از راه بردم

چو دیدم کو بهر پیوند دارد / ز عشق شاه دل خورسند دارد

فسونخواندم بسی از قصه شاه / چنان از خویشتن بیرون شد آن ماه

چو برخواندم فضایلهای شه را / چو مجنون کردم آن تابنده مه را

نه او را صبر بر جا ماند نه هوش / ز پا افتاد همچون مرده مدهوش

اگرچه فتنه عالم بدین ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو آن مه را بعشق تیز کردم / پس آنگه چاره پرهیز کردم

روانه ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

من اینجا بندی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم

چنین جا چند گاه از سختی کشیده / بمشکوی ملک تا شد رسیده

شد از دلداده‌ای در هر کرشمه / قدم تا فرق و گوهر کرد عشقش

شمایلش را از طراز آئین کرد / بر و لب را ز لیبا رآوین کرد

حدیث چشمه و شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه

چو باد از جای جنبد تلخ خورمست | حکایتهای شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوازی کی کرد | جهان خسروی طلب غمخوارگی کرد
که با خود برادر زاده‌ای بود | چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود
شنیدستم که او هم سرکشیدست | چو عنقا کرد از پی ناپدیدست
هر از خانه یکی آید امروز | نشان آورد از انده دلافروز
که آنجا یک دو هفته بود نامم | بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز | تو میخور شاد خاطر از انده پرداز
همین یا نو چو کرد این قصه در گوش | فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت در زمین غلطید غمناک | خروشی برکشید از دل شغبناک
کز آن دریا که میبینم بجوابش | نه در در دامن ریزد در پای پیش
بنوک چشمش از دریاهی برآرم | بر آن چشمه که گل از صحرا برآرم
بر آنکه بوسه زد بر سند شاه | که بپسند بوس بادت زهره و ماه
زماهی تا بماه افسر پرستت | ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
چو اقبال ملک تا بمن سر آرد | چنین لب با رضید از در در آرد
چنان کین خسته دل را نو دگر دی | امیدم هست کز خود دن گردی

برخت چون لعل شد زان گوهر پاک | بسجده روی خود مالید بر خاک
ثناها گفت بر روی چو ماهش | بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیدا | که از نهمت بود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی | از آن سختی بجائی رسیدی
بجا ایست آنکه بس دلگیر جاییست | که زو رایت که پس شود دیده ایست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور | درین دوزخ فضیلت چون نیابد حور
بهشت عدن جای حور باشد | چو در دوزخ بود مهجور باشد
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ | که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین در | کلید کار خود در آستین در
نهاد از بهر شمائی که هست بر رخ | شتابان کرد و داد این باز پاسخ
که ای استاد عالم جرد فرهنگ | غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا در کوره آتش نشاندند | درین جای چنین ناخوش [illegible]
چو وحش دام و دد زان بن گریزم | نشسته در میان سنگ کوهم
مپرس از غصه های بی شمارم | بجو از جورهای روزگارم
که گر غمهای دیده بر تو خوانم | ستمهای کشیده جز تو رانم

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین | بپروین دست برد از ماه و پروین
پری آن بچه دید کی زیر زین چه ماهی | پری می‌بست در زیر پایی
وزان سو شه خود در کار مانده | ولیکن در انتظار یار مانده
غم جانان اگرچه جانگداز است | چو آخر وصل باشد دلنواز است
اگرچه آفت عمری انتظاری | بامیدی رسد امیدواری
چو شیر با وصال دارد مهل کار است | چو خوش باشد که بعد از انتظار است

گفتار اندر جان آگاه شدن خسرو از مرگ بد خو و گوید

شنیدستم که روزی نیم هشیار | بخوردم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل | زهندستان حکایت کرد با پیل
گره چون کاسه چینی گرفته | حبیبان چون بتوی زنگی خم گرفته
بخط چین و ز زنگ آورده منشور | که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاده این ترک خرگاه کیانی | ز هندو بی دو چشمش پاسبانی
دو در چو در یتیم از دو بار برید | بجای رشته در سوزن کشیدند
چو لعبت باز زآبی پرده کردند | ره سرمه بمیل آذر خوده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان جهانگیر | زمانه داغ یعقوبی نهاد تیر

به رحمت آنکه بیرون آرد بهاری / که تنگ آمد سر از نخجیرداری

جهان تا بشکند پشت دوتایی / بکش بار یکی چون پیل پایی

چو بی مردی زن گعن در کس نپوشد / به از مردم چو کرم اطلس نپوشد

چه باید رشته زین کلکونه تحنج / که گرد در بر درگه ماند تا راج

لباس چه پوشی چون چو رشته چون ماه / که ماند تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که کردی / قناعت کن بدین یکنان که داری

جهان تا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین خواهی حریت دیت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جوی پوشیده پوشی

چو گندم کون در چون جو ز رحم از تو / جوی ناخورده گندم خورده ام از تو

ترا این باد ازین گندم نمایی / مرا زین دو جوی سنگ آسیایی

جهان بهتر که پیشانت درین راه / به قرص جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو ظرف دار / پس آنکه زل عیسی چشم خود دار

علف خواری کنی و خر سواری / جهان بگذار از بهر علف خوار

چو خر تا زنده باشی بار سنگین / که باشد پشت خر در زندگی چوبین

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
ملک را یافت از سیما که دور

ز دود آورده نخل از گلگون رهوار
بگلزار مهین بانو گذر بار

چمن را سرو داد و روضه را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان و خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند
زمین گشتند و در پایش فتادند

یکی شکر یکی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند

مهین بانو نشاید گفت چون بود
که از شادی ز شادروان برون بود

چو پیری کو جوانی باز یابد
بمیرد و زندگانی باز یابد

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی

ز چندان دلنوازی و مهر دادش
که در صد بیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی
فدا کردش که بستان هر چه خواهی

ولیکن پند دادش گفت ای شمع روشن
چراغ دیده مهتاب روزن

مبادا از منت یک دم جدایی
که تو جانی چراغ و روشنایی

بکن دوری ز ما در ناتوانی
که بی تو تلخ است بی تو زندگانی

چو زین نیکوتر حدیثی چند بر خواند
بر آن شیرین شکر جو افشاند

سهی سودای تاج خسروی داشت | بدست آورد و چون دانی قوی داشت
دگر کین تهمتن بر طبع ره کرد | که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
هنوز آنکه کز چون یوسف شود دور | فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت | برایشان کرد نقش جور برانگشت
گزین کودک جهانداری نیاید | بزرگی باید و شاهی مرا شاید
برد آب جرعهٔ می هر نک آخر | گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی | ز ملک آموخته تر ناز و سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست | هنوز از عشق شیرین در دماغست
از آن شوخ سرافکن سر بتابید | که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازیم | چنین با آب آتش چند سازیم
مگر از بند ما بندی پذیرد | وگرنه چون به بند افتد بمیرد
کسی کو با پدر این غدر سازد | دگر بر بچگان کاین را که نوازد
نشاید گیرد از پیش راه تدبیر | که انگشتی رسیده هم شد چو شیر
تنند بر پی چنین از جای برخاست | ز بهر جنگ لشکر را بیاراست
پس از تدبیر آن شیر کمین خواه | رعیت را برون آورد با شاه

در آن صحرای خرم آب سبزند | سرودی می‌شنفت و از بیخود اند
چه گویم با یار با حال چون رفت | گر از ان بازی رنگ خود برون رفت
چگونه رفت از آن بازی بهرام | چه پیش آورد بر وی این بد ایام
نشد بر جای نشستش آشکارا | کی بر دوش سپهری مدارا
فلک چون بند لاوی سرگشته میشد | ز تخت بخت خود سرگشته میشد
بدل غمگین که ملک از دست رفته | به ترک بند دوری تخت گرفته
فلک اندر سر طغیان از مهر باگشتن | چو بخت تار رنگ گشته روزگارش
ملک حیران بمانده از پی بخت | فغان خیزان ز ناهمواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه | که چند پیش آورد چندان بهانه
همی گفت این همی بینم ز بهرام | غم آنیکه با من کرد بهرام
نه بود ران این همه سختی کشیدم | تلخی ناندم و شیرین ندیدم
ز دل رنجه ز تن رنجور زمانج | ز تخت پادشاهی دور ماندم
اگر چه تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو عیدا عکس ملک باز خورد هم | بصید تاک و کبر و از کردند
ندیدار اندر عشق خود مخمور زمان | بصید اندر زبان بی روز مانده

یکی گفتا که هست این شاه پرویز / که دستش سال و مه باشد درم ریز

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته عاشقی بر سر گذشتند / زمین را از زنخ [illegible]

به آیین هم بپرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ جستند / چو مرغ بر خدنگ زین نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری / پدیدی می‌رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند یاران / قران کرده به برج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش میان در / فرو بنده زر زیران چون خرطان در

وز ایشان خیره شد هر کس که می‌دید / که خسرو راست شیرین یار زیبا

خبر دادند موری چند پنهان / که آن بلقیس گشت و این سلیمان

ز هر سو لشکر تو می‌رسیدند / بگرد هر دو صف بر می‌کشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه / زمین بر گاو می‌نالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند / هزاران صد هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را هر بلندی / زمین را زیر تختت سربلندی

ز عشقش تو شدی بهروزکاری ❊ همی اندری همی بهروزکاری

گفتار اندر بیان پند دادن شیرین مهین بانو

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد ❊ گر از گل خوشه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک ❊ کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت ❊ ز حال خسرو شیرین خبر داشت

در اندیشید ازان دو یار دلکش ❊ که چون سازند با هم خانگی خوش

بشیرین گفت ای فرزانه فرزند ❊ بشیرین بر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو صد ملک شاهی ❊ یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو ❊ ملاحت از جمله پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی ❊ جمالت در پناه پارسایی

تویی از تخمهٔ دارا و جمشید ❊ گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر ناگشوده ❊ و ز بد نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگ‌ها داند نمودن ❊ بروز زر بدن و یاقوت سودن

جهانم در دل آمد این جهانگیر ❊ به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دلدادهٔ تست ❊ نگاری لب بزرگ افتادهٔ تست

شنیدم که هر کو بدین خوب روید | همه دیگر [illegible] بخور [illegible] بشد

دلش چون زنان همه کلها بخندد | چه گویی در تو ای چون مهر بندد

بلی گر دست بر کوه هر نیاید | [illegible] از کوه هر چه بدین [illegible]

چو بیند پاکی کوه هر رنگ [illegible] | زمین خواهد بر آ موی تمام است

ملکت بر پا ز پیای بر تو گردد | جهان را پادشاهی بر تو گردد

از او کمتر نشود [illegible] | خزینت هست و اسباب شاهی

گر او با هیبت تا ترا آفرینم | گر او کاه دست با او [illegible]

نباید کو ترا حاصل [illegible] | لبان تا [illegible] در روز [illegible]

اگر در دست او فرود کردی | بدین پاکی به نمک آذر زده کردی

اگر چه شاه [illegible] نظر است | رخ [illegible] شده [illegible] است

ترا باید که عقل [illegible] باشد | نگار [illegible] کوش باشد

بشود با ل مردان چون [illegible] | [illegible] اندر صبوری [illegible]

پس مردان [illegible] مردی نباشد | زن آن [illegible] کن جوانمردی نباشد

نبا کل را که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون [illegible] گرفتند

لبا باده که در ساغر کشیدند | [illegible] ریختند [illegible] چون [illegible]

چو شیرین با ده آن هفت دختر — سوی شیرین شدند آشوب در سر

بمردی هر یکی اسفندیاری — بنیزه انداختن رستم سواری

بگاه نیزه بازی صید یابوخت — بزد نزدیک ایشان شانه بر دو

بچوگان خود چنان چالاک بودند — که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سر ببستند — چو سرو اندر کمند زین نشستند

همه برقع فرو هشتند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه بارشان داد — نهفته دل شده در کارشان داد

نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود از جانب راست

چو دید آن چابکان شوخ دلبند — سرای پر شکر شهری پر از قند

وز آن محفل که زور و زهره دارند — بمیدان از سواری بهره دارند

ز هر عرض آن مشکین نقابان — بنزهت شد سوی میدان شتابان

چو در بازی که میدان رسیدند — پریرویان ز شادی بر پریدند

روان شد هر یکی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز — چمن را تاختند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم — درین میدان زمانی گوی بازیم

غزالی مست شمشیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته

ازان نخچیرگاه آن جهانگیر / جهانگیر و چو خسرو گرد نخچیر

چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ

شد از جلوه طاوسان گسسته / پر زاغ سیه زنگار بسته

همه در رشتها هنار رخ نهفتند / ز رنج بندگی تا روز خفتند

دگر روز آشنایان بوستان دیر / بدرگاه ملک صف بر کشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخچیر کردن ساز کردند

درین کردند ماهی عمر خود صرف / درین حرفت نیفکندند یک حرف

ملک فرصت طلب بیکر دلیبار / که با شیرین کند یک نکته بکار

نیامد فرصتی با وی پدیدش / که در بند توقف بر کلیدش

شبانگه کان شکر لب بار بگشت / همای عشق در پرواز بگشت

نهفته گفت کای بر نیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نقل اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادی و گر غمگین دریت دیر / نمانیم ایمن ازین دیر کهن سیر

عشرت کردن شیرین و خسرو

گل از شادی علم در باغ میزد	سپاه نافه خیزش بر راغ میزد
سمن ساقی و نرگس باده در دست	بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده شاهد گل را	صلا در داده کار افتاده‌ها را
زمین نطع شقایق پوش گشته	شقایق مهره زنگوش گشته
شمال انگیخته هر سو خروشی	زده بر کار و جیبی پیل گوشی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش	گشاده باد نسرین را بناگوش
هنوز از ناف خاک آن تشنه‌ها	ز نافه آورده پردل تشنه‌ها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته	زمرد را به مروارید بسته
سهی سرو از چمن قامت کشیده	ز خجلت لاله پیراهن دریده
عروس‌آسا ز یاسمین وسمه روی	نگارین شکوفه زده بر روی
نغال سبزه مست از دلنوازی	بگرد سبزه بادام در بازی
نمی روان به ریاحین به خضرها	ریاحین بر کنار روان بهر خوانند
ز هر شاخی شکفته نوبهاری	گرفته هر گلی بر کف نثاری
نهاده سبزه اندر باغ و راغی	ز جان افروخته هر دم چراغی
بطرف هر چمن سرو و جماعت	هر جوی گشاده آبی روان

[illegible]

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کآنچنان دلخواه باشد
همه جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی
که چون سوسن ز سبزه دور جایی

دران صحرای دلکش جای کردند
ملک را بارگه برپای کردند

دو شه با هر دو چون ماه مهیا
زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خسرو و ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای
ز دور آویخته دوری نیکتای

بمغز ساز در ابریشم جنبنده
خروشی چابک بکیوان کشیده

بصنعت ساقی موزون دل انگیز
جهانی جان جمع کرده آمیز

صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفته باد این عیش باقی

شراب عاشقی هم دست کشته
شهنشه زین دو هم سرمست گشته

ترنج آورده شیرین چشم پرورد
کنار از دو نهال پیزد پر هوا کرد

چو بستان با شکر در اوفتاده
فرو رفته یک بیکدیگر رفتاد

فراز آمد بخود بارگه تنگ
یکی شیری بکرد سوی خسرو آهنگ

برهنه دست شاه آورد در شیر
بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر

[illegible]

ز هر حوری که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر شیر نوش دارد

ز وی باغ تنش چون جان بشیرین تشنه دید — عبابه پوسته از زحمت کشیده

که یک تخم بجای خالی نهندی — چو شیر و می بهم زن تا نهندی

چو بیند زلف گو بیم ز دست باید — پس آنگه یک پیاله زان شراب باید

بخفتی با من دلکش و تا خندی — بهر یک چشم ریحان بکاشتندی

چو فرصت در کشیدی خصم را سبق — ز نو زی یکی بوسه بتعجیل

جدا زان لعل لبش رغبت نمودی — ز شکر یک دو بوسه در ربودی

بیاد ک را عشق به ره هوش کرده — ز غبغب حلقه زاده گوش کرده

چو مجلس یا گهی خالی ز اغیار — فتادی چو طاوسی بگلزار

صنم با سرنگین بوده ی واستغبار — بنمودی برلبش سیمرغ را بار

درآن بتان جنت که از می بست کشتی — بوسه با ملک بهشت گشتی

چنان تنگش گرفتی تنگ در آغوش — که کردی قاقم را برنیان پوش

زنی کرنگار رنگش د گشتیدی — ز ریزه گل بنفشه بر دمیدی

ز زخم آن کبود بهای برناه — که مرا خود کبود آمد گذرگاه

الهم هشیار گر سربسته بودی — سپید آبش چو گل بر دسته بودی

ملکان بر تخت افریدون نشسته | دل اندر حسن سنبله خسته
فروغ روی شیرین در دماغش | فرستاده قرار هیچ و چراغش
نسیم مشکبار از بوی ریاحین | پیام آورد از خسرو به شیرین
کزین خوشتر نشستی خواهد رسیدن | وزین شاداب‌تر بوی دمیدن
چرا چندین فراق از دور بینیم | نهفته خار خود چون گل ببینیم
اگر خوشیم خوشخفت چون بخوشند | وگر خونیم چون غنچه نکشته
هوای معتدل چون خفته بخسبیم | تنور گرم چون نان ور ببندیم
نه هر روزی ز نوروزی بهاری | نه هر ساعت بر بام آید نگاری
بنفشه اگر بروزی خورده باشیم | کبی بستان نگار خود خوش کرده باشیم
همان بهتر که عشرت پیشه داریم | که بی شک کار خود خوش کرده باشیم
بر آن یاران که بی صهبا در نشستند | چو در ماهی ز دوغ اندکی جو دو
مثل زد گرگ چون زد بره نابود | طلب تن کردم و روزی گرانبود
از آن فکرت که با آن ماه میرفت | چه ماه آن آفتاب اندر راه میرفت
دگر ره دور او زنده نشست آ | نشسته بر سر سوگند بداد
ازین سو تخت شاهنشه نهاده | و نهادی چند بر پا ایستاده

[illegible]

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن غنچه زین گل را به منقار

ازان به دلستانی زد ملک ناز
کرانها را بود و پاک چشم از جهان باز

همای چشم دگر داد آشنایی
دو همچشمت بدل چشم روشنایی

همیلا گفت آبی بود روشن
روان گشته میان سبز گلشن

جوان شیرینی بر آتشته از دام
بدان خشنود همان تر گرد ناکام

رها چون گوهر لعلی بود کانی
ز نظارت گشته در سنگی نهانی

درآمد دولت شاهی به تاراج
نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج

سمن برگ سمن بو گشت زود از
جدا گشت از صدف دُر نیست او دود

فلک در عقد شاهی بند گردش
بپا توسن دگر پیوند گردش

پری زادی دیگری رخ گلف ماهی
هنر جنت بود در نخجیرگاهی

بر آمد آفتابی بر آسمان زمین
کشید آن ماه را در حسن خویش

ختن خاتون حسن گفت از مهر بوش
که تنها بود نیمشاد قصب پوش

بر دو بوستان که سرو آزاد
که باشد خوش یک جا سرو و شمشاد

ز جا آن یکی باز گوهر ملک والیند
که زهره نیز تنها بود تا چند

بسعد خیمه برکشاد اقبال زاد
قران مشتری با زهره چو بست

[illegible]

وگر شیر سیه آید بخیزم
چو شیرین یار من باشد نخیزم

حریفان مجلس و یاران اهل بودند
بهر حرفی که میگو و بست سودند

دل مجرم بود چون تخته خاک
برو دستی زنی جالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین نرم تر گشت
ولش در نگاه تیز و گرم تر گشت

چو با عاشق کند معشوق دل گرم
نبینی در میان حرفی و آزرم

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش
بخسرو داد کین را نوش کن نوش

ملک هر دم شدی چون گل شکفته
از آن یاقوت لعل لعل سفته

گهی گفتی قدح شب رخت بر بند
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفتی سحر بنمای دندان
بخندان آفاق را پیرهن بخندان

گهی گفتی که دل در مهر بستم
اگرچه در غم دل پرشکستم

بدست آن تابش مجلس افروز
سپهر انگشتری گم ساخت باروت

سپرد انگشتری چون صبح بر جا نشست
که تا با ماه خورشید انگشتری خوا

بتان چون یافتند از خورمی بهر
شدند آن ساعت از صحرا سوی شهر

جهان خوردند باید خوش بخوردن
ز زن بادی برگ کاهی کم نگردد

چو آید تشنه خورشید بر سنگ
جهان بر خلق چون پسته تنگ

چو بیرون شد ز شب گلگون خورشید | سیه‌فام افکند چون کلبه بید
چو دید خورشید دل در صید بستند | نشستند بزم و بگلگون برنشستند
شدند از هر دو سو با سوی شهرود | بجا کردند شبها از می و رود
گهی بر شط کرده بستند نخجیر | ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر قرضه لوث آب شهرود | جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت [illegible] | تهی کردند دشت از آهو و گور
چو مهمانان بر [illegible] تصبیر کردند | گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شهر چون نقش افکند بدست | بشهر آرای مردم کله بربست
عروس شاه شیراز محله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست
خبر شد شاه را کو با او شده یار | همه مجلس عروس و شاه پیکار
شکر [illegible] تا وام انداز کی بود | کبوتر بی صدر و شاهین یکی بود
[illegible] خسرو می گرفتند | پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
[illegible] اتفاق گر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند
تماشای گل و گلزار کردند | می لعل از کف معشوق خوردند
حمایل‌ها [illegible] بر گردن یار | درخت یاروان [illegible] بر بار

جوانان

حریفان از آتش تن برکشتند | برفتن با ملک اندر بهشت کشتند

خم ابروی ساقیان افتاده در تاب | دهان بطر مابان بچیده در خواب

مهیا مجلسی می کرد و اسباب | نیا بیز دو کلکی در حمت خاطر

نیز از راه نشکیبی کوز کن د | نگار آرزو در املاک کرد

بسر زلف کرد کیز بلا آرام | بدست آمد و دست زیر دو تمام

لبش بوسید و گفت ای بت علام | بره دو از که مرغ آمد بدست

هر آنچه از عمر شیرین رفت کو رو | کنون روز نو است و روزی نو

گیاه نوکر بر کرد از زمین سر | بزدار بی خورد گاه کهن خر

من و تو چه من و تو کیست اینجا | حذر کرد و ن زبهر جیب اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش | اگر روزی بود داغ بر دو اینجا

بیابان بیوه دار نابرد و مند | امید ی ناو تقصیر تو تا چند

اگر خود و لعل گر سنگ کبود است | جو بی آب بل از ان سبوی دو دا

سنگ قصاب را در پهلوی بیند | جگر با خنجر ای از پهلوی خویش

بس ابر اگه بند و کله جو آن سنگ | بعشوه باغ و دهقان را بکند آهنگ

چه باید زهر در جام می نهادن | ز شیرینی بر و نا ممکن نهادن

پیغام دادن خسرو شیرین را

بهر کس کو رخش را رهنمون بود ‌‌ تقاضای دلش یا رب که چون بود

شده از شرم روی تیره چون خار ‌‌ خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی ‌‌ چو چابکش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی مست بر پایش فتادی ‌‌ ز رغبت بوسه بر پایش نهادی

بهر دستش لطفی نمودی ‌‌ ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

بهر بوی که شدی گرد چون تیر ‌‌ هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابروش گر بند کرده گیر ‌‌ گره بر هدف جای را چون تیر

نشان غمزه اندر نوبت جنگ ‌‌ بهر جنگی درش صد آشتی تنگ

ملک در خنده کین لب را بکن ریش ‌‌ بهر نقطه کش قرصه بکن پیش

قصب بر رخ اگر پوشم نه زشت است ‌‌ بناگوشم نخواهد بر سیاست

زبان بر حقه لب کرده خاموش ‌‌ ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی نازنی اندازه میکرد ‌‌ به دیگر چشم عذر تازه میکرد

چو شه پیچید کین عاشق آزمایست ‌‌ چو رخ گرد و ندگردن عذرا [illegible]

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت ‌‌ فروتر را دران خار و خجل یافت

نمود اندر نه همت شاه [illegible] ‌‌ بگو کرد سپید آتش [illegible]

تو خود دانی که در شمشیر بازی
هلاک شیر بود گردن فرازی

دولت گر چه بدل داری نکو شد
بگو تا غمزه زنگی بیفروشد

بگفتم دوستم کز خود نهان شد
مرا زان تنگ آید او را باید باشد

بسا فالا که از بازیچه برخاست
چو بیکند نبشت آن فالی شد راست

بنه نیکو فالی ز صاحب معانی
تو خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون بازی بد اندیش
چو با نیکی نیاب نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمام است
حلالم کن که این نیزم حرام است

و گر خواهی که لب را نیز دوزم
درین کامی بناکامی بسوزم

از آن ترسم که خود را بی‌خبر سی
که چون من عاشقی گر تشنه باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان را هر که ریزد

گرفتم زاهدی و دستاری بیاری
نبوسم هم شبی بازی نداری

ندارم زهره تا بوسم لبانت
چه بخشم هم کشتن با آستانت

نگویم بوسه را میری بمن ده
لبت را خانه‌ای که رنج میده

بده یک بوسه تا ده وا ستانی
از این بر خوان بوی بازار گانی

تو بازرگان ز صد خروار قندی
چه باشد گر تفقدی دهی زهی بندی

بنقد امشب که با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم

یکی بازی بدان زلف شکن گیر — بمن یاری کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز — کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش — سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شکر گر لبت بوسم و گر نی — همه شیرین تر آید جابجا از جای

دهان تنگ تو میم است گویی — شکنج زلف تو جیم است گویی

ببوی افزون ز مشک عنبری تو — چگویم هم گل و هم شکری تو

همه ترکی در تو شیرین نهفتند — بکم کاری ترا شیرین بگفتند

تو لب شیرین ترا شکر کجا است — اگر شیرین تویی شکر کدامست

درین شادی بر اعکین نباشی — نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

چه باید این همه اندیشه کردن — نشاید سخت رویی پیشه کردن

نباید از منت دامن کشیدن — بحالم بهتر که زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نبات است — غلط گفتم لبت آب حیات است

چو آب زندگی بوسته داری — نهان جان چرا در بسته داری

جواب دادن شیرین خسرو را

زلال آب حیوانی بود خوش | گر او تاب توان نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشت ارد رهایی | وگر خود باشد آب زندگانی

ولی تب لرزه را حلوا چشیدن | نیرزد سالها صفرا کشیدن

بدان ایزد که عشق آفرید است | بساط کین میان ما گسترد است

گر این دل جز تو جانانی نخواهد | دلی باشد که او جان را نخواهد

ملک چون دید کاو در کار خاست | زبان بگشاد چون سوسن که طبع راست

بلا بگفت کای ماه جهانتاب | عتاب دوستان نازیست در باب

صواب آید روا داری پسندی | که وقت دستگیری پای بندی

دویدم تا تو دستی در آرم | بدست آرم ترا دستی برآرم

چو می بینم کنون زلفت مرا است | تو در دست آمدی من رستم از درد

اسیری را بوعده شاد میکن | مبارک مژده آزادی کن

ز باغ وصل بر گل کن گذارم | چو دانی در فراقت بر چه خارم

مگر زان گل گلاب آلوده گردم | ببوی گلستانت خشنود گردم

مگویم در وفا سوگند بشکن | خمارم را ببوسی چند بشکن

همیگویم بزاری از سر سوز | گهی سرو روان ماه شبافروز

همه شب تا بروز از درد بر دل | زگریه بود هر دو پای در گل

گرفتن خسرو شیرین را در کنار خود

فلک چون جام یاقوتی روان کرد | زمی چون خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست | هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را | همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز | نگیرد از گیاه خشک پرهیز
چو موم از آتش دل نرم تر شد | دل از مهر شیرین گرم تر شد
چنان افتاده بود آتش بجانش | که برخیزد زبانه از دهانش
گرفت آن نارپستان را چنان سخت | که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور | قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری | سخن گفتا بدین سان گرم کاری
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد | گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
نباید خویشتن را گرم کردن | مرا در روی خوبی نرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار | بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتش با پرستاران چه گوئی | سیاست باشد آنجا یا خموشی

جواب شیرین

تو تا تنگ پادشاهی را بدست آر / کزین بانشم اگر دولت بود یار
اگر خواهی شهی باز پیوست / دریغا من که با نشم رفته از دست
جهان در نسل تو تنگ قدیم است / بدست دیگر آن عیب عظیم است
جوانی داری و دلیری و شاهی / طلب کن بیروی صاحب کلاهی
جهان انگشت بر در کوه بشتابد / جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کد خدایی / سکون بر نتابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سبق بردی ز دوران سبک خیز
ولایت را گرفته پای بکن جای / جهان را دست بر دخویش نمای
جهان هند و که رخت را گرفتست / بترک تاج و تخت را گرفتست
به تیغ آزرده کن ترکیب جیحونش / مگر باطل کنی سار طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ با هد گاه با جام
ز تو تیک تیغ تنها بر گرفتن / رتش صد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / در انداز و بر همین سنگ با تو
مرا نیز از بود دستی نمایم / وگرنه در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم سند بر نشست شبدیز

بگفتم نشست میگوی که برخیز / بدخواهان بسیاران اندر آویز

بی خیزم در آویزم به بدخواه / ولی بیرون که آیم از چاه

پران عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم

مرا از حال خود آگاه کردی / به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بگیرم پند تو بر یاد ازین کار / بگویمت هرچه یاد آید این بار

من اول پس همایون بخت بودم / که هم با تاج هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بیچارم تو کردی

بدست دشمنان ملکم تو دادی / چنین داغی تو بر جانم نهادی

کرم نگرفتی ایزد و توفراک / کد این یادم آوردی برین خاک

کنون گر مهر خود دریم دادی / بجا باید شد چو دستوریم دادی

بلی با منت خویش بود یک چند / خدیو بود با من خوشتر از قند

من از کار شدن غافل نبودم / که مهربانی چنین به دل نبود

نشستم تا همی خوانم نهادی / شوم چون نان در انبانم نهادی

چو من رفتم همه کینی ترا باد / بلا و زحمت و سختی مرا باد

پس آنکه پای برکیلی بفشرد / ز راه کیلکون لشکر بدر برد

چو روزی چند شه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی‌شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / روان شد سوی هامون کوه در کوه

همه لشکر کشیده تا بناطوس / جناح آراسته چون پر طاوس

چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی ز سرتا پای جنبید

چهل پنج هزار از مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و خود را جام

مصاف کردن با بهرام چوبین و ظفر یافتن خسرو بر لشکر او

چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر

ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف برکشیدند

سواران اسب در میدان فکندند / دلیران رخش بر شیران فکندند

سپاه روم چون دریای جوشان / برابر تند چون ابر خروشان

چو برق تیغ هر یک تیغ در دست / کف آورده تا لب چون شیر سرمست

دو رویه آن سپه برهم فتادند / در کینه بیکدیگر گشادند

فرو بسته در آن غوغای ترکان
زبانگ نایهای ترکی نای ترکان

حریر سرخ پر تمغا گشاده
نیستانی بآتش در فتاده

ز جنبیدن تیغ شد بر چون شتابان
که باشد ریگ شبتاب اندر بیابان

ز خنجرهای تیر شد برگ ریزان
که ریزد برگ وقت برگریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی
کشیده تخت گرداگرد دیلی

بزرگ امیدش پیل سرمست
بساعت سنجی اصطرلاب در دست

بنظر منگر و آن فرصت همی جست
که تا زاختر خلاف کی شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب
مبارک طالع است این وقت دریاب

بنطع کینه چون فرزین فشردی
بیفکن پیل شه رخ زن که مردی

ملک در جنبش آمد از سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

دلش از کینه بهرام جوشید
چو شیر ژند شد چون پیل کوشید

بجوشن زد چو پیلی خویشتن را
بپای پیل برد آن پیلتن را

بگشت افتاد و بر خصم تهاون
ملک شد بر سپاه خصم پیروز

ز نیکسته که بود از خیل بهرام
ز خون آلوده شد شمشیر بهرام

کمند روبهان بر شکل زنجیر
چو سوی زنگیان گشته گره گیر

فلک پشت چنگ شد و تیر راست | ز راه عقل را جای گریز است

نشاید بر فلک کرد استواری | که نمود دست باکس سازواری

چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت | بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد بر آید و چین سرشته | اذا جاء القضا بر سر نبشته

ستم ها نه بر چه زو در کوی رفت | درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بر تخت پادشاهی بجای بهرام

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی | ز پرویز شد بر تخت شاهی

ز ثور و ز هره و ز خرچنگ برجیس | سعادت داده بر تثلیث و تسدیس

ز بر کار حمل خورشید منظر | بدلو اندر فگنده پرتو نور

عطارد کرده زاول خط خود را | سوی مریخ شیر افگن تماشا

ز نیب مریخ را در کرده در کاس | شده تا چشم زحل با مهر آسا

بدین طالع که زد فیروز شه بخت | ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی | ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش | قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک بختی بر ثریا | در و گوهر نگشته قعر دریا

چو بختم تحفه من بیدار گشتم | بر بستان بیدل و بی یار گشتم
مرا صد ملک گر بی یار باشد | بجای چیدن گل خار باشد
بسرو بستان شدم روزی بحرگاه | نهی سروی دلم را برد ناگاه
کنون آن سرو را از من ستد هوش | نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش | که جان برد و با جان برد ره خویش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن | بهشت عاشقان را در گشادن
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن | همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی | بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار | شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
نشستن با پریرویان چو نوشین | شهنشاه پریرویان در آغوش
کرا جویم کرا خواهم بفریاد | بهاری برد از من برد آن باد
زخند آن نازکان و نازنینان | نبینم یکی را همنشینان
خوشی را بدان ره بین حصاری | ز با زو ساختن زرین عماری
کهی تکیه زدن بر مسند ماه | کهی خوردن می چون خون بخرگاه
کهی چون گل نهادن روی بر روی | کهی بستن چو سنبل موی در موی

شکر ریزان بنازی پرتو شمع — که این نور پراکنده است آن جمع

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم — نمیخواهم که با دل سخت گیرم

نمی‌شد موش در سوراخ کژدم — بزاری جای روبی بسته بر دم

سیاهک بود خود زنگی بیدار — بسبزی میزند چون کشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد به تندی — که با دولت نشاید کرد کندی

سر از دولت کشیدن سرسری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست

چو دولت هست بخت آرام گیرد — به دولت با تو جانان جام گیرد

کس از بی دولتی کامی نیابد — بر از دولت ملک ناکامی نیابد

به دولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید سوی دام

صبوری هم درا دولت رساند — صبوری از همه غمها رهاند

تو کن مکار تا هستی برآرد — کیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری در از دولت بود دود — که باد از کار ما بد دولتی دور

تو از بد دولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بسی بر خواند زین افسانه با دل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری — هم آخر شادمان شد از صبوری

کهی بر شکر از بادام زد آب — کهی خایید فندق را بعناب

ز بادام تر آب گل بر انگیخت — گلابی بر گل از بادام می ریخت

چو سنبل بر کشاده ناخنی چند — بسنبل برگ برگ لاله میکند

کهی با بخت گفتی کای ستمکار — نکردی تا توی زین رنجه تر کار

کهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی

کهی دیو هوس می بردش از راه — که می بایست رفتن در پی شاه

درختی بر شده چون گنبد نور — گدازان گشته چون در آب کافور

نمک در نرگس بیخواب میکرد — ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب — ز هم بگسسته چون بر خاک سیماب

کمین سازان محنت بر نشستند — بزرگ داران طاقت را شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل — شکست افتاد بر لشکرگه دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه — بغارت شد خزینه بر خزینه

بصد جهد از زبان سلطان جان رست — ولیک آنکه که در خدمت میان بست

کهی دل را بنفرین یاد کردی — کهی چون بیدلان فریاد کردی

مرادی را که جز وی دل نهادی — بدست آوردی و از دست دادی

دل بانو

موافق دل شد درین کار   نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند   نماند هیچکس جاوید در بند

نباید راه رد کوزه دزاندر   کسی کو زود در اندر زود تاز

نباید نیز دولت بود چون گل   که آب رفته در روزه افکند پل

چو گوی افتان و خیزان به بود کار   که هر کس کو فتد خیزد دگر بار

نروید هیچ تخمی تا نکندد   نکاری بر کشاید تا نبندد

مراد آن به که دیر آید فرادست   که هر کو زود خورد او زود شد نیست

زمینی ابر چون شدی نبند   بگرید زار و انگه بر کشاید

خری کو شصت من بر گیرد آسان   ز شصت و هیچ من نبود هراسان

نباید ساختن با دوری اکنون   که داند کار فردا چون بود چون

بد از نیک آنکهی آید پدیدت   که قفل از کار بگشاید کلیدت

لب دریا که یابی سرخ زردش   کبود از زرق بود اندر نوردش

لب دریا که باشد گرد و نای   بود یاقوت یا فیروزه را جای

چه باید این چنین بی شرم بودن   ز بهر عشق بی آزرم بودن

هر آنکو عشق بردارد دل افرازش   کم از رشکش نمی‌باید روزکارش

چنان دلتنگ شد آن نور پاره — که بر مه ریخت از نرگس ستاره

چو روزی چند با تو ناتوان شد — گل سرخش برنگ زعفران شد

در آمد کار اندامش بسستی — بهماری رسید از تندرستی

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر — تن از جان دور شد جان از جهان نیز

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان بها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی — نه در خاک بر دار تخت شاهی

چنین است آفرینش را بدایت — که باشد هر نهادی را نهایت

فغان زین چرخ گوهر رنگ سازی — گهی شیشه کند که شیشه بازی

نیاید شیشه از سنگ بدست — که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

باول عهد زنبور انگبین خورد — باخر عهد هم ز آن انگبین مرد

بدین قالب که بادش در کلاه است — مشو غره که مشت خاک راه است

ز بادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور

بدین جا کو بنا بر باد دارد — مباش ایمن که بر بنیاد دارد

چه خیزد هیچی درین دام گلو پیچ — که چون خوردی زمینی در میان هیچ

چو خرگوشان زره با آن سبک گوش — برو به بازی این خواب خرگوش

چو دنیا را نخواهی چند جویی
بدین گوی بگردون چند پویی

غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیرد
ز تشت آب و نانش ناگزیرد

شود دلتنگ ای صحبت دل تنگ
که بر باشد دل تنگ و گل تنگ

فلک با این همه نیروی و نیرنگ
شب و روز ابلقی راند کهن لنگ

برین ابلق کسی چابک سوارست
که در میدان عشق آشفته کارست

برین ابلق که آمد شد گزیند
گر این آید فرو آن بر نشیند

ازین سیلاب غم کز ما بسر رفت
پسر کی زنده ماند چون پدر رفت

کسی کو خون هندوی بریزد
چو وارث ماند ازو خون بر خیزد

چو فرزندی که با این ترکتازی
که هندوی بترکش را نوازی

بزن تیری برین چرخ کمان پشت
که چندین نسل بر نسل ترا کشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد
شکار کس برو فربه نگردد

گوزنی را که ره بر شیر باشد
کیا در زیر پی شمشیر باشد

تو ایمن چون شوی بر ماندن خویش
که داری باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خونخوار
نکردست آدمی خوردن فراموش

[illegible]

نشستن شیرین بپادشاهی [illegible] مهین بانو

نشستن شیرین بپادشاهی بعد از وفات مهین بانو

به انصافش رعایا شاد گشتند	همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان خط جور برداشت	همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی	نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را	که هم زو بیشتر از دیناد عا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش	بیک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود از دور و پیوند	چنین دعا از او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد	که یک دانه علف ششتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را	گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت از نیت پوشیده شاخ حیبت	شه نیکونیت را بی فراغت
فراخیهای نیکیهای اطراف	ز عدل پادشاه خود زند لاف
رحیم پادشاه افتد راهی	که بد راهی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود	در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت	چو مه هوشان سری صحراروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی	مگر کارند از خسرو نشانی
چو آگه گشت شاه از سستی بخت	رسانید از زمین بر آسمان تخت

زگاو و گوسپند و اسپ و اشتر | چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وزانجا سوی قیصر آمد بتعجیل | پس او چارپایان پیل در پیل
دگر ره در صدف شد لولوی تر | بسنگ خویشتن در داد گوهر
بر هندوان آمد خزینه | بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن خوشاب آن سنگ سیه تن | چو آتشگاه بوی شد فروزان
گرمی کان هوا در کار او بود | هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک | پدید امید را با کار نزدیک
زمریم بود در خاطر هراسش | که مریم روز و شب میداشت پاسش
بشهر آوردنش فرصت نمی یافت | برفتن نیز هم رخصت نمی یافت
نبودی یک زمان بی یار دلدار | وزان اندیشه می پیچید چون مار
بهشنامی قناعت کرد زان ماه | ببادی دل نهاد از خاک آن راه
جوابش هم بهانی باد بردی | زخو بخواری و بیخواری بسر دی

خبر شنیدن خسرو از حرکت بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد براورنگ | سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست | ترنج مه زلیخاوار بشکست

ز تیغ الجیب و دولت با مداد اهل — زور بزرگی در آمد تخت و شادان

زمین بوسید و گفت شاه دعا باش — همیشه در جهان صاحب قران باش

بزرین تخت بنشین و شاد بنشین — که چوبین تخت شد بهرام چوبین

نشاط الا ز خانه چوبین برون تاخت — که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

ملک دلتنگ شد زان حال بهرام — که بیرون برد رخت از حجره بهرام

بدل گفتا که کار عالم این است — چنین بود و چنین بود و چنین است

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت — کجا ماند بخسرو تاج یا تخت

بزرگانی که پیش شاه بودند — ز احوال جهان آگاه بودند

دعای تازه برخواندند هر یک — نثار نو برافشاندند هر یک

شهنشه از دل سنگین ایام — مثل زد بر تن چوبین بهرام

که تا با ما زمانه چوب زن بود — فلک چابک زن چوبینه زن بود

چو چوب دولت ما شد برآور — سر چوبینه چوبین شد تخاور

نه این بهرام اگر بهرام گور است — سرانجامش ز گیتی بهره گور است

جهان نادر جهانداریش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کآتش در جهان زد — طپانچه بر درفش کاویان زد

بهرام

حکایت فی التمثیل

بدین رومی سوار نیم رنگی | که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
بس این که با چو بی پلنگ است | کجا یک دل بود کاخر دو رنگ است
بسرهنگی حمایل کردن تیغ | بسا مه را که آرد چهره در میغ
تو خون ریزی چنین کو شیر باشد | که خونش گیر دار چه دیر باشد
ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستمگر آشنا نیست
خری در کاهدان افتد ناگاه | چه گوئی وای بر خر وای بر کاه
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد
بقیمی را که این دروازه باشد | غم و شادیش را اندازه باشد
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت | با تحیری عقابی کی توان کشت
مجو بالاتر از جولان خود جای | نکش بیش از گلیم خویشتن پای
بحلوا اگرچه طبعت میل دارد | چو افزون خورده باشی هم تب آرد
چو دریا زن برون موجی که داری | مپر بالاتر از اوجی که داری
مشو خامش چو کار افتد بزاری | که باشد خامشی نوعی ز خواری
نگهدار اندرین شغل بازار | که رنگ کاز رونا رنج عطار

نشاید دید خصم خویش را خورد | که زود از خام دستان کم توان کرد
مشو غره بر آن خرگوش زر فام | که بر خنجر نگیرد مرد در سام
که چون شیران بران نخجیر شمشیر | بره خون لبی خرگوش بر زند
در آب نرم رو منگر بخواری | که زیر آید که زنهار خواه آبی
بر آتش دل منه کو رخ فروزد | که وقت آید که در خرمن بسوزد
بکن ناخن بسی در خورد شمشیر | ندارد دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکس که زند لاف دلیری | نهنگ شیر باید نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام | ز کین خسروان خسرو شدش نام
بر او با کم ز خود خود را نسنجی | که افتادن ز افکندن برنجی
نشیره با بزرگان بر توان برد | که از هم دستی خوردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد | که آب خورد ماهی خورد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب | بزرگان ریختند از دیده ها آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ | روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام | نه با تخت آشنا میشد نه با جام

مجلس شادی ساختن خسرو با شیرین

[illegible]

چو قند از حقه کاوس دادی	شکر جلاب او را نوبت دادی
چو لحن از ماه بر کوهان گشادی	زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه	جهان گشتی ز بوی مشک خانه
چو نوشین باده را در پرده بستی	خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی یاد نوروز	بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی	همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو زد ز آرایش خورشید رایی	در آرایش بدی خورشید و ماهی
چو گفتی نیم روز مجلس افروز	خرد بیخود شدی تا نیم روز
چو بانگ سبز در شیرین رسیدی	ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ	گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان نشستی	صبا سالی ز سروستان نگشتی
چو بر سرو سهی بنواختی ساز	سهی سروش خطی دادی بخوبان
چو کردی رامش جان را روان	ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی	خمار باده نوشین شکستی
چو پرده برکشیدی یاد نوروز	بنوروزی نشستی دولت آن روز

[illegible]

بجز سیندی طمع را دیده بر دوز / ز چون من قطره دریایی آموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم / نه زاد از راد و نه مزد خواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زه زرین بسی هست / ز زه تو زهره شد نکته ازین است

بدین زه کز گریبان را طرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی

پرسیدن خسرو از مریم در آوردن شیرین در خانه خود

چو مه از جیب گردون سر بر آورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین بر دلش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی

ز سرمستی نشسته پیش مریم / دم عیسی برو می خواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز لبش بی نمک همچو رهبر

چو میدان از سخن در هر دری بست / حکایت را به شیرین باز پیوست

حدیث از هر دری با او همی راند / ز شیرین هر زمان افسانه بنخواند

ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در زمین بدنام گشتست

رطب چون خار زد تا دیده ترا نسوزد
کر این شیرین بود حلوا نپزد

دگر باره که شاه از مهربانی
بمریم گفت کای جان و جوانی

بمن بخش آن عرب پور رسیده
که هست از بهر من تیمار دیده

برو دل خوش کن و با بخت مستیز
بکلی ابر از ابر برخیز

بفرما تا که بوسد خاک پایت
پرستاری کند اندر سرایت

چو مریم این سخن از شاه بشنید
چو آتش گشت و چون قربان بجوشید

ز غیرت چشمهایش گشت پر خون
ز رشک آتش فشاند از کام بیرون

بشه گفت ای جهانگیر هنرمند
توئی بر جلالت ها خداوند

مرا با جادوی هم خانه سازی
که بر سازد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
بطراری یکی در پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی من از تو رنجور

من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانه ها را نیک خوانم

لب زن کو صد از بیخه بداند
عطارد را قلم در کف بماند

زنان مانند ریحان سفالند
درون سوز است و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ بر زن
وفا سوار اسپ و در شمشیر و در زن

حکایت کردن خسرو بشاپور از شیرین

شکایت کرد روزی شه بشاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را کامشب درین برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی | چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار | نهفته دوستی ورزم پریوار
اگر خه سوخته یابم ز راهش | چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند | شود دیوی و با دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش | که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریای پر از جوش | که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز | که وقت آمد که با دولت کنی ساز
ملک را در شکارت نقش بند است | ولیکن از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد | که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم | ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب می ساز با خسرو نهانی | سر آید خصم را دیگر چه دانی

خراز دوکان پالان گریزد | چو میند چو فروش از جان

نباد اکس چو من غم خوار و رنجور | غریب و بیکس و از یار مهجور

رها کردم نشاط پادشاهی | شدم چون آب حیوان در سیاهی

امید از دل از جان بر گرفته | بی دلدار جانان بر گرفته

ز مهر و پادشاهی او فتاده | دلم در وحشت و غربت فتاده

بکنجم اندر بمانده تخت و ایوان | بخاری در شده مانند دیوان

دل از هر کام و هر شادی گسسته | بر بی کامی و تنهایی نشسته

چه فرمایی دلی با این خرابی | کنم با اژدهای هم نقابی

چو آن درگاه را در خور نیفتم | مرا آن به که از در در نیفتم

همی در عشق بس چون است کارم | که بانگ آسیا کی اندر شکارم

بر هنه تا چند بار این جا بنهادم | بمخواری و خواری دل نهادم

نیفتاد آن رفیق بی وفا را | که بنویسد سلام خشک ما را

چنین طبل تهی تا کی زنم من | اگر چه شیرم آخر هم زنم من

بیک گز مقنعه تا چند باشم | لباس مردمی تا چند پوشم

روا نبود که چون من زن نمایی | کله داری کنم با تاجداری

کزین هم سنگ صحبت کرده بودم آخر
بسی زین سنگ پرورده بودم آخر

بسم گر یاد او پیوسته شادم
گر او در رحم با نا آرد بیادم

ز مهر کرد او بوئی نگردی
غم من در دلش بوئی نکردی

سگ از من به بود گر نا توانم
فرو پیشش را چو سگ از در نرانم

بسوی هم پیش سگ اندازم ولی را
که خواهد سگ لی بی حاصلی را

دل آن به کو بدانکس دانه بیند
کر و در سنگ بیند و در ما نه بیند

دلی از بهر زهر یار باشد
ولی یاری که او غمخوار باشد

فکندم خویشتن را در ملامت
بر آمد در جهان بر من قیامت

درین محنت دل و جانم نفرسود
زن با کم نصیب آهو یا بود

دل از هر کار رشادی بریسته
درین تنگی و تنهایی نشسته

نیاید از بر او هیچ بادی
نگردد از من درین یک سال یادی

نبودی غافل از من شام و شبگیر
عفاک الله نکردی هیچ تقصیر

ازین بهتر نباشد مهربانی
نشاید کرد ازین به زندگانی

چو سیر آید ز حریم روز خندی
زند بر مستمندی زین خندی

کجا آید بسر من در شب یاری
چه بر خیزد ز چون من دلفگاری

سزد گر با من او همدم نباشد ‌‌ ‌ ز نرگس بختم نبیند زد هم نباشد

بدین بختم چو لطفت گر بخواهد بپاید ‌ ‌ ‌ سرش هم را اگر ما به باید

دلم می جست و دانستم که ایام ‌ ‌ ‌ ز بانی در پدید خواهم کام و ناکام

بلی هست آزموده این نشانها ‌ ‌ ‌ که هر کس دل جهد بیند نشانها

کنون هم می جهد چشم که هر بار ‌ ‌ ‌ که خواهم دید سیم اندود کربار

مرا زین قصر بیرون کرد هست آن ‌ ‌ ‌ نباید رفت اگرچه سرنوشت است

برابر پهلو کند زین نرگس مست ‌ ‌ ‌ نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

دگر با جوش گرمم در ستیزد ‌ ‌ ‌ نشانم چو شمع کز آن جوش خیزد

بگویم غمزه را تا وقت بگیرد ‌ ‌ ‌ ببندد مرا بر رقص آرد بیک تیر

بر بستم زلف را تا یک فن آرد ‌ ‌ ‌ شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالی را بفرمایم که در خواب آید ‌ ‌ ‌ برین جا کشد و اندر جوی آب

حنا زر کشم خود را انگیز تیز ‌ ‌ ‌ که تا هست آرد برانیت شکرریز

گر آن نامهربان از عشق سیر است ‌ ‌ ‌ زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبایی کنم چندان که یک روز ‌ ‌ ‌ در آید از در مهر آن دل افروز

گر آید خسرو از تیغ نه اندیشم ‌ ‌ ‌ ز نمود رستمان نباید شهد شیرین

زمینم می نهد بر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار

کند هم جنس با هم جنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید خاک را با باد بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن

چو جانی نیست از هجران چه بیمم — نیم آزرده از زندان چو نسیم

بود سرمایه دار از غم به تیمار — تهی دست ایمن است از دزد و طرار

چو از طرار و دزدم نیست باکی — نیرزد گنج باد آورد خاکی

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید — نه هر بازی تواند کرد صیدم

به نادانی در افتادم درین دام — بدانائی برون آیم سرانجام

کسی کو سر بدانائی برآرد — نکارد آنچه رسوائی برآرد

مگر نشنیدی از هندوی چون زن — که داند دود هر کس از دو روزن

چه تدبیر از پی تدبیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن

به پیری هیچ زر تا باشدم خورد — که هنگام رحیل آخر زند گرد

چرا این رنج بر داین تیره دیدن — ز دل باید از دل دار دیدن

همه جا دزد از بیگانه خیزد — بدست آن که دزد کو از خانه خیزد

با چنین از دل خود دست شستن — که دزد خانه را در بست شستن

وگر گوید کشیمش در آغوش   بگو کین آرزو بادت فراموش

وگر گوید کنم زان لب شکرریز   بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بر آن حلوا کنم دست   بگو زنخت بحلوا کم کند مست

وگر گوید بگیرم زلف و خالش   بگو با آن نگیری با آن جمالش

وگر همراه من سر می‌گراید   بگو غمخانه فراقت را سر آید

فراهمش گر کند گنج نهفتی   بگو بر حضرتت نامی نشستی

وعالش گر بگوید کان ادیم   بگو خاموش باش اینست یا بادوم

ز هیچ اندر ز آن سنگی فسانه   درو نهد جز بهای یاد کانه

عتابش گر چه بیز د شیشه بر سنگ   عقیقش لعل سیر بد در سنگ

چو برش ور تیری ز خمارش   ز رنج دل بسکر گشت کارش

بنرمی گفت کای مرد سخنگوی   سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی   بدان حضرت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد   کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد

مرا ظن بود کز من بر نگردی   خریدار رخ دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنم را   که در دل جای کردی دشمنم را

مرا تا خار در ره می شکستی | نکات در زه و از زه می شکستی

چو کارم را برسوائی فکندی | سبو بر آب رعنائی فکندی

برات کشتنم را ساز دادی | بآسیب فراقم باز دادی

منه ندا از جان من بگرفته پایی | مکن کین رشته سر دارد بجایی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | تر آن به کز روی نیزه در روم

مزن باغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تاج و تخت ارمن

خسک در راه مهجوران مفشان | نمک بر ریش رنجوران مفشان

رها کن تا درین محنت که هستم | خدای خویشتن را می پرستم

چو نقش کارگاه روبست است | ز روی کار رامن دور کن دست

دو کارهای روم از دست مگذار | زمی تا بر زمین آن کار برکار

مکن کز گرمی آتش زد و خیزد | از آتش ترستم اول دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر می خوردن نگهدار

چرا در کار خود رنجور داری | کنی در دام و دامن دور داری

مزن راهی که خود در گل بماند | نگارت چند لان را دل بماند

مزن آتش درین جان ستمکش | رها کن خانه از بهر آتش

بعشق اندر صبوری خام کاریست
بنای عشق خود بر بیقراریست

صبوری از طریق عشق دوریست
نباشد عشق آنکس کو صبوریست

چو بر شاور خواند این داستان را
سبک بوسید شاور آستان را

که از تدبیر ما را این دو پیش است
همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس بر دلش اندیشه سفتی
سخن با آن صنم سنجیده گفتی

سخن باید بدانش درج کردن
چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

آوردن شاور فرهاد را در پیش شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل و سیمین بناگوش

نگارین رخ کهی بت روی چینی
سهی سرو چمن بانوشینی

تولای شهان خاتون ایران
دلارام جهان آشوب توران

در آن وادی که بودش جای دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی
غذااش از مادیان و میش بودی

ازو تا چارپایان دورتر بود
ز شیر آوردن او را درد سر بود

که پیرامون آن وادی بخروار
همه خرزهره بود و زهره خونخوار

ز چوب زهرکش چوپان خبر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت

توانا کو بهر صنعت به تدبیر
ز رهی هندسه را از روی تدبیر

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید آنگهی کار

چو او استاد در عالم نباشد
چو او دیگر یکی آدم نباشد

شود در دور از حساب انگشتری نرم
ولیک از موم وگل تا آهن و زر

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو به تحصیل همراه بودیم
دو همشاگرد یکی استاد بودیم

چو شاه و این حکایتها بسر برد
غم شیراز دل شیرین بدر برد

چو روز آیینهٔ خورشید بربست
شبی صد چشم هر صد چشم بربست

تجسس کرد شاه و آن زمین را
بدست آورد فرهاد گزین را

بشادروان شیرین بردنش تخت
برسم مهتران کرسی نهادند

درآمد کوهکن مانند کوهی
کز و آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از سطبری و بلندی
بقدر دو پیلش زورمندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو هم سنگش جواهر مزد بودی

رقیبان حرم بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده
میان در بشه بازو گشاده

پس آنگه گفت کای فرزانه استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری
گله دوریست و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسپندان یک دو فرسنگ | بباید کند جوی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند | پرستاران ما این جا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین | شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن میتوانست | ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرده پاسخ را فرامشت | نهاده از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست | گرفت از جهد بازی پیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان | که سنجم گو ز دل باشند مستان
ندانم گو چه میگوید بگوید | زمین کاری که میجوید بجوید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند | سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن صنعت بغایت چابکی داشت | که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا شد برون چون پیل سرمست | یکی تیشه چنان کالماس در دست

خبر یافتن شیرین از [illegible] کردن جوی و حوض

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد — که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد

چو همت در رشید نزدیک خواندش — ز نزدیکان خود برتر نشاندش

شهی بشنودش پس دعا کرد — نثار دُرّ و گوهر جانش عطا کرد

ز استادیت را خود چون گذارم — که با خود عرض شاگردان ندارم

زگوهر هر شب چراغی چند بودش — که عقد گوش که هر چند بودش

ز شب‌افروزی هر یکی مانند تاجی — وزان هر دانه شهری خراجی

گشاد از گوش با صد عذر خواهش — شفاعت کرد کین بستان ز نعل بندش

چو وقت آید کزین به وقت یابیم — ز حق خدمت سر برشتابیم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند — ز دستش بستد و در پایش افشاند

وز آنجا راه صحرا نیز برداشت — چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان — همیکرد دید هر سوی شتابان

ز بیم آنکه کار از نو رسیدند — بصد مردی ز مردم دور بشید

صفت بیقراری فرهاد در عشق شیرین

چو در دل مهر شیرین بست فرهاد — برآورد از وجود خویش فریاد

به تلخی بیکسه بنشست روزگاری — نمی آمد ز دستش هیچ کاری

بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / که مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان ببرید از دوست و دشمن / که جادو از سداب و دیو از آهن
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که رفت آواز گریش پیش در بیست
ولش پرده فراز بخت برده / بی دل بید و بیدار بخت برده
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گرده آباد
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
وزو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادین فراموش
نه رخصت کز غمش جایی فرستند / نه کس محرم که پیغامی فرستند
گر از درگاه او گردی رسیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
دگر در راه او دیدی گیایی / ببوسیدی و برخواندی دعایی
بصد تلخی ز رخ از هر دم بهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی را کاتش اندر دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد

بروز تیر آهوان دشت بر بود	بگوران تیر شب همراز بود
نشاطی کز غم یارش جدا کرد	بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کآن با دلش دمساز بنشد	دو اسپه پیش آن غم باز بنشد
سهیل خویش را در دیده می جست	ادیم رخ بخون دیده می شست
نخفت ار چه خوابش می ببایست	که دور از دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش	که رخت دیگری در خانه بودش
ازان بد نقش او شوریده پیوست	که نقش دیگری بر خویشتن بست
بیاسود از دویدن صبح تا شام	مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند	مگر با دوست در یکتن نشیند
نبود آگه که مرغ عشق در قفس نیست	بمیدان شد ملک و خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت	که از خود یار خود را باز نشناخت
بهر نقشی که او را آمدی پیش	بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال نیک گیرد	دگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب	کند بر کار خود آن نقش منسوب
اگر در لوز وگر در نار دیدی	نشان از وصل و هجر یار دیدی

دو هم میدان بهم بهتر گرایند | دو بلبل بر یکی گل خوشتر سرایند
چو خود را زود کس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت | که با او بیدلی همداستان گشت
ز هر نوع غیرت بود بر یار | که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش | بحکم آنکه در گل ماند پایش
نیابد کرد خود را چارهٔ کار | که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در شد رستی شد درست | که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست | به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد ازین معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازم | بدین مهره چگونه حقه بازم
گرش مانم بدو کارم تباه است | وگر خونریزمش خود بیگناه است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی | بگر عیدی کنم بی روستائی
کنون بر من کند عید آن مه نو | که گرد آشفته را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
شنده مولای تو صاحب کلاهان | بخاک پای تو سوگند شاهان

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست

ز هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت انجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا کی کنی مهرش ز دل پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت این کس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خوشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

چو آبش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید | بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد | که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطش چه باکست | که سنگست این که فرمایم بزرگست

اگر خاکست چون شاید بریدن | وگر برد کجا شاید کشیدن

بتندی گفت آری شرط کردم | وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و بازو برگشای | برون شو دست بردخویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش | که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا | بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش | روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمرکش رفت فرهاد | کمر بربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت | بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آهن تیز | گذارش کرد شکل ماه و شبدیز

کوه کندن فرهاد و بیقراری او در عشق

زدی بر پای آن صورت بسی بوس | برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقشبندان | دوا بخش درون دردمندان

بت سنگین دل سیمین تن من | تو کرده بنده سنگین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته | من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار | پس از گریه نمودی عذر بسیار

وز آنجا بر شدی بر پشته کوه | بر پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلآرام | بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را دل بر فروز | ز کار افتاده را کاری بیاموز

مرادی ناامیدی را روا کن | امیدی ناامیدی را دوا کن

تو خود دانی که از هیچ یادگاری | گر یاری بهتر از من یاد داری

همه یاری که از یادت شب و روز | جهان سوزم ز فریاد جهان سوز

توی دل در هوای چنگ بسته | همه دل در هوای سنگ بسته

نشسته شاد شیرین چون گل نو | شکرریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین | بیاد جان شیرین جان شیرین

اگرچه پاره‌ای بدر نشیرم | بسی حجی دعوی در ضمیرم

زبان تر کن بخون این تشنه لب را | بروز روشن آرای تیره شب را
بسوز آن دل که دلدارش تو باشی | بکش بیچاره‌ای کارش تو باشی
ز دولتمندی آن درویش باشند | که بی سرمایه سوداندیش باشند
تو خونم گر که خون خوردم بغربت | غریبم آخر ای بی خاک غربت
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه | غریبان را مکش بگذار در راه
تو کامروا ز غریبی بی‌نصیبی | نترسی از محنت روز غریبی
دریغا هر که در عالم رفیق است | ترا یار و ز سختی هم طریق است
که در سختی تن آسانی پذیرند | تو گویی دست و دامان پای گیرند
چه بد کردم که با من کینه جویی | برافتد گر بری کردم نکویی
خیالت را پرستشها نمودم | اگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفایی | که از همدم نگیرد کس جدایی
اگر با دم تو نیز ای سرو آزاد | سری چون بید در جنبان درین باد
وگر کنج خطرناکم تو ای پاک | زیارتخانه بر ساز از من خاک
وگر بگذاریی ای شمع طرازم | که بینی در چراغت میگدازم
چنانم کن که دور از آستانت | نمیمی با نفسم از دست استخوانت

چه راحت چون که شیرین مرد مرا گشت | رسد شیرین چو بیرون آید از دشت
چو دشمن زخم زد پای مرا سخت | چه سود افتادن شمشیر از دست
ازین سختی مرا چون شد آسان | که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل | که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست آن کار | بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را به سختی سنگدل کرد | مرا سختی که آهن را خجل کرد
مرا عشقت چو هیزم زند و سوزد | دلم بر خویشتن زین درد سوزد
زبانم هست بر من بی مدارا | قیامت گشت بر من آشکارا
اگرچه نقره و زر نیست در بار | گر از رشکت کشم خروار خروار
رخ زرد دم کند در اشکباری | گهی زرگویی و گه نقره کاری
بیا گر مردمی جان بر تو ریزم | ز دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد | که او را سنگ مردم می تراشد
تراشیم و سنگ و این تنها نیم نیست | که در سینه است در پیشانیم نیست
کسی را روبروی خال بخت است | که چون آیینه پیشانیش سخت است
بنی شرمی کسی کو شوخ دیده است | چو نرگس در کلاه زر کشید است

دربن منزل که پای از پویه فرسود | رسیدن دور و بیم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیزگامست | ندانم جای آرامم کدامست
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا زانی که دانایان چه گفتند | در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی | نخواهد هیچکس را تندرستی
چرا عشق از کجا در خورد باشد | که بر موی هزاران درد باشد
برین بی رونقی بعد از دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند درین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد
همه خاکی ز باد از جای رفته | نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم دگربار | بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر دیوار آورم روی | شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را | ببندم تا نبینم نقش کس را
چو زین کوته حدیث چند راندی | دل سنگین بدان صورت نشاندی
چو شب روی از ولایت برکشیدی | سیاه روز رایت برکشیدی
دگربار آن قیامت رو شب خیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز

برکار

بنو آن روز گلگون در رو تافتش / بر اسپ دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چو کوهی چون بهاری / بزیبائی چو نیمائی نگاری

روان شد نرگسان پر خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته

بدان نازک تنی و آب داری / چو مرغی بود در جای سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام / که بر جستی ز زین مقدار یک گام

چو آمد با نشاط سنگ و نسرین / بر آن کوه سنگین کوه سیمین

زلعلش که صبا سیما ریزد / زمین را چون فلک در کار ریزد

زعکس روی آن خورشید رخشان / زلعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن / بکندی کوه را چون مرد کان کن

زیاد سنگدل او سنگ میخورد / ولیکن عربده با سنگ میکرد

غبار رنج را از دیده بر اشک / ترازوی نیامد راست در جنگ

بشخص کاه بکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند

برون سنگ را میکرد هموار / که از سنگش برون می آمد انجام

رخ خارا چو آن لعل می شست / بگرد سنگ خارا لعل میجست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

نشاندندش بر بساط نوبتی گاه
بنوبتگاه خویش آمد دگر راه

چو آمد سبزه بر کوه چریده
ز نو برستان بکوهستان رسیده

شده بر کوه و کوهی بر دل تنگ
سری چون سنگ بیزور بر سنگ

همان آهنگری را چاره میکرد
همان سنگی که آهن پاره میکرد

گفتار اندر صفت مردن فرهاد در غم شیرین

جهان سالار خسرو هر زمانی
بجویی جستی از شیرین نشانی

هر آن رخ بیشتر صاحب خبر بود
که هر یک بر سر کار دگر بود

کز انگشتی زدی بر بینی آن ماه
فلک را یکپیک کردندی آگاه

در آن مدت که شد فرهاد در دید
ز سنگ آن قلعهٔ پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را

در آمد ور دستش ز انگشوهی
بهر زخمی ز پای افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفتست
ز سنگ آهن بسختی بر گرفتست

کلندی پیش زد چون شیر جنگی
کلنگی نه که آن باشد کلنگی

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
کنون آن بیستون را بیستون کرد

بجز بر دو براز چیش باشد
دگر با کرک هم چربیش باشد

در یغا آنچنان خورشید و آن ماه
کی زین سان در کسوف افتد ناگاه
[illegible]

چو چشمش صبح او فرهاد را دید / بدستش دشنهٔ پولاد در دید
بسان شیر وحشی جسته از بند / چو پیل مست کشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته / بدستش سنگ و آهن نرم گشته
ازان آتش که در جان و جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت / چو آتش تیشه میزد سنگ می‌سفت
چو زنهاریان دید احوال فرهاد / زبان بگشاد و آوازی بدو داد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا بغفلت عمری میگذاری
بگفتش بر نشاط نام یاری / کنم زنهاریان گرمی دستکاری
چه باز آن یار گو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین تر ز جانست
جوانمرد ترین رو تلخ گفتار / غم شیرین بر دلش دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن جهان سرو شرفناک / ز بالا در که چون افتاد بر خاک
زخاکش عنبر افشانند بر ماه / بآب چشم شستندش همه راه
هرکس عالمی کردند فریاد / عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
هم آخر ناگهش دمسار گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند

[illegible]
دریغا آنچنان لاله ای دریغا
[illegible]

[illegible]
دریغا این دل حاصل این بود
[illegible]

چراغ عالم افروز از جهان شد | ز شیرین آفتاب از من نهان شد

نجست بد فلک هیچ مظلوم | منم افتاده مظلوم محروم

اگر صد گوسپند آید فرا پیش | برد گرگ از رمه قربان درویش

چه خوش گفت آن کلاغی با کلاغان | هر آنچت باز باید دادن ستان

فرو رفته نگه کان سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرد با دم سرد از انست | بهم رفت آفتابم زرد از انست

بشیرین در عدم خواهد رسیدن | بیک دم تا عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان زد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود چرا این کاری بنهاد | که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بینوائی | بباید کردنش از هر بلائی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ

جهان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد

کرمنید انکه این دیر کهن سال / چو درت دارد و چون بود نیز احوال

نماند کس که بیند دور او را / بران نادر نباید عوز او را

بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران بشد دور دگر

زجور و عدل در هر دور ساز است / دران داننده را پوشیده راز است

بدوری چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

نمیخواهم که بینی جور بر جور / نبایه گفت راز دور بر دور

شب و روز ابلقی شد بند زنهار / بران ابلق عنان خویش بگذار

چو کره خویشتن تا کی پرستی / بکش از بغل کره به که رستی

بصد فن کرم مای ذو فنونی / نشاید برد ازین ابلق حرونی

فلک چندانکه دید خاک را ریخت / ز رفتار جوی جی خامی چو بگسیخت

نه مار بستان چرخ سیم خایه / بسی پرمایه را بردست مایه

عروس خاک اگر بر شیر اراست / بدست باد کن اهرش که بیراست

مکر خشنی که خواهد بود از باد / طلاق اهر خواهد خاک را داد

گر آتش باد آید وگر تا بدامروز / تو بر بادی همی مشعل میفروز

برین بگذشت خاکای خاک در راست / که افروزی چراغی از ده انگشت

نظامی گر ندید آن نازنین را | بدفتر در چنین خواند این سخن را

نامه نوشتن خسرو بشیرین بتعزیت فرهاد

سرایندهٔ چنین افگند بنیاد | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغ نازنین کم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بربست | بخاکش داد و آمد باز در دست
خبر دادند خسرو را چپ و راست | که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش | وزان آزار گشت آزرده خویش
دران اندیشه بود اندیشه را جای | که باد آتش ورا چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد | بر آن روز همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد | وزان روزی بروزی هم قفا خورد
قلمش فرمود در شکر سرشتن | بشیرین نامهٔ شیرین نبشتن
نخستین پیکران بر نقش دلبند | تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش | که روشن شد ازو گشت آفرینش
پدید آرندهٔ انسی و جانی | اثرهای زمین و آسمانی

نوازش کردن شیرین با خسرو

چرا بایست کشتن اول اژدر / چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش بیخور که خویشت هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی / ازو خاکی تری دیگر نه بینی

چو خاک از صد جگر آری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون بیازارد گریه سودی / چه بایدی کباب انگیخت دودی

نیابد عمرکی دار و زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

بهم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه باید کرد با تاراج تقدیر

تو روزی او ستاره ای شب افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ از دلپذیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیا آن به که هم در باغ ریزد

تو چون شمعی و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر شد قطره آب از سبوئیت / لب دجله که سر دارد بکوئیت

اگر مرغی بپرید از گلستانت / برستند نغز طایر بر آستانت

چو ماند بدر کز بشکن هلالی / چه حربی هست کوکم گیر خالی

نامه نوشتن شیرین بخسرو

وگر زین بیت خواهی بگذر از زهر | بزهر آلود همت کردش از قهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند | ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند | بنجم افنای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت | دهان بر بست از آن شکر که بر داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم | چنان کآن بستی از جنگ مریم
درخت مریمین لرزان برافتاد | زغم شد چون درخت مریم آزاد
برفت از حرمتش بر تخت شاهی | بپوشید از سیاهی جز سیاهی
ز ملکت از بهر جاه و احترامش | ز ماتم داشت آیین تمامش
بنوعی شاد بودن گشت از آن کار | که رست از رشک بردن جان بیکار
بدیگر نوع غمگین گشت دلسوز | که عاقل بود و مستی سید از روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه | زشادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که بودن از زمین برداشت | جهان را آن غبار از زمین بر داشت
دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل | فشاند از طبع چون دانه به گل
نویسنده چو بر نامه قلم زد | بترتیب آن سخنها را رقم زد

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد | گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار | بسازد گاه با گل گاه با خار

جهاندار شهنشه جمشید آفاق | که زد بر هفت فرق او رنگش طاق

جهان دارد به زیر پادشاهی | ز باغ دولتش طوبی گیاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهی | سری دارد سر صاحب کلاهی

درین دوران که مه تا ماهی او راست | ز ماهی تا به ماه آگاهی او راست

خبردار که روز و شب دو رنگست | نوالش گه شکر گاهی شکرست

درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروسی شاه اگر در زیر خاکست | عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان داد بر رفتن دلیری | که بود آگه ز شاه و زود سیری

ازو بر گر چه شه را همدمی نیست | شهنشه زود سیر آید غمی نیست

نظر بر گلستان دیگر آرد | وزان به دلستانی در بر آرد

دریغ آنست کان لعبت نماند | وگرنه هر که باشد عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج | که بنهفت آن صنم در خاک به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد | چو گفتی غم زمین هم بر نتابد

مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یک دانه رفت از خرمن شاه / فدا بادت فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری

نبی گر کشته کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

خواندن شیرین نامه خسرو و بی انصافی او انصاف دادن

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جوابست این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست

بریدم آنچه می بایست دیدن / شنیدم آنچه می باید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکرخواه / که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم دست کرد از عیش کوتاه / جهان چون عیش مریم گشت کوتاه

چو دشمن همه کاری لگامست / یکی آرایش و یمنش تمام است

بشیرین چند چیز بهادر فرستاد / بروغن کرد نرم آهن ز پولاد

صفت پادشاهی خسرو

نخستین صف توانگر داشت در پیش
دوم صف بود حاجتخواه درویش

سیوم صف جای بیماران رنجور
همه رسته بموئی از لب گور

چهارم صف بقومی منفعل بود
که بندهای شان بسیار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که کس را کس نپرسیدی که چونی

به پیش خونیان امیدواری
مثال آورده خط رستگاری

ندارند داشته وارزه بار
که هر صف زیر خود بینند زنهار

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی شکر درویش
گرفتی در سلامت شکر در بیش

چو دیدی سوی بندی چو بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی
گشادی لب بشکر از بندی

چو خونی دید امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

در این جشن همه ساله برین داد
چو بصر از شکر بودی شکر آزاد

همی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرمت حریفی کرد با بخت

بگرد اگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش

همه نقشهای آسمانی
رسد گفته بران تخت کیانی

ببین قارون چه دید از گنج دنیا
بپرز از گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این تود سیمست
چو از دستت رود رنج عظیم است

چو آید رنج باشد چون شود گنج
تهی دستی شرف دارد برین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدین تا گنج دادن خنده ناکی
چو گنجش خاک او چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام
خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مایدش را میل در میل
نمک را گاو دادی پشه را پیل

ز الوانها که بودی گرد خوانش
ندانستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسپند و مرغ و ماهی
نگویم چند چندانی که خواهی

چو برزش بوی خوش را ساز دادی
صبا دادر یاحین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر
خراج هند بودش خرج مجمر

چو خوردی خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا بخراسان رسیدی

کباب تر بخوردی زادل بره
بره سود دهی در تب او بوز

ز بازرگان خریدی در نهانی
بده زر خنزیدی زرکانی

شنیدم کز حبش دریا شد آرام
رطوبتهای اصلی را در اندام

چو بر سنبل جعد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار

وگر آهو که نخاس گشت خیره روش — بجای مشک نخاسان گشت گردن

بدر گرتن رز اشتن بود پر نور — مرا هیرانه بندی داد منشور

که از بند دولتان بگریز چون تیر — سرا در کوی صاحب دولتان گیر

چو صحبت کرنبی ماند بدان روز — چراغ مشعل روشن برافروز

بهای در بود زک از بهر اثیبت — کر دایم با بزرگان همنشین است

رفتن خسرو در سپاهان در صحن ...

بآیین جهانداران یکی روز — بمجلس بود شاه مجلس افروز

بعزم دست بوسش قاف تا قاف — کمر بسته کله داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان — ز چین تا روم تا زی از سپاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دور چند می در داد ساقی — نماند از شرمناکی هیچ باقی

نهفته شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانی که در خور دوشند — بعالم در که این بقعه باشند

یکی گفتا لطایف روم دارد — لطف گنجست و گنج آن بوم دارد

بگوهر پایه گوهر شود خرد — بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
ز دل میداد بیرون از دل راندن او را — نشایست از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه عاجز بود یکسال — نشد وقتی کسی بر سر آن حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه — سوی ملک سپاهان راند ناگاه
فرود آمد ز ترتیبگاه آن بوم — سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت آموز — نگارستان ولی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد — غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازمی پرسید جایش — بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی — بازار شکر برخاست شامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد — سپاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن قصر میداشت — که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
درش را حلقه زد خاموش خاموش — برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکوروی بر در — نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه — فرس را بست جایی بر علفگاه

الپرسیدن خسرو شکر از
پیشین پنهان

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدی خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکوئی / شنو نگر بود وقت چرب گوئی

شبی کاسب مراد از تنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی

همان روزی که او می درکشیدی / چهل من ساغر دردم کشیدی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست

هر آنچه از شاه دید او را خبر داد / نهانا نهانی خلوت را ابر زداد

شکر بردست شمعی در شد از در / که خوش باشد بیک جا شمع و شکر

ملک پنداشت کانجم بسر او بود / کنیز شمع و شکر دار او بود

بپرسیدش که با مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای از خسروان طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

بهر چیزی نگر شد کام و ناکام / ملک را بازگفت احوال با دام

همه چیزت هست از خوبروئی / ز شیرین بیکی و لعل گوئی

یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بوئی در نمک دارد دهانت

نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی

ببوسی بوی بد نه گفتا چه تدبیر / سمن برگفت سالی خوردن سیر

چو دور چرخ با هر کس بسازی | چو گیتی با همه کس عشقبازی

نگارین مرغ این منقار چینی | چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

غلامی نازکی داری دریغی | که هر ساعت کنی بازی به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد | چه پنداری که این شکر کسی خورد

بشاهی که سزاوارست بینم | که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم

نه کس با من کسی در پرده خفتست | نه کس در غار دزد و در سفتست

بلی من باشم آن کاول بیایم | بی بنشینم د عشرت فزایم

ولی آن دلستان کاید در آغوش | نه من باشم تنی باشد قصب پوش

کنیزان من اند آنها که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی

منم کاول بیایم می کنم نوش | چو من رفتم کنیز آید در آغوش

چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش

ولی کو زاتو دهر خدائی | دهد تا سفتگی بر وی گواهی

نکاح بستن شکر با خسرو

چو برزد آتش مشرق زبانه | ملک چون آب شد زانجا روانه

بزرگان شاهان را طلب کرد | وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد

چو شمع از شهد شیرین برفروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

شکر کان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت نام دارد

هر آنچ او بود شیرین ناسازد
شکر چون آب را بشنید گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
به شکر نقل و حلوا را فریبند

ز شیرین با شکر فرق عیانست
که شکر جان و شیرین جان جانست

به پرویز بیت شیرین در عماری
بود شکر از و در پرده داری

دلش بشکفت شیرین با دیم زود
که عیشم را شکر نیارد سود

تخ از بلور صافی تر بگو هر
خلاف آن شد که این خشکست آن تر

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دلم آن نیست کز دلبر بگردد

اگر گردم بگردانم سر از یار
سیری دارم مباح از بهر این کار

دگر ره گفت این تدبیر خامست
صبوری کن که رسوای حرامست

مرا آن به که از شیرین شکیبم
ز طفلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هست در جام
چرا بر من تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی رفیقت
زبن بلاج گشتی در عقوبت

نباید در کشیدن میل در میل
که کس را کار بر ناید بتعجیل

غم آن زن را دلی گر بر ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل تو چاره آن غم نداند — که راز خویش را محرم نداند

دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی خانهٔ خویش — مهل بیگانه را در خانهٔ خویش

چنان کان راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست

سخن در جان خود پرور که فرجام — ازو گفتن ترا نیکو شود نام

مگو با گفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز هم از دیوار می‌پوش — که باشد پس دیوارها گوش

وگر خواهی نهان داری ز خویشش — بره خاطر بدان معنی میندیش

ببند اینجا زبان از گفتنش باز — کز اندیشه به جا گفتن نیاز

در این مجلس چنان کن پرده‌بازی — که ناید پرده‌ور شمشیر بازی

بسر و پی کان نباید زانت باید — سزد گر بزم سلطانان نیاید

مکن بر هیچ بد مخبر نشستی — کز آن آرد و دو شکوهت شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار — بضاعت را مکن بی مهر بسیار

درختی کارد در هر گل که کاری — کز آن بر کر کشتی خشم داری

گرفته آسمان مه را در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین بر سر کشیده چتر شاهی | فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بی خبر بود | مگر آن شب جهان جای دگر بود
سواد شب که برد از دیدها نور | بنات النعش را کرده ز هم دور
سرافکنده فلک در پای صف پیش | ز دامن دُر فشانده بر سر خویش
بزرگ و خرد ستاره کرده تدبیر | فرو افتاده تا که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود | ز آتش خانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه | فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کف جو بسته تقدیر | که کرد اندر کف هندو زنی پیر
ز سوبر را خبر از زنده خوانی | نه مرغان را نشان از پرفشانی
پریده بال نسرین پر منج | نجوم واقع بود طایر فکنده
بهر کام از برائی نور پیسی | نهاده زنگی با دورباشی
چراغ بیوه زن را نور مرده | خروس بیوه زن را غول برده
شنیدم کز شب دیوی زنده | خروس خانه بر دارد علی الله

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش | که تا باشم چو شمع وقت سوختن خوش
که چون بر سر زنم چرخ کهن را | بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای مرغ شبگیر | چرا زناری آوا و تکبیر
دگر آتش نه‌ای صبح روشن | چرا نایی برون از سنگ و آهن
درین غم بود دل پروانه دارش | که شمع صبح روشن کرد کارش

در مناجات کردن شیرین در درگاه حضرت حق تعالی و رسیدن بمقصود

خوش ملکیست ملک صبحگاهی | در آن کشور رسد هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت | گشایش از کلید صبحگه یافت
بصدها در حصار آنجا گشایند | کلید آنجاست در آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد شرحها | گل تسبیح روید بر زبانها
اگر مرغ از زبان تسبیح خوانست | چو تسبیح از دلان گویی زبانست
زبان هرکرا دیدی نغمه هوشمند | در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
شکیبا باش مرغان زار افتند | خروس الصبح مفتاح الفرج خوانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت | ازان سیماب کاری روی برتافت

بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوی که نزدیک مستجابست

بدان آه پسین کز عرش پیش است / بدان نام مهین کز فرش بیش است

بامید بخت بیم داران / بصدق سینهٔ تسلیم داران

که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

وگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

فلک بربست و دوران گشت دایم / جهان و جان و روزی بر تو دایم

توئی از پردهٔ وحدت نهانی / فلک را داد بر دوران روانی

خداوندت را انجام و آغاز / نه اول و آخر کی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم

بتوفیق تو ام زین گونه برپای / بدین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی

اگرچه هر قضایی کان تو رانی / بسل شد مرگ و زندگانی

من آن رنجور بی طاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم

رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین

درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی کابر افتد بر سر ماه

کمر شمشیرهای زرنگارش — بگرد سر شده زرین حصارش

در آن پنجه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو بر ده زهر کفگیر

دهان دورباش از خنده می‌سفت — فلک را دورباش از دور می‌گفت

بنور از تیغها پیرامن شاه — بیک میدان کسی را پیش و پس راه

گر افتادی سر یک سوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین را بار آهن خم گرفته — هوا از گرد مرکب دم گرفته

جنیبت کش وشاقان سرای — روانه صف از هر سو جدای

غریو کوسها بر کوهه پیل — گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم دراهای هوا افشان — شکنهای زرین عنبرافشان

هزار اشتر مغرقهای و پا — روانه زیر زیورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر — بهر پای زر اندوده ستور

صد و هشتاد سقا در سپاهش — بآب گل همی شستند راهش

اگرچه خرد باشد گرم سیری / نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش برفروزند / همی مشک و بخورش عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری / هوا انگیز دود کاهو زباری

بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه

رفتن خسرو بقصر شیرین سرمست و نامراد بازگشتن

چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد

فلک سرمست بود از نوبه چون پیل / خناق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان فلک بدخل کشادند / فلک را سرخی از اکحل کشادند

ملک زان بزمگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان

بسی چندی خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیذش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده ز خاصان با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / از آن پرواز بی‌هنگام ترسید

وگر تلخی ز تندی رام کردم | چو دیو در جهان بدنام کردم

بگوییم تا خطا پوشیده باشیم | بتو خواهم ز من کوشیده باشم

چو شاه آن نکتها زان دلبر شنید | ز راه تند و دیباها کشید

بسا دهقان که صد خرمن بکارد | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناگشتها کز در در آرند | سپهر و اختران در چه کارند

ملک از فرش آن دیبای گلرنگ | غنیمت را بسوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته | ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد | نه دستی آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند | که ما را تا زمین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر | چرا در بست شیرین بر من آخر

درین درگه نه شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید | چه فرمایی بباید یا نباید

تو کابزر لب شکر بوسنه داری | بمهمان بر چرا در بسته داری

درم بگشای کآخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من در هیچ راهی | ندارم با تو در خاطر خطایی

رخ شیرین ز خجلت گشت پرخوی — که نزل شاه چون سازد ز جایی

چو از نزلی که زر افشانی بپرداخت — گلاب و شکرین نزلی دگر ساخت

برشت چاشنی گیری چو مهتاب — فرستادش شرابی همچو جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشیده کافوری حریری — برو هر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرند ارغوانی

سر اکوشنه برآورده بگوهر — بریشم چینیان افگنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبرافشان — فروداویخت آن ماه درفشان

بر آن طاوس کرداری همایی — روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته — نیاز دیده بازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوهرین گوهر کشی لعل — بهم بشکید بزد اکرد آتشین نعل

همان صد دعا عمر دراز خوش باد — بغرق افتد خسرو کرد بر باد

رسیدن خسرو در پیش شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آن سرو سهی را

گرامیی که با جهان نشستند | بهمان بهتر کزین بار رستند
نشاید بست در بر میهمانی | که جز اندیشه‌ش خیال و جهانی
نگه‌های تو با خود دیر پرسش | که نزدیکت نباشد آمدن خوش

گفتار اندر پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار | که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بنده به شمشیر با دست | تن پیل و شکوه شیر با دست
سری کز طوق تو جوید جدایی | مبادا ز بند بیداد دستش رهایی
چه زان طعنه که بر بالا زدی تخت | کنیزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم تو در هر بابی | علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی | بیامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان نام دارند | بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترکم نشینم بر بن بام | که هندوی سپیدت شد غلامم
دگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را نگینه زیر دستم

دو لختی بود در یک تخته بستند
ز طاوس دو پر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دو دل کردن یکی را عاقلی نیست

سزاوار دو عطارد شد دو پیکر
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

تو سلطانی که با یک گوی سازی
ز چون هندو که با ده گوی بازی

زده گوی بده رو نیست با درد
که یک گوی یک سوی رسد گرد

مرا از روی تو یک قبله در پیش
ترا قبله هزاران روی من بیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت
از او زیباتر آنکه ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان
میفکن سگ برین آهوی نالان

بیاساید همه شب مرغ و ماهی
نیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی فتاده
دری در بسته و پای گشاده

چو طوطی ساخته با آهنین بند
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند

ز دوراندازی مشکوی شاهم
گرد زندان این دیر است جاهم

بطاخانه که بگریزد ز خالی
بود سیلابش آب زندگانی

شدم در خانهٔ تنهائی خویش
نگهدارم چو کوه هر پای خویش

گل سرشوی از آن معنی چه پابست
بسر بر بشکنندش گرچه خاکست

کدامی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روز از خود شاد کردی

کدامین جامه از بهرم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی بهایی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر باره جهان وار از سر مهر / بتلخی گفت کای سرو سمن چهر

طبرخون با سهی سرو همین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهانی چون من از جام لبت دور / سری چون من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد / نبات چشمه نوشین آب دارد

نمیگویم که بر بالا سر آیی / بلا منمای چون بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلند است / ببالا بر شدن بالا پسند است

نثاری را که چشمم بر فشاند / کدامین منجنیق آنجا رساند

مرا بر قصر کش با پیل بالا / نثار افکن ببین پیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی

دل اینجا در کجا خواهم کشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

پیغام فرستادن شیرین خسرو را

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی ❊ نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من ❊ مزن چون راندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز ❊ بگو تا خط بمولای دهم باز

اگر گوشم بگیری یا فروشی ❊ کنم در بستن بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم ❊ پس این چشم دگر در پیش دارم

کمر بندیت را بینم بخونم ❊ کلهداریم را بیشی که چونم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو ❊ بسر گردم نگردانم سر از تو

بهشیاری و بیستی گاه و بیگاه ❊ نگردم جز حیات را نظرگاه

کسی جز من کر این شربت چشیدی ❊ سر و کار من برسوای کشیدی

بخلوت جامه از غم میدریدم ❊ برحمت جامه نوحی بریدم

بدان تا لشکر از من بر نگردد ❊ بنای پادشاهی بر نگردد

نه رندی بودم اندر عشق و بیت ❊ که طنبوری بدست آیم بکوبیت

جهاندار و هنر کز شغل سازی ❊ جهاندار از کجا و عشقبازی

تن با دیگران خرسند بودم ❊ ز دل با جان ترا در بند بودم

بغوغای گدای آبی نخوردم ❊ خلاف راستی کاری نکردم

درین گور کلبن و قصر سنگین | با امید تو کردم صبر چندین
ز دستی کاین چنین را هم نوازد | ز غمخواری که با او دم نوازد
همه وقتی ترا امید داشتم یار | همه جای ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی | چو دلداران مدارایی نکردی
گرم عقلی بود جایی نشینم | وگرنه بینم از خود آنچه بینم
ترازو برزمین چون بایدم سنگ | حمایت خاک بهتر داند از سنگ
گر از من خود نیاید هیچ کاری | کز بر شاید گرفت ازین بیماری
مرا دیگر زکشتن کی بود بیم | که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
زنم چندان تظلم بر تنت نه | که هم تیری نشانم بر تنت نه
چرا باید که چون من سرو آزاد | بود در بند محنت بانه بنیاد
هنوزم در دل از خوبان طربهاست | هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند | هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم گیسوان سوزنده کارند | هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیب سیمین نارسیده است | هنوزم درج لولوی کلیدست
هنوزم قد چو سرو نازنین است | هنوزم رخ چو برگ یاسمین است

هنوزم غنچه [illegible] نشکفته است | هنوزم در [illegible] نسفته است
هنوزم [illegible] | [illegible]
هنوزم [illegible] | [illegible]
[illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نپندد نازپستان هر کسی / که آوازی نگیری آید از بس

بغمزه گرچه ترک دلستانم / ببوسه دل نوازی نیز دانم

ز بس کآورده ام در چشمها نور / ز مژگان تنگ چشمی کرده ام دور

ز تنگی کس بچشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان در نیاید

چو مه تنگ را زنجیر سازم / لب شیران گره زنجیر سازم

چو لعلم بر شکر ناورد گیرد / لب ساغر دانگهی ناخن گیرد

شکر همشیرهٔ دندان من شد / وفا هم بستر پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در چشم دارم صد هزارم

لب لعلم همان شکر فشانست / سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش نقلی چو من در جام گیرم / شکر در دامن با دام ریزم

اگرچه نار سیمین گشت سینم / همان عاشق کش و عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را / بر زنخی فروشد ارغوان را

ز رعنایی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست

ملک چون دید با آن بی تماری / سپر افکند از آن شمشیر بازی

شکایت را بشیرینی تنها نکرد / ز شیرینی شکایت چون توانکرد

بس است این طاق ابرو ناگشودن / نه طاقی با نطاقی با نهادن

در فرخار بر فغفور بستن / بموی مولیان بر پل شکستن

برو زانوی خوردن صواب است / تو شادی کن که امروز آن تست

شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی

ز دانش باشد اوراه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای / نماند آشتی را اندکی جای

وزین جنگ آشتی رنگی درآمیز / زمانی نرم شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم / نه خار و خسک در آستینم

درین بستان مرا گو خیز و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان

ز چشم و لب بدین بستان بدارام / گهی شکر کنی گاه بادام

بستان چشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگ است این دریکار تا چند

تو آهو سیرتی نه بهر جنگی / رها کن بر دو آن خوی پلنگی

فرود آی از سر کبر و سر ناز / فرازآورده خود در آینه انداز

در اندیش ارچه کبگ است باز اینست / که شاهینی چو شاهی در کمین است

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش ز شکر کرده شه را حلقه در گوش

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت رطب را قند داد و قند را قوت

مثالی داد سه را در سواری براقی تنگ را در پرده داری

ستون سرو را رفتن در آموخت چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر مسند شاه که مسند بوس بادت زهره و ماه

چو نوبت داشت در خدمت بنوبت برون زد نوبتی در دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت فراخان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است چنینت چند خاکی زمین است

من آن پالوده روغن کنارم که جز نامی ز شیرینی ندارم

هر آن پالوده را کاو بود زرد بجز پا شیرینی توان خورد

بپالشتم از عالم پدیدار ترا بودم بجان و دل خریدار

نپی در جست و جوی کس فشردم بجز روی تو کس را سجده کردم

ندیدم چند تو با این همه تابی بجز کردن کشیدن حکم رانی

حساب از روی خوب خویش کردن بروی دیگران در پیش کردن

برو تو با شکر میکن شکاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر بوسه لبم را کس نشاید / مگر دندان که او خوردش بخاید

ز شیرین بوسه بازار تیز است / که شیرین لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین مزن لاف / که از قصاب دور افتد قصب باف

ده باشد بتحقیق از روی فرهنگ / یکی ابریشم انداز و یکی سنگ

نه شکر بشکند شیرینی کس / لب شیرین من شکر شکن بس

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی / نگه کن ماه کن ماهی چه خواهی

نباید شه پرستی دیگر از من / پرستاری طلب جایگیر از من

بیاد من که باد این عیش میرود / نوا خوش نیز نی گر بگسلد رود

بتندی چند گویی با اسیران / تو نیکو تا نویسندت دبیران

ز غم خوردن دلی آزاد داری / بدم دادن سری بر باد داری

چه باید با تو خون خوردن بساغر / بدم فربه نگردد میش لاغر

ز تو گر کار من بگذشت بگذار / خدایی هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادی / برانگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس این جا کجی کرد او شکر ریز

رسن دادن خسرو و شیرین

زنیکو کردن نخجیر خلخال
ز نیکو کرد بر زنجیر نان خال

ز گیسو که کمر بسکر دو که تاج
بدان تاج و کمر بسته شد محتاج

نقابی پوستینش بر گردن ماه
کمند انداختن در گردن شاه

در آن حلوای تر کردانش نرم
که حلوا را ببوزد ز آتش گرم

سرانجام آنچه باید در نکویی
بکرد آن خوب را از خوب رویی

ز نسوختی نشت بر سنه گرد خالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی

در آن پیچش که زلفش تاب میداد
سر بنبش ساق را سیماب میداد

بگیسوی رسن دارا بسی بست
چو افعی هر گرایی یافت پیوست

بلورین گردنش در طوق بازی
بدان مشکین رسن بسکر و بازی

بر عنایی کدبست از گوشه بام
ز شاه آرام شد چون شد دلارام

دلی کز عشق آن گردن همی مرد
رسن با گردنش با خود همی برد

بپای دادنش بجان خویش سوگند
که تا باز آمد آن عنبر کمند

نشست و لولو از نرگس همی ریخت
بر آب از جهان آتش بر انگیخت

بهر دستان که دل شاید ربودن
نمود آنچه از فسون باید نمودن

علمهای که عاشق اکند سست
عجب جست آید از معشوقه جست

ره آنکس راست از کاشانهٔ تو | کرد ورزد چشم خود در خانهٔ تو

مدان آن دوست را جز دشمن خویش | که با بی چشم او در روزن خویش

برانکس دوستی باشد حلالت | گر خواهد هست اندر جاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسد ناک | بجا کشته که ریزد صحبتش خاک

بکن جا تا بخون حلق مرا تر | ندارم پیش ازین چون حلقه بر در

غذایم سیدهی وین ناصواب است | بهشت این و در دوزخ عذاب است

بهشتی میوه داری رسیده | بجز باغ بهشتش کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در | درخت میوه را ضایع مکن بر

رطب خواهی نه بر خوان رطب | سکندر تشنه بر ره آب حیوان

درم بگشای و راه کینه بربند | کمر در خدمت دیرینه بربند

اگر ممکن نباشد ره گشودن | غریبی را یک امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید | که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بودی | بر جوشم چو سر جوشم تو بودی

مفرح هم توانی کرد بر دست | که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری زبن دور | زبان در سر کشیده چون نیش زنبور

بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بدکاریست دشمن کامی دوست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و میساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن جوری که شیرینیت یار است
که شیرینی بخوبی سازگار است

ترا در ابر پیچیدم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغ عالم افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
چو در دست آمدی خود بود آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر رودی بود با زخمه همپشت
نه یکسان رو بود در دستی ده انگشت

نتوانم من که این جا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

اجازت داد شیرین نار لب را
که در کفت آورد شیرین رطب را

ز پسته پرده عناب برداشت
چنان کز لعل مرجان آب برداشت

عقیق نازک از لؤلؤ برانگیخت
گهر می سفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه نکوبخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت

چو مستی دارم و دیوانگی هست | حریفی ناید از دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دست سایم | که دست حرف گیران را تسایم
همان انگار کامد شد بادی | ز باغت بر و برگ نامرادی
مرا سیلاب محنت غرق خون کرد | تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده ام در آتش تیز | تو دامن گیر و غیرت بین و برخیز
هوا کافور ریزی می‌نماید | هوای ما اگر سردست شاید
چو ابر از شور تلخی شد نمکبار | دل از شیرین شیرانگیز بردار
هوا داری مکن شب را که خفاش | چو باز از چره خود زود رو باش
شد آن جفتها کز من کشیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعارت تو نماندست | وگر تاری ندانی کو نماندست
نه آن ترکم که من تازی نژادم | شکرکاری وطن تازی نهادم
دلت گر چرغ باشد بر نگیرد | دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر | همانی و همان عیسی همان خر
بت دیلم کلاهی برگزیدی | تبرزین و ختی زوبین خریدی
برو گر هیچ روئی در نگنجی | اگر موئی بموئی در نگنجی

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران به که دندان کم نماید

سگان وقتیکه وحشت ساز گردند
زیکدیگر بدندان باز گردند

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه کاشن
بنور چشمه خورشید روشن

بدارای که دوران را روش داد
بمعبودی که جان را پرورش داد

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر خرمی که در نشو ز خاکست

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او نگیرد

که بی کابین اگرچه پادشاهی
ز من بر نایدت کامی که خواهی

بدین شد ی ز خسرو روی بر تافت
ز دست افگنده گنجی را که دریافت

باز آمدن خسرو از شیرین نومید گشته

شباهنگام کآهوی ختن گرد
بمشک ناف خود خود را وطن کرد

هزار آهو بره لبها تر از شیر
بدین سبزه شدند آرامگه گیر

فلک چون آهوی نافه بریخ
عتاب بار آهو چشم دیخ

ز هر قطرهای برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازید
چو برف از زیر با دل میگدازید

ندیم و حاجب و جاندار و دستور — همه خسپید خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر دم ای استاد نقاش — برو نقش طرب بستی که خوش باش

زدی بر آتش سوزان او آب — برو نیش برجنبید بوی چو جهتاب

ولیش دادی که شیرین مهر بانست — در آن تلخی ببین کش درد جانست

اگر شیرین سر بیکار دارد — رطب دادی که با سر خار دارد

ولی سودا که شیرین خشم ریزد — ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

مرنج از گرمی شیرین رنجور — که شیرینی بگرمی هست مشهور

گفتار اندر شکایت کردن خسرو از شیرین پیش شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار — شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز بر من — چه کرد آن شوخ عالم سوز بر من

چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس — بگفتن کفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نار در پیشش نهادم — باستغفار چون سرو ایستادم

نه زیر نار دن گستاخ میزد — نه تیشه سرو بن را شاخ میزد

نه آن سر با نوازش گرم گشتش — نه دل را زان سخن روی نرم گشتش

زبانش سر بسر تیر و تیر بود — بکایک عقده اش از جرس تیز بود

چه باید ملک جان دادن بشوخی | که نتشنید کلاغی بر کلوخی
مرا شیرینیست در طالع نه کرکی | کوزنی چون کند با بازرکی
مرا چون من کسی باید بناموس | که باشد همسر طاوس طاوس
چو بر شاه و رحرم راز بکشود | پس از خدمت زمانی کریه فرمود
بخدمت خاک را بوسید شاپور | پس انکه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن | جوانمردیست عذر انگیز بودن
که تیر عاشقان چون برق باشد | میان باز و وحشت فرق باشد
اگر کرمست شیرین هست معذور | که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه شیرین دهانی | ندارد لقمهٔ بی استخوانی
کرت سر کرد از صفرای شیرین | ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین ازین صفرا خبر داشت | که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار | کرت صفرا شود انبت بکذار
عجب آید ز خوبان زود سیری | چنان کز سک سکی وز شیر شیری
بجور از نیکوان نشوان بریدن | بباید بار معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بی رنک و بی رو

بهر بازیچه با دولت کند بخت | نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد | بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام | کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبرش عاقبت جایی رساند | که بر روی هر که را خواهد نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید | مراد شیرین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد | خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد | چو اختر تیکدشت و فال میزد

آمدن شیرین نزد خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال | چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شیرین ماند دلتنگ | بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ
غمزه بر نرگسان مست میزد | ز دست خود بسر بر دست میزد
چو مرغ نیم کشته افتان و خیزان | ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت | بهر نوحه سرشک تازه میریخت
هوا را کله بست از آه بریان | زمین را آب داد از چشم گریان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی | پری گر نیستی این جا چه کردی
چو شیر این جا رسد بی زور گردد | اگر مار آید این جا مور گردد

رسیدن شیرین بمنزل شاپور و گفتن قصه با او

چو گلرخ دید در شاپور زان تخت | سبک خود را ز گلگون باز انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش | فراتر شد که گردد خوش شناسش
نظر چون بر جهان نازنین کرد | کله بر آسمان سر بر زمین کرد
بپرسیدش که چون افتاد رایت | که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش | بلفظ درفشان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو رفت از پیش | حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن | خجل گشتن پشیمانی نمودن
از آن افسانه‌های خام گفتن | سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند | دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم | که بی شه زین محل آواره گشتم
تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این ناخواسته برخاست آمد | بحکم راستانم راست آمد

خواب دیدن خسرو و گفتن او پیش شاور و تعبیر او

ز خواب خوش بر آمد پادشاه شاه — جبین افروخته چون بر فلک ماه

ستایش کرد بر شاور بسیار — که ای بخت تو بیدار

باقبال تو خواب خوب دیدم — کز آن شادی بگردون سر کشیدم

چنان دیدم که در صحن باغی — بدست آوردمی روشن چراغی

چه باغ الحق عجب باغ دل افروز — نسیمش بادخواه و باد نوروز

ریاحینش لطیف و میوه ها نغز — مدارای دل و آسایش مغز

درختان سر کشیده سر بعیوق — چو دست عاشقان بر زلف معشوق

بهشتی رسته بر هر میوه زاری — بشکل طوطی هر شاخساری

گلش صد گونه گوهر باز کرده — گیاهش بر زمرد ناز کرده

بنفشه بر سر سبزه پدیدار — چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم — بخواب خوشترین باغ آرمیدم

چراغی یافتم روشن در آن باغ — چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ

چو خواب شاه را شاور بشنید — بمژده دادن شیرین بخندید

چراغم را بنور شمع مهتاب — بگو تعبیر تا چون باشد این خواب

عزم کردن خسرو و دامنی شیرین

ز سرهنگان سلطان بی حمایل	درو درگه شده زرین شمایل
زهر سو دیلمی کرده بعیوق	فروهشته کله چون جعد منجوق
زده بر سراپرده سیاهان	حبش را بسته دامن بر سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی	چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را برده در پائین اورنگ	ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی تا میل در میل	بنوبت ایستاده پیل در پیل
ز گردکهای دوراد و ربسته	مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین	درین دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت	که گنجی بود بربادی که زو رفت
ز خاکش باد را گنجی روان بود	مگر چه گنج باد آورد زان بود
نهادی جمع کرده همدمانرا	برون کرده ز در نامحرمانرا
نمانده در حریم پادشاهی	وشاقان چند غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده نقدها نها	ز یاقوت و زمرد پر گرانها
بدست هر یکی بر طرف گنجی	ملکرا کرده از عنبر ترنجی

[illegible]

ترنم شان عجب راز گوش سپرد | یکی دل زجا برد و دیگر هوش سپرد
نوای آن دو مرغ از بربط و چنگ | بهم در ساخته چون بوی با رنگ
بنالهٔ سینه را سوراخ کرده | غلامان را بشه گستاخ کرده
ملک فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شمار | شدند آن دیگران از یکدگر دور
ثنای باربد بستان بپرداز | بهشیاری ره بستان بپرداز
نکیسا چنگ را کرده خوش آواز | فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور | طوافی کرد چون پروانه از دور
ملک هر دو جهان انداز بسکرد | در گنج و در دل باز بگیرد
چو زین خرگاه گردان گوش دلشاه | برآمد چون رخ خرگاه ماه
زکنج پرده گفت آن نافهٔ جان | کزان مطرب یکی را سوی خود خوان
نشانش بر در خرگاه با چنگ | که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من بس آورد ساز | بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بدان در بر نشاند | نشاندش یکسو و کام آنگه روا کرد
کزین خرگاه محرم دیده بر دور | سماع خرگهی از وی بیاموز

اگر بر کف اندازم ریخت آبی / نتوانم کرد بر آتش کبابی
اگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپندی خانه دانم سوخت آخر
اگر چینی ندانم در رشت بدن / ندانم کردی ار دامن فشاندن
بیندازم چو سایه بر سر خاک / که من افتاده ام هم زار و غمناک
اگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی را ز دست آخر گشایم
چو مه در خانه در دست باید / چو زهره بر سنبل خنیب باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی بشاهی
مرا یاری که چونی زار زوم / چو میدانی و می پرسی چگونم
غریبی چون بود غمخوار مانده / زکار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی برده دریغ / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماج گاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامید جهان بر باد داده / نه پنداری بدین روز اوفتاده
ز هم بستی که شبنم کرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
سنبل ز د غرقه چون مرغ حیرت / که ماند مرده را نیز از زمین حیرت
زبی کامی دلم تنها نشستست / بسازم گر ترا کام این چنین است

رود کفش بر باد از زبان ...

چو در دام آمد آن آهوی طناز | که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
به رشواری توان رفتن از دام | که بود آنگاه توسن این زمان رام
زلیخا نی چنین چون در کشم دست | که دی مستور بودم این زمان مست
نکوای دولت آن رشک پری را | که باز آورد ما را نیک اختر را
ترا با خصلت خر نکو نیست | بگویم راست عرفی راست گو نیست
منم جو کشته و گندم درووده | ترا جو داده و گندم نموده
ببین کز تو نی چنینی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست | که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی | ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم | که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون کرد از غم چون نگرید | کدامین عاقل از من خون نگرید
تنم زنده ز هجران چون نترسد | کدامین عاقل از هجران نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم | دل خود را به زلف یار بستم
بخلوت با لبت دارم شماری | فریبنده ترا زینم نیست کاری
گرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن

بآن دارو که او دارای زهر است / که بی تو عمر شیرینم چو زهر است

به ترک بیدلی گفتن دلت داد / رهی بی رحم رحمی بر دلت باد

تو با تریاک و من با زهر جانسوز / توان روزی و آنکه من بدین روز

گمان بردم که چون سستی پذیرم / در آن سختی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی

بیا یارا که خود را زار کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن چون میزنی بنواز باری

حدیث مهربانی بر زبان آر / میان دربسته را در میان آر

تراگر دست بالایی پرستم / بحکم زیر دستی زیر دستم

ز بی رختی کشیدم پی در رخت / که سختی روی مردم را کند سخت

دگر نه من کیم گر حصن پولاد / چراغی را برافروزم برین باد

شود در خون من چون چیره دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه دارم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم از دور

جوانی را بباد دست بگذارم / برین امید عمری در سر آرم

خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / نمی نالم رهی در نالهٔ چنگ

در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ

برآورد از حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل را در سپاهان

بدان چشم سیه کآهو شکار است
گر آهوی تو در چشمم غبار است

فرو ماندم ز تو خالی و نومید
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم بیش از این چون ماه در میغ
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

چو در ملک جمالت تازه شد رای
عنایت را مثال تازه فرمای

چنان دان کز کنم رخنده دارای
که پشنک مرده را زنده دارای

بعمری کآن بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای خود بست

بسا عمری که کردم دیده جا بست
کم از یک شب که بوسم خاک پایت

بنور بر فروز افسرده را
ببوسی زنده گردان مرده را

مرا فرخ بود در روی تو دیدن
بسا کم باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که ان چشم نهانی
چو از چشمه بداب زندگانی

خدای کآفرینش کرده اوست
تن و جانم پدید آورده اوست

امیدم هست کز روی تو دلسوز
بروز آرد شب غم را یکی روز

چو شیرین دست برد یار بد دید
ز دست عشق خود را کار بد دید

نوائی بر کشید از سینه تنگ
بچنگی داد کین در ساز در چنگ

چو بازار تو هست از نکوی تیز — کسی دم جوش رونق بر انگیز

بجز کالای کاسد کر توی نی — بکار آید یکی روزت چه دانی

درستی کرچه دارد کار و باری — شکسته نیز آید بکاری

اکرچه زر بهر افزون عیارست — قراضه ریزه هم در شمارست

زغنقم حلقه در کوشش — برین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی — وصال تست وانکه زندکانی

زتو رازیست کوشم — برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم دریای عشقت رفته از دست — برخمت خورده و پنهان شده نیست

من آن سایم که در بالا و در زیر — زبانت سر نکردانم ز شمشیر

نکردم بی تو تا بی سر نکردم — زتو تا در نکردم بر نکردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم — چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم فشاند — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از پرده چندان نور باشد — که وبال روغن آتش دور باشد

سخن تا چند کویم با خیالت — برون رانم جنیبت با جمالت

بجای توتیا کردم — کهی بوسه کهی در دست مالم

حصاری لعبتی در بسته لیکن — حصار عقل او بشکسته لیکن

پری رویی درین دل خانه کرده — دلم را چون پری دیوانه کرده

پری را هم دل دیوانه جوید — بآبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پری روی سخن سنج — برین ویرانه در پیچد چو گنج

کزان گنج آرم از ویرانه بیرون — تا جش برنهم چون در مکنون

بجادو نرگس جادوش سوگند — که عمرم کرده جادو راز بان بند

بدود افکندن آن زلف سرکش — که چون دود افکنان بر من ز آتش

ببانگ زیورش کز بانگ خلخال — در آرد زاهد صد ساله را حال

بمروارید آن زیبای مهدش — بمروارید شیرین کار شهدش

بعنبر سود نقش بر گوشهٔ تاج — بعقد آبنوس بر تخته عاج

بناز من که عنایت بی نیازست — بعذر کان بسی خوشتر ز نازست

بطاق آن دو ابروی خمیده — شمالی را و طغرا بر کشیده

بآن مژگان که چون برهم زنندش — کند زخم دل ماروت را ریش

بچشمش کز عتابم کرد رنجور — بچشمک کردنش کز در شود دور

بدان عارض کز و چشم آب گیرد — ز تری نکته بر مهتاب گیرد

چو رود باربد این پرده پرداخت / نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری برون داد از عماری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن چون من نتابی
اگر گردن کشی کردم چو میران / رسن در گردن آیم چون کنیزان
نگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم در یکی ویرانهٔ من
ندارد پای پیلان خانهٔ مور / نباشد جای سیمرغ آهنرور
سپهری کی فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کان سر ز دربان رنج یابد / نثار تخت سلطان رنج یابد
بجان آوردن دوشینه سنگر / بجان بین کاوریدم دیت بر سر
درین حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی بایدم کان جرم کم نیست
بعذر آوردن چندین گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم
دهم چندان زمین را بوسه بر بوس / که بختش لیش برارد کوش بر کوش
بچهره خاک را چندان خراشم / کزین خاک آبروی بر تراشم

من آن باغم که میوه ام کس نچیده است | درم بید الکلیدم ناپدید است

کسی کو جز تو بر بارم کشد دست | نه آب از تاب انگورش کنم مست

جز آن لب کز شکر دارد نهانی | ز بادامم نیابد کس نشانی

وگر چون فندقم بر سر زند سنگ | ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

برنگ پسته چون دهان پسته خندم | ز جز تو بسته نگشاید ز قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد | ز من جز خار هیچش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد بسیبم | بموم سرخ چون طفلش فریبم

کسی کو با ترنجم کار دارد | ترنج آسا قدم بر خار دارد

اگر خود آفتاب آید وگر ماه | برین میوه نیابد جز تو کس راه

نگهبا چون زد این خزانه بر ساز | سنائی باربد برد است آواز

در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

ببخشا ای صنم بر عذر خواهی | که صد عذر آورد بر هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم | بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر باده که خوردم | گرفتارم بهر حرفی که کردم

گرفتم هرچه بد کردم گناه است | نه آخر آب چشمم عذرخواه است

تو با من تا توانی بازمی باز | که تا جانم برآید میکشم ناز
تو گر سازی وگرنه من برآیم | که سوزم در غمت تا میتوانم
اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم زان نکویی | تو برخوردار باش از خوبرویی
مرا گر نیست دیداری توروزی | تو باقی باش در عالم فروزی
اگر دیدار تو بر من حرام است | زبانم نام شیرین را غلام است
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگرنه باک آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد | ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد بر خشک رودی | بدین تیزی که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدان چربی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کزان فریاد شه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین | حریفی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز | هم آهنگش کردی شه بآواز
چو شخصی کو نکویی راز گوید | بدو گو آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه برکشیدی | وزان سو شاه پیراهن دریدی

ز بهر آنکه خود را تا بصد روز
بنام و ننگ پرورد آن دلافروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان شاخ برومند
بر راحت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن برنخیزد

یک امشب شادمان باهم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد از شاه بستد یار شیرین
بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با دُر بنوا صبحی درآمد
سر زلفش برقاصی درآمد

خروشش زیور و زر تاب داده
سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست کرده
بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
که ز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای شکرنوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور و عطر انکه روی زیبا
دل از شادی کجا یابد شکیبا

[illegible]

ولش در بند آن پاکیزه دلبند | تنش هم بازی آن گشت خرسند

رفتن شیرین بار دگر بخانه خویش

نشاط هر دو در شهوت پرستی | بشیری مست ماند از نیم مستی

صدف می‌داشت در خویش را پاس | که تا بر در نسفتد نوک الماس

زبانک بوسهای خوشتر از نوش | زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن چون دهل اسرار بکرد | هنوز این لابه و آن ناز کرد

بدین سان هفته‌ دمساز بودند | گهی با عذر گه با ناز بودند

بروز آهنگ عشرت داشتندی | دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بشب بر ذوق عشق با خفتندی | ببوسه گفتن اندر خفتندی

شب هفتم که کار از دست بیشد | غرض دیوانه شهوت مست بیشد

ملک فرمود تا هم در شبان آن ماه | ببرج خویشتن روشن کند راه

نشیند تا بصد تمکین در آرند | چو مه در محمل زرینش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش | که از پری خدا داند حسابش

چو رفت آن نقد سیمین باز و سنگ | ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

فلک بر کرد زرین بادبانی | نماند از سیم کشتیها نشانی

هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ — که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار از لعبتان نارپستان — برخ هر یک چراغ بت پرستان

هزار از ماهرویان قصب پوش — همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

ز نغز اسبها که بر دو پای زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

ز صندوق خزینه چند خروار — چو سنگ آگنده از لولوی شهوار

چو طاوسان زرین در عماری — بهر طاوس در کبک بهاری

یکی مهدی بزر ترکیب کرده — ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز حد بیستون تا طاق کسرا — جنیبت‌ها روان با طاق دهرا

همه ره موکب ترکان چون شهد — عماری بر عماری مهد بر مهد

زمین را عرصه تیره تنگ کرده — هوا را موج بیرق رنگ کرده

شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصب‌های شکرگون کشته بر ماه

پریچهره بتان شوخ و دلبند — ز خال و لب سرشته مشک با قند

بکرد فرق هر سرو بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی

ز بسته زین بر اسپان روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو در نهاده لولوی زر — زده در لولوی زر لولوی تر

همه گرد از جبین ها برگرفتند | بر آن شغل آفرینها برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست | برسم موبدان کابین او بست
بزرگان زر و گوهر برفشاندند | وزان در کار ایشان خیره ماندند
چو مهدش را بمجلس خاص کرد | درون پرده خاصش فرستاد

عشرت نمودن خسرو با شیرین

سعادت چون کسی پرورد خواهد | بیارایش که مرد خواهد
ز تخت اقبال بر دوزد کلاهی | چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در بر آرد مرد غواص | بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین ریز جلاب | صلا در داد خسرو را که دریاب
بجز کین جام نوشین نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی | فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام و باده دریابی کن امشب | مرا هم باده هم ساقی کن امشب
شنو شیرین پرست از می پرستی | که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی خرد را بر سر زند دود | کباب بس خواه تر خواهی نمک سود

بچشمم راست چون گرگی بتقدیر / نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک از آب رفته / ز زانو زور و روز تن تاب رفته

تهی چون خرکمان از گور رستی / بر و دوشی چو کنجد از درشتی

دو رخ چون جوز هندی رشته / به چو حنظل هر یکی زهری سرشته

دهان نغز او از شاخ شاخی / بگور کهنه می ماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده

ز بینی خرگهی بر روی بسته / بدندان یک دو زرنیخی شکسته

مژه ریزنده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفته مانده

بعمدا زیوری بربستش آن ماه / عروسانه فرستادش بر شاه

از آن تا مستیش را آزماید / که سر را از بر فرقی می نماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو نوری کاید از نخجیر بیرون

گرانجانی که کفنی جان نبودش / دهانش در یکی دندان نبودش

شه از مستی در آن حالت چنان بود / که در چشم آنچنانش ریسمان بود

ولیک این مایه بودش هوشیاری / که خوش نغز آن بود کبک بهاری

کمال ابروان را ره بر افکند / برین دل گاه هوی فربه در افکند

عشرت نمودن خسرو با شیرین در شب

بهاری تازه وچون بر درختان | سزاوار کن رنگ نختان
خجل روی زروبش مشتری را | چنان کز فتنش کبک دری را
بجانش چشم بد در خواب رفته | چو دین نقش او برآب رفته
زکرمی داری آن شتاب چون سنگ | ترازو کاه جو میزد کهی سنگ
لب و دندانی از نور آفریده | لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سیب روی شیبی | دهان از نقطه سوسوم نیمی
زگوشش گردنش لولو خروشان | که رحمت بر چنان لولو فروشان
نسیمش در بهار سنگ جان بود | ترازو داری زلفش بدان بود
عقیق نیم رنگ سنگ درشت | که تا بر حرف او ننهد انگشت
کشیدی گرد مه مشکین کمندی | چراغی بسته و رود سپندی
بتاری قلب ترکستان دریده | بوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی چون شیر با گلها سرشته | طلب شیرین برابر شیر رشته
سپید و نرم چون قاقم بروی نشست | کشیده چون دم قاقم ده انگشت
زنرمی خواست اندامش چکیدن | زتاری زلف دادستش پریدن

بخورستان درآمد خواجه سرمست
طبرزدی بود و قندی بدست

نه خوشتر زان صبوحی دیده دنیا
ز صبحی زان مبارک رو دیده

نه از اول بگل چیدن درآمد
چو گل زان گل بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد
صلای میوه‌های تازه در داد

که از سیب و سمن بر نقل باریش
گهی با نار و نرگس بود باریش

گهی با رسپید از دست شه رست
تذرو باغ را بر سینه بنشست

گهی از بس نشاط انگیز پرواز
کبوتر جره شد بر سینهٔ باز

گوزن باده بیهوشید با شیر
بروهم عاقبت شد شیر نخجیر

سگالش کرد تا خازن خبر داشت
بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

برون برد از دل پر درد او درد
برآورد از دل بیگرد او گرد

حصاری یافته چون قفل بر در
چو آب زندگانی مهر بر سر

ز بانگ نای مظلومان شنیده
ز دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی
که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت پیل شه شد تخت عاج
حساب عشق رفت از تخت و از تاج

[illegible]

نخجیرین نمودن خسرو بنخجیرگاه شیرین

ملک روزی بخلوتگاه بنشست	نشستند آن لعبتان را نیز بربست
برسم آرایشی درخور نشان کرد	زکوهر سرخ واز زر زرد سان کرد
همایون زربشاور گزین داد	طبرزد خورد با داش انگبین داد
سمنبر از برای باربد خواست	همیلا را نکیسا یار خود خواست
پس انکه داد با تشریف و منشور	همه ملک مهین با نوبشاور
چو آمد دولت شاور دگار	در آن کشور عمارت کرد بسیار
هر آن بقعه که صحنش نور دارد	بنا گویند کز شاور دارد
ملک را کار ازین پس خرمی بود	چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی	ازین بهتر دگر کامی چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود	جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن بباده خوشگوار است	غم کار جهان خوردن چه کار است
بخوش طبعی جهان میراند و میخورد	قضای عیش چندین ساله میکرد
پس یک چند چون بیدار دل گشت	ازان بیهوده کاریها خجل گشت
چو موییش دیدبان بر عارض افکند	جوانی را زدیده موی برکند

[illegible]

اگر در صحبت با مشک و عنبر | شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس آسیا گردی نشاند | نماند گرد چون خود در فشاند
کسی کافشد بروزین آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودائیست در سر | وزان سودا تمنائیست در سر
چو پیری بر ولایت گشت والی | برون شد از سر آن سودای خالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
زپنبه شد بناگوشت کفن‌پوش | هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد | چو سیماب از بت سیمین گریزد
بود در نیم عمری مرد نامی | که مه در نیمه ناید تمامی
سیه موی جوان را غم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند قلم را | نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاه آن توتیا در چشم ازکست | که فراشش ره هندوستان است
چه سود از تلخ بر روی شکر است | گر اسبابان بدانجا راه تیر است
مجنب ای دیده پیری بر سر آمد | سپاه صبحگاه از شب بر آمد

حکایت گفتن شیرین با خسرو [illegible]

[illegible]

زن پیر از غصه‌های جوانه / زند تیر تظلم بر نشانه

ندارد سود انکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

لب آیینه کاندر دست شاهان / سیه شد از نفیر دادخواهان

چو دولت روی برگرداند از شاه / همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر نششش دهد باد خزانی

چو دور از حاضران ماند چراغی / کنندش پیش ازان بر دیده داغی

چو سیلی ریختن خواهد بانبوه / بغرد کوه ابری از سر کوه

نگر کی کو زند شیشه بر خاک / رسد خود بوی کشتن بر افلاک

درختی کاو دل از پیوند کنده است / نتابد جز باتش گردنش راست

جهان سوزی بس است و جور سازی / ترا به گر رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد این مثل راست / کرانکس گفت کو راکس نمیخواست

کهن دولت چو باشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند

ز سنگ خود جهان چون طاق بیند / جهان او را باستحقاق بیند

ز شغروری که در سر تا زگیرد / مراعات از رعیت باز گیرد

نو اقبالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه

جواب دادن بزرگ امید بخسرو

جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از مهر دانش بر دلت گنج

چو فرمودی بتوفیق الهی / بگویم آنچه دانم چون تو خواهی

جهاندار ار بپرسیدش ز آغاز / بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه خیز است / که این دانش بر دانا عزیز است

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد مانده زندگانیم / وز اول پرده بیرون ماند کانیم

ز واپس ماندگان ناید درست این / نخستین را نداند جز نخستین

پرسیدن خسرو بزرگ امید را

دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین جهان چیست / درونش جا و بیرون او کیست

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری بینداز

حسابی را که زین گنبد برون است / جز ایزد کس نمیداند که چون است

هر آنچه آمد شدن این کوی دارد / درون روی و بیرون روی دارد

سوال کردن خسرو بزرگ امید را

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

سوال کردن خسرو بزرگ امید را

دگر ره گفت با این جا چه ایم / کجا خواهیم رفتن در کجاییم

جواب بزرگ امید بخسرو

سوال کردن خسرو بزرگ امید را

[illegible]

دگر ره گفتش ای دانای دربار	خبر دارند از اسرار هر کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند	که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی	نگوید کس چنین رفتن چنین آی

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد دانای نهانی	که نقد آن جهان است این جهانی
نشنیدستم ترنم زابدین ساز	مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم نگیرد	وگر آتش در آب آری بمیرد

سوال نمودن خسرو با امید بزرگ

دگر باره شه بیدار بختش	سوال زیرکانه کرد سختش
که هر جان را جهان چون کالبد خورد	چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند گر قالب جدا شد	بگو تا جان چندین کس کجا شد

جواب دادن بزرگ امید بخسرو

جوابش داد کین مشکل سوالست	ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید	زبی پرکار جنبش دید شاید
چو از پرکار زین پیکار گردد	فلک را جنبش پرکار گردد

بیا تا هم ... [illegible]

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جواب دلپسندش داد چون دُر	که چون پرسیدی از حال تفکر
نمود از نمودش آسمان است	تفکر با تضرعهای جانست
تفکر در مناجات الهی	تضرع شد بمقصودی که خواهی

سوال کردن خسرو بزرگ امید را

دگر ره گفت کز دور فلک خیز	زمین را با هوا سرخی در انگیز

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد کز نه پند پرسی	زمینی و هوای چند پرسی
هوا با دست کر بادی بلرزد	زمین خاکی و او خاکی نیرزد
جهان اولین بطن زمین بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

سوال نمودن خسرو بزرگ امید

دگر باره بگفتش کای خداوند	طبیبانه در آموزم یکی پند

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد کای باریک بینش	جهانرا جان و جانرا آفرینش
طلسمی در یکی نکته نهفته است	جدا آن نکته را با خلق گفته است

سوال نمودن خسرو بزرگ امید را

دگر ره بار پرسید ... [illegible]

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد او کز راه دین ... [illegible]

[illegible]

جواب دادن بزرگ امید خسرو را

بیم جان زند در کره چاک ... [illegible]

زماندن دست و بازویش ببند
در افتادن مضرب پیش بیند

شکنجه گرچه بختش را کند سست
کند سرپنجه را در کنگره چست

هم آخر کار را وی آب کرد
هم او هم کنگره پرتاب کرد

جواب دادن بزرگ امید بخرد

سیوم موبد چنان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی

ز باید گوسپند گرگ خونخوار
در آویزد شبان با او بیکبار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند
ز دیگر سو شبان تا او رهاند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی

جواب دادن بزرگ امید بخرد

چهارم مرد موبد گفت کین راز
بشخصی ماند اندر حجله راز

عروسی در کنار خویش چون ماه
بد و دیوانگی در یافته راه

نه تواند خاطرش از خویش پرداخت
نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد از او چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندند
ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می مردند می گفتند هیهات
چه دور افتادن از منصوبه ها مات

سخن چون شد بمعصومان حوالت
که شخصی در عرب دعوی کند ...
نسبت دین ما و رادین ما چیست

جواب دادن بخرد

جوابش داد کان حرف الهی
بدولت را سپیدی و سیاهی
...

چو بر خسرو گشادی گنج کانی | نصیبی برده مرا نیز از تو ای
کلیدی کن ز زنجیری و زین بند | فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت | چهل قصه بچل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود پر حذر باش | چو گاو و شیر به زان شیر جانش
هوا بشکن کز و یاری نیاید | که از گیتی کزین کاری نباید
بتلبیس آن توانی خورد ازین راه | کزین طبل دریده خورد روباه
بکن تا در عمت ناید درازی | چو زاهد ممکلی با حرفه بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار | که با تو آن کند کان زاغ با مار
همه با داشش بینی وقت نیرنگ | که ماهی خوار دید از جنگ خرچنگ
ربا خواری بکن این پند منیوش | که با شیر ربا خور کرد خرگوش
ز خود گشتن توان زین جا که گشتت | چنان کان بر ماهی ز رفت بشست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند | که از شخص شتر سر باز کردند
بچاره کی توان رستن ز اعدا | چنان کان طوطی از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت | بطان را با کشف فضلی چنین رفت
ز نااهلان همان بینی که دربند | که دید از مرغ و مار از کرکسی چند

بتوانستن توانائی برین طرف رست | که گیتی هم بدان فن از کشف رست
چه باید چشم دل را خیره بردوخت | چو بخاری که لوح از زر در اموخت
اگر بدنیستی با بد مشو یار | چنانکه آن موش نسل ادمی سار
چو حرز غافل نباشد شد درین راه | گزین غفلت دل حرز خورد روباه
برابر با عذر آن زاهد کنی پشت | گر اشوی زنی را بیک کشت
حساب پنهانی کز نمیدیش | چو زان حلوای نقدان پیر درویش
بهشیاری رهان خود را ازین کار | چو موش آن گربه را از دام بیمار
برون بر تا نفرسائی درین بند | چو مرغ قیبوره زین فتنه چند
بصدق امین توانی شد ز شمشیر | چو آن زاهد شغال از چشم آن شیر
بخونریزی مکن چنگال را تیز | گزین بی بچه گشت شیر خونریز
تو نیکی کن بترس از خصم خونخوار | به نیکی برد جان سیاح ازان یار
بقدر عمر شد روزی نهاده | زبا زرگان بچه باشاهزاده
چو برگفت این سخن پیر سخن سنج | دل حنز و حصاری گشت ازین رنج
پشیمان شد ز بدعهدی بدانسان | سرای عدل را نوکرد بنیاد

تکمله چند در موعظه

بدان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکت آیینه در پیش / فلک چه بود بدان دوری میندیش

تو آن نوری که چرخ طشت شمع است / نمودار دو عالم در تو جمع است

نظامی چند ازین رمز نهانی / بگو تا از حکایت وا نمانی

در بیان اظهار نمودن بزرگ امید خسرو را از فساد طالع شیرویه

چو خسرو تخته حکمت در آموخت / بآزادی جهان را دیده بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران بد رگ و شیرویه نامش

خری خرمغز و سغری پر ز خرچنگ / وزان دلتنگ روی آفاق دلتنگ

نشنجه رویی و ازرق چشم و اشقر / سزاوار خم کل بی خشم بر زر

از و نفرت گرفتی مهر گروهی / نه در طالع نه در طالعت شکوهی

نبردی جز بغفلت روزگاری / نه بر جز خیره گفتن هیچ کاری

جهان را از وجودش تنگ بویی / جهانبان زاهد و دلتنگ بویی

شنیدم من که آن فرزند قتال / در ان طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی دید و شکفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

ز مهرش باز گویم زیر کیشش / ز دولت باز دانستش یا دینش

گرفتم این پسر در دسرست	نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن	دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نارون ناوک کند را	که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت ازان آمد نگه‌دار	که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بذ باشد نیز فرزند	بود تره تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد	زده هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد آن فرزند جانش	زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد این زینسان پر آتش	به پیری توسنی گردد فراموش
چنان آمد ازان پس رای خسرو	که آشتی نباشد جای خسرو

در خواب دیدن خسرو پیغمبر صلی الله علیه وسلم

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز	ازان آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب	جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی	مسلسل گشته چون تازی کمندی
بجنبی گفت با او کای جوانمرد	ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم	وز آیینی که دارم بر نگردم

[illegible]

چو خاریدند خاک آن سنگی را / پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو سربسته صندوقی ز مرمر / بران صندوق مشکین قفلی از زر
بفرمان شه آن در برگشادند / درون قفل را بیرون نهادند
بر آن لوح زر از سیم سرشته / ز زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کو فرو خواند / بهفته زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترتیب را کردند جارش / گذارنده چنین کرد آن گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود / نخستین پیشوای جابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که از چندین قران در دور گردون
بدین پیکر پدید آید شهی ثانی / در اقلیم عرب صاحبقرانی
سخنگوی و دلیر و خوب و بیدار / امین و درست عهد و راست گفتار
بمعجز گوشمالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پادشاهی / بشرع او رسد دولت جدای
کسی را پادشاهی بیش باشد / که حکم شرع او در پیش باشد
برو باید که عاقل بگرود زود / که جنگ او زیان و صلح او سود

[illegible]

برو نام نکو خواهی بماند
همان در نسل او شاهی نماند

بشیرین گفت خسرو راست گوئی
برین حجت اثر پیداست گوئی

ولی زانجا که یزدان آفریدست
نیاکان مرا ملت پدیدست

ره و رسم نیاکان چون گذاریم
ز شاهان گذشته شرم داریم

دلم خواهد ولی بختم ستیزد
نو آیین آنکه بخت او را نوازد

که در دوری که دوران رام او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول با حجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی با سنگش حکایت باز میگفت

گهی میکرد مه را قرعه سازی
گهی میکرد بر روی خرقه بازی

شکوهش کوه را بنیاد میکند
بروت خاک را چون باد میکند

حضورش گنج را ناچیز میکرد
نشیمنش گنج بخشی نیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام در داد
بهر کشور رسلهای عام در داد

بفرمود از خط عطری سرشتن
بنام هر یکی سطری نوشتن

عرب را تازه کرد از خط حالی
عجم را کرد پیدا نقطه خالی

چو از نامه بخشش باز پرداخت
بمهر نام خسرو نامه را ساخت

[illegible]

تو ای عاجز که چندین نامداری | اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی | ز دست مرگ چون جان برد خواهی
اگر پیمبرک بودی پادشاهی | لب دعوی که رفتی از خدائی
که بیداند که هشت خاک مجبوس | چه در سردار داری نیرنگ و ناموس
ببین در خود که خود بینی هنر نیست | هنر بین تو که خود بینی هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون بغداد | حساب آفرینش هست بسیار
زمین را آفرینش هست کردی | در او این ربع مسکون آنچه زردی
عراق از ربع مسکون هست شهری | وزان بهره مدان هست بهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب | تو ای زان آدمی یک شخص دریاب
ببین تا پیش تعظیم الهی | که دارد آفرینش خیر تباهی
به ترکیبی که زمین ان پایمالست | خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که در عالم خدائیست | نه بر جا و نه جا جستن جائیست
خدای کآدمی را سروری داد | مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را جدا کن | بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ | چو پروانه رها کن آتشین داغ

[illegible]

در تعریف آنحضرت گوید

ز کری آن چراغ گردون فراز | دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری بر افتاد | کلاه از تارک کسری در افتاد

گفتار اندر بیان خراب گشتن پادشاهی خسرو از معجز حضرت

ز معجزهای شرع مصطفایی | بر او آشفته شد آن پادشاهی
سر ایوانش را سپهر از زیر برداشت | سپهر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی | ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته | در آمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز | نه گلگون ماند در آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب نقار | عقابش را کبوتر زد به منقار
در آمد مردی از در چوب در دست | بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم | که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار | بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو ای سنگین دلان را این که دیدند | نیاید آگهی نکرو و دیدند
هدایت چون نه بد اندر بدایت | بدان محروم ماند از بدایت
اگرچه شمع دین دودی ندارد | چو چشم اعمی بود سودی ندارد

در باره شکستن نیزه ویحیی

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم ... ز افتادن بلندان را بود بیم

هر آن بره که دندانش بزرگ است ... بدنبالش لب دندان گرگ است

بهر جا کاشتی گردد روان زود ... بسوی نیکوان خوشتر شود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست ... بحمد الله چو تو هستی همه هست

شکر لب تر از دو فارغ نبودی ... دلش دادی و خدمت می‌نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد ... گهی شادی گهی تیمار باشد

شکنج کار چون برهم نشیند ... بمیرد هر که در ماتم نشیند

کشاده روی باید بود یک چند ... که با او سر نباید بود یک چند

نشاید کرد بر آزار خود زور ... که صد بیمار واگشت از لب گور

بسا قفلا که بندش ناپدید است ... چو وابینی نه قفل است این کلید است

نه هر کو زنده گو را تب بگیرد ... نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بدانایی ز دل پرداز غم را ... که غم غم را کشد چون باد نم را

اگر جای ترا بگرفت بدخواه ... بتقمع نیز داند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گیرد ... جهان آهنی کی تاب گیرد

درین کشور که هست آن تیره رایی ... نباید کرد از غم روشنایی

زاین تر ز خرسندی جهانست | نه از آسودگی تربت ستانست
چو باشی سست دامن پای در کش | که هست آزاد طبعی کشور خوش
هر آن زاهد که شد در دامن غار | بخرسندی مسلم گشت ز اغیار
همان کهبد که پا بندست در کوه | ببر وا ز قناعت رست ز اندوه
جهان چون یار وافی نیست هیچست | ترا آن به که در دست هیچست
چو از دست تو آید هیچ کاری | بدست دیگران مسکیر باری
تو در بند جهان میباش خرسند | که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاه باشی پایه خویش | سعادت پایه یوسف میندیش
درین دریا که لب بر زهر دارد | در آنکس راست گو زین بهره دارد
چو بالا زیر رفت و زیر شد زیر | که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جا تو باشد | علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر وایی | توئی خود گرد و عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود ببین خود | باین همت توان گوی از فلک برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیدست | جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه چون دل شاد کردی | ز بند تاج و تخت آزاد کردی

ببالین شه آمد تیغ در دست | جگرگاهش درید و شمع بشکست
چو از ماهی جدا کرد آفتابی | برون پرزد ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده | گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته | دلش در تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب | کنم بیدار و خواهم شربت آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری | نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد | چو من مرده شوم او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسرسبزی جهان زاده امید
بر آمد ناگه ابری تند و سرمست | بخونریز ریاحین تیغ در دست
بران سختی وزد نوباوه رنگی | گزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گرد و باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چو کوه آتشم دل خون بریزد | چو گل ریزد گلاب خون بریزد
ز بس خون کز تنش رفت بخون آب | بر آمد نرگس شیرین ز خوش خواب

خداوندی درهم بر هر کرده هش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها نیوشید
چو سرکه تند شد چون می بجوشید

فرستاد او تا بایسته بسیجش
نهاد آن کشتی دل در فریبش

بس آنکه هر چه بود اسباب خسرو
ز منسوج کهن تا کسوت نو

بخرو حان و محتاجان فدا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی از حبش کافوری برد
شد اندر ریمه ره کافور دان خورد

ز قلعه زندیکی ذرماه سپیدید
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش برسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر
برآموده بمروارید و گوهر

دفن کردن شیرین خسرو را و خود کشتن

بآیین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان
ببسته مهد بر وقت صبحگاهان

جهانداران شدند یکسر پیاده
بگرد اگرد آن مهد ایستاده

میان بربست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق بربست
سوی مهد ملک شد دشنه بر دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بدان آیین که دید آن زخم را ریش
همانجا دشنه را زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

بزم خسرو آن شاه جهانتاب
مبارکباد شیرین را شکرخواب

بنیروی تمام آواز برداشت
چنان کان قوم زآوازش خبر داشت

بآمرزش رسان آن آشنایی
که چون این جا رسد گوید دعایی

الهی تازه دار آن خاکدان را
بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

غباری بردمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

در نصیحت فرزند خود گوید

بهین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویش را بر قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دوره هلالی شاد مخند
که خندیدیم ما هم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم را جمالت

بدانش کوش تا دنیا ببخشند
تو اسما خوان که خود مسمیات بخشند

قلم درکش بحرفی کان هوائیست
علم برکش بعلمی کان خدائیست

بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

سبک رو چون بنات حقا و من بود
گمان افتد خود کافاق من بود

همان سنگری نغز و خردمند
فرستاده بن دارای دربند

پرندش درع و درعش آهنین تر
نقابش از پرن تنگ آستین تر

سرانرا گوش در رایش نهاده
مراد و مهتری پایش نهاده

چو ترکان بسته سوی کوچ محتاج
ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترک زادم تو دانی

در معراج حضرت نبی گوید

رحم برباد وران دهر بسته | ز حیض دختران نقش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را | ربوده آفتاب انگشتری را
برفع پرنیان آسمان گیر | ز جبهه داده جوزا را کمی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده | چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش | بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
ز رنگ آمیزی ریحان این باغ | نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو پروین رفت ازین دهلیز خضرا | رکاب افشاند شد صحرا بصحرا
بران پرندگی طاوس اخضر | فکند از سر عشق هم بال و هم پر
چو جبرئیل از رکابش بازپس گشت | عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش | بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد | وزانجا بر سراپرده قدم زد
جریده بر جریده نقش برانید | بیابان در بیابان رخش میراند
فرس بیرون جهاند از ملک کونین | علم زد بر سر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهه شکسته | نگارا تیز برقع بار بسته
قدم بر قع زنو زخویش برداشت | حجاب کاینات از پیش برداشت

حکایت جمشید در نصیحت

جهان خواهم جهان کافکنده باشی
نظامی بان و دیوان تا زنده باشی

مدارا کن چو خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است

هوا مسموم شد با گرد می ساز / دوا معدوم شد با درد میساز

طبیب روزگار افسون فروش است / چو زر آفاق از آن در رنگ پوش است

که هم نیشش زند کین ریش اعضاست / که آمد نشتری کین دفع صفراست

علاج الراس او پیچیدن گوش / دم الاخوان او خون سیاووش

نباید نیز دولت بود چون گل / که آب تیزرو زود افکند پل

چو گوی افتان و خیزان به بود کار / که هر گو او فتد خیزد دگر بار

بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود می بر در مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خورشیدی ز انجیر / که هم طفل است هم پستان و هم شیر

برین رقعه که شطرنج زمان است / کمینه تازی ابن الرجان است

دریغ گر شد که آن لعب خطرناک / مقابل میشود رخ با رخ خاک

درین خیمه چه کردی بند بر پای / گلو را زین طناب چند بگشای

برون کن تا ازین بیغوله تنگ / که کفشت تنگ دارد پای لنگ

قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان پندار کین ره را ندیدی

نداشد در جهان را هر که بد کرد / نه بر جان کسی بر جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه

سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که در دریا و کانست / دُر دریا و یاقوت نهانست

گرفتم خود که عطار و جودی / تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

چو مار ار چشم بین نباتست / کجا دانیم کاین گل یا گیاه است

چو عیسی هر که دارد توتیا ی / ز هر رنجی گشد دارو گیاهی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجا جالینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چو افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کآن نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

ز محنت رست هر کو چشم بربست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن تو / بصد سو گشته چون یوسف شوی دوست

لبانت را چنان در کار بندد / که چشمی گر بدو چشمیت خندد

چه پنداری که زین ان هفتخوانی / بود سوقوق حوانی استخوانی

درین قاروره تا چند آب بیزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی

اگر من بجان بحجوبم تن این است | وگر یوسف شوم پیراهن این است
عروسی کو نقاب از گل بپوشد | وگر پوشد بچشم از دل بپوشد
همه پوشیدنی با ماست ظاهر | چو گفتی خضر خضر اینجاست حاضر
نظامی بین چو این منظوم خوانی | حضورش در سخن با بی نهانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی
چو کرم قز شدم از خورد خویش | بریشم بخیم از ترکی کیم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام | حلالی برنیارم بخته از کام
بخیم شب که گنجی بر نسنجم | دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلیم و در بردن برنج | که از یک جو پدید آید بسی گنج
زدانه گر خورم مشتی باغاز | دهم وقت درودن خرمنی باز
بر آن خاک هزاران آفرین بیش | که گر کشتی خورد گنجی کند پیش
کسی کو بر نظامی می برد رشک | نفس بی دود بیند آه بی اشک
بیا گو شب ببین کاین گندمم را | مگر در روزها جان کندنم را
پذیری کز دهان خواهم برآورد | زنم پهلو بپهلو چند تا درد
بصد گرمی بسوزانم دماغی | بدست آرم بشبها شب چراغی

تحمل بین که هستم هندوی خویش / چو ترکانش چنینت نیک بینست

که آن بی پرده را سوزون کنم ساز / که این کنجشک را گویم زهی باز

چو ابر از بهر من پیرایه پوشند / زبس درند و در چشمم فروشند

زهر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر رنجی جز آهستی نگویم

بگوش تلخیها کنم نوش / بر یکی چشم دارم حلقه در گوش

نگهدارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی

زهر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر چراغی

کز آنجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سر فشانندش کافور

شکر زهر می باید خریدن / پس هر نکته دشنامی شنیدن

من از دامن چو دریا ریخته دُر / گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر

کلوخ انداخته چون چنگ تنگ / کلوخ اندازی ناکرده بر خاک

دهان حلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو کاوی در خراس افکنده پالان / همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی گو نماید خنده خوش / عرق آب می سوزد در آتش

تو کنجی ای دل از یاران چه نالی / که از یاران نباشد کنج خالی

بسی حیفی نخورده نابریده | بخرسنگ از هوا گردی بدیع
همان خشکی حرام خسروانی | لب از افتاد از طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج بیرون رفت | غلام از ده کنیزان پنج بیرون رفت
پذیرشتها نکو در کار چون ماند | ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرند چگونه رخت برداشت | زمین گشته را از اندوه برداشت
بدین افسوس بیخور دم درنگی | زدم با خویشتن با تیغ تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست | بتعجیلم ورودی داد و بشکست
که سی روزه سفر کن اینک از راه | بسی فرسنگی آمد مرکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند | کلید خویش را بگذار و دربند
شمال مالوکین توقیع شاه است | همت نسخه همت تعویذ راه است
مثال شاه را بر سر نهادم | سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ | کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای | درآوردم به پشت بارگی پای
روان رفتم بسوی صحرا شتابان | گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تنگ بودم در دویدن | ز مرغان گرو بردم در پریدن

[illegible marginal text]

دری بر حمل کشورها گشاده | همه ره حمل بر حمل ایستاده

کف دادش بهر کس داد بهری | گهی شیری و گاهی حمل شیری

ز تیغ تنگ چشمان حصاری | قدر خواران بر آن ره برده باری

بدریا مانده موج نیل رنگش | که هم دُر بود در دل هم نهنگش

در بیان مدح پادشاه و در تعریف تصنیف خود گوید

سر تاج قزل شاه از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشت برینش از بزم بهشتی | ز چو چنگها لبی پر کرده کشتی

خروش ارغنون و خار چنگ | رسانیده بزیر زهره آهنگ

بریشم زن نواها بر کشیده | بریشم پوش پیراهن دریده

همی گفتی مغنی هر سرودی | بر آهنگ دگر بر بسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی | نوازش متفق بر جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان | زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان می در کف دست | ملک می خورد تا بدخواه شد مست

چو دادندش خبر کآمد نظامی | فزودش شادی اندر شادکامی

شکوه زهد را بر من نگهداشت | نه زان زهدی که زاهد در کله داشت

[illegible marginal text]

بسی پالوده‌های زعفرانی / لب شکرخندشان دادم نهانی

گهی چون ابرشان گریان گشادم / گهی چون برقشان در خنده دادم

چنان گفتم که شاه از بس شگفتی / خرد بیدار می‌شد شعر می‌خفت

سماعم سابقان را برده از هوش / سخنی رانده دستان فراموش

درآمد راوی و برخواند چون دُر / ثنای کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین / ببوسیدم نشاند این نشر لت بین

بدان فتوی کنون هر جا که هستم / نشینم همچنان کانجا نشستم

ندیمم را چو خسرو گوش پر کرد / ز شیرینی دهن را نوش پر کرد

حکایت چون به شیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین درآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده

شکرریزان همی کرد از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی / در آن صنعت سخن را داد دادی

گذارشهای بی‌اندازه کردی / در آن تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بدان تری هوایی / نه بلبل زان نواتر خوش‌نوایی

کند ده خواندن او بیت از بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت

مرا مقصود زین شیرین فسانه	دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آید بر زبانم	فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم	پذیرفت انچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر خود کشتی روان کرد	مرا بی جمله عالم زیان کرد
ولی چون هست شاهی چو شو برجای	همان شهزادگان کشور آرای
ازان پذرفتهای عشرت انگیز	دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید	که از شهزادگان دیگر گشاید
مرا آن ده پس از دولت شب و روز	که بر عزم جهادم ماند امروز
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید	چو صبح از تازه روئی باز خندید
بگفتم آن ثنای و حمد شاه	باخلاصی که بود از دل بدرگاه
چو خوبان حمد و با اخلاص بشکرد	ده و حمدونیان را خاص بشکرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل	بتوقیع قزل شاه مسجل
که شد بخشنده این ده بر نظامی	زبا برزاد ~~...~~ برزاد نظامی
بملک طلق ما ناید غرامت	بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستش را نیست باور	بنفرین خصم و خدایش داد اوکر

بحمد من نگر حمد و ثنا چیست
که یک حمد این چنین به کاتبان به

چو من کشور بها گنج خطرناک
بار زانی که از زانم بدان خاک

اگر بینی دران ده کاره کشتی
مرا در شهر یابی هم بهشتی

گر او آرد ز خوشه دانهٔ پر
من آرم خوشه خوشه دانهٔ در

گر او را شبه تا استوار است
مرا صد بیشه از عود قمار است

گر او را آب از فیض ابر است
مرا در فیض نطق آب حیات است

ور او کردار و خرابی بوی ادرار
خواب ... باو بخت و دولت شاه

ولیکن بر جهان بینو اساسی
کنم هر ساعت یزدان سپاسی

سپاس من نه از وجه مثال است
بران وجه است کان وجه حلال است

ز خروار صدف یکدانه در به
زلالی اندک از طوفان پر به

نگویم شاه عالم رای آن داشت
که ده بخشد چه خدمت جای آن داشت

ولیکن چون ملک خورشید دید
ولایت در خور خواهنده بخشید

همیشه تا بود [illegible] آسمان را
و تقدیر تا بود [illegible]

سعادت یار او بر کامرانی
مساعد باد سعادت زندگانی

جهان را تا بود [illegible] جهان باد
[illegible] کامران باد

گرا و را داد خاک تخته بندی | مباد این تخت گیران را گزندی
که او را هست تاج و تخت [illegible] رضا باد | مر این تاجداران را بقا باد
خصوصاً وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرت دین کامرانش | [illegible]
پناه خسرو اعظم اتابک | فریدون وار در عالم مبارک
[illegible] | ابوبکر و محمد هست و شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران | به دولت یادگار شهریاران
[illegible] هفت اختر [illegible] | [illegible]
ستاره پایه تخت بلندش | فلک بوسه گه سم سمندش

مصحف را به سعادت ختم کردم
ورق این جا رسید و در نوشتم

[illegible]

تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب

بتاریخ [illegible] شهر ذیقعده الحرام
یوم چهارشنبه من ید بنده کمترین
[illegible] الدین فی سنه ۱۲۶۳ تحریر یافت

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنهکارم

۱۴۶

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول
بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی

ای خطبهٔ تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری

ای هست تو بر طریق چونی
دانای درونی و برونی

ای هرچه رمیده و آرمیده
در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای هم تو به صفات خویش موصوف
ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر ترا نفاذ مطلق
از امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلندبینان
در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام
ز آغاز رسیده تا به انجام

صاحب تویی آن دگر غلامند
سلطان تویی آن دگر کدامند

راه تو به نور لایزالی
از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش
عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی به مثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام
حکم تو زد این طویله بر بام

[illegible]

خاکستری از نجاک سودی / صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف ماندی

بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بی ستونی

هر جا که خزانهٔ شگرفست / قفلش بکلید این دو حرفست

حرفی بغلط رها نکردی / جز نقطه در و خطا نکردی

در عالم و عالم آفریدن / بزین نتوان قلم کشیدن

هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو بتبدل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید

از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه ترست معلوم

هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق اگر نه ره نماید / آن قفل بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بیکس و رخنها نهانی
حال ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم

یک ذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من نهی شوم خاص

انجا که نهی ز لطف یک تاب
زر گردد سنگ و در شود اب

من گر گهرم و گر سفالم
پیرایهٔ لطف روی مالم

از عدل تو لافد آتشینم
گر عفو کنی کرد مینه انیم

پیش تو نه دین نه طاعت آرم
افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرقه نشد سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر و دریاب

بردار مرا که اوفتادم
وز مرکب جهل خود پیادم

هم تو بعنایت الهی
انجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهاییم ده
با نور خود آشناییم ده

تا چند مرا ز نور امید
پروانه دهی بماه و خورشید

تا کی بنیاز هر نواله
بر شاه و شبان کنم حواله

از خوان تو با نعیم ترحیت
وز حضرت تو کریم تر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم
منویس باین و آن براتم

هر جا که نشانده‌ایم نشستیم — وانجا که نهاده‌ایم بر دستیم

گردنده رهیست من درین راه — که بر سر تخت و گاه در چاه

گر پیر بوم و گر جوانم — ره مختلف است و من همانم

از حال بحال اگر بگردم — هم بر ورق اولین نوردم

چون خلعت آفرینش اول — آخر بنگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسیم — کان راه بخانه میشناسیم

آن مرگ نه باغ و بوستانست — کو راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد — گر مرگ من از دوست مرگ من باد

گر بنگرم آنچنانکه رایست — آن مرگ نه مرگ نقل جایست

از خوردگهی بخوابگاهی — وز خوابگهی ببزم شاهی

خوابی که به بزم دولت آرد — گردن نکشم بخواب بگذارد

چون شوق هست خانه خرم — خوش خسبم و شادمانه خرم

گر بنده نظامی از سر درد — در نظم دعا دلیری کرد

از بحر تو ننهم آب برتست — کز قطره دهم برون هزر ریز

گر صد لغت از زبان گشاید — در هر لغتی ترا ستاید

در نعت خاتم النبیین صلی الله علیه و علی آله و سلم

ای ختم پیمبران مرسل — حلوای پسین و ملح اول

دارندهٔ حجت الهی — دانندهٔ راز صبحگاهی

آن گنبد بارگاه کونین — لسابه شهر قاب و قوسین

رفته ز ولای عرش والا — هفتاد هزار پرده بالا

ای صدرنشین هردو عالم — محراب زمین و آسمان هم

گشته زمین و آسمان بنت — نی نی شده آسمان زمینت

ای شش جهت از تو خیره مانده — بر هفت فلک جنیبه رانده

نش هفت هزار سال بوده — کین دبدبه را جهان شنوده

ای عقل نواله پیچ خوانت — جان بنده نشین آستانت

ای کنیت نام تو مؤید — بوالقاسم وانگهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفست — بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر مؤیدی ندارد — تا نام محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصهٔ معانی — سرچشمهٔ آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم — نور تو چراغ هردو عالم

چون از روی خوب تو در آفاق | هم جفت شد این چهار رسم طاق
ازخانهٔ دست بند این فرش | یک رقص تو از کجاست تا عرش

فی معراج النبی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم

ای نقش تو معرج معانی | معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزانه در گشاده | بر چار گهر قدم گشاده
از حوصلهٔ این زمانهٔ تنگ | بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت | شبرنگ تو رقص ماه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت | پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی | بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسیده طوق در دست | کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند | نظارهٔ لذت هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست | نه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت | منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق | تا نور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی | زحمت زدهٔ تو کرده خالی

[illegible]

جبریل ز همرهیت مانده | الله معک ز دور خوانده
میکائیل نشسته بر پر | آورده بخواجه تابش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای | هم نیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت | برده بسر سدره گاهت
چون از سر سدره برگذشتی | اوراق حدوث در نوشتی
سبّوح زنان عرش پایه | از نور تو گرد عرش سایه
از حجلهٔ عرش بر پریدی | هفتاد حجاب را بریدی
تنها شدی از گرانی رخت | هم تاج گذاشتی و هم تخت
باز از جهت بهم شکستی | از رحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین | در گردکی خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی | هم سرّ کلام حق شنیدی
از غایت عزّ و وهم ادراک | هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت | درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی | باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلنار شکفته از جبینت | توقیع کرم در آستینت

زان نافه یاد بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر من فکن آیت

زان صرف که یافتی ز هر حرف
در دفتر من نویس یک حرف

بنمای بما که ما چه نامیم
از بت گر و بت شکن کدامیم

ای کار رضا تمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا شفاعتی کن
از بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بما فرو گذارد
وین پرده که هست برندارد

فی الحکمة والموعظة

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضه ابر جود گشتن
بنیان همه وجود گشتن

باریدن بی دریغ چون مل
خندیدن بی نفاق چون گل

هر جا که چو آفتاب راندن
در راه بیدره زر فشاندن

دادن همه را ببخشش عام
واجب و حلال کردن وام

پرسیدن هر که در جهان است
کز نافه ارز کار چون رست

گفتن سخنی که کار بندد
زان قطره چو غنچه بار خندد

هر خط که درین ورق کشیدست | شک نیست که آفریدست
بر هر چه نشانهٔ طرازیست | ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت | کین نقطه بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست | کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست | هر دم که جز این زنی خیالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق | آراسته نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست | کان دیده وری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست | وان موضع خود چگونه آراست
تا بر تو نقطع لازم آید | کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر سام | رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کآیدت پیش | جز مبدع او در و میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ | گر پای برون نهی خوری سنگ
بند آستی این پرند کوشی | معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشتهٔ راز آفرینش | دیدن نتوان براه بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت | کاو را سر رشته وا توان یافت

کاندیشه چو سر بخط رساند | چون باز پس آمدن نداند
پرگار چو طرف ساز گردد | پرگار نخست باز گردد
این حلقه که هست خانه بستند | از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که چو حلقه بر کند سر | سرگشته شود چو حلقه در در
در سلسلهٔ فلک مزن دست | کین سلسله راهم آخری هست
گر حکم طبایعت بگذار | کو تیر رسد بآخر کار
پردن ترا زین حواله گاهیست | کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را | کو پرده بکج نداد کس را
این هفت فلک که پرده سازیست | هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان | کین پرده بجز نساخت نتوان
گر پرده شناسی ازین قیاسی | هم پرده خود نمی شناسی
گر باربدی بلحن و آواز | بی پرده مزن دمی درین ساز
یا پرده دریده کان خودبین | در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی | معروف شوی بنیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن | سیلی خور باد و خاک بودن

او نیز طواف دیر گیرد — از دایره میل می پذیرد
بینش چو خیمه ایستاده — سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بلوح خاکش — دانی که بدایرست میلش
هر جوهر فرد اگر بسیط است — میلش بولایت محیط است
گردد که محیط هفت موج است — چندانکه همی رود در اوج است
گرد افق است و گرد اعلاست — هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست — بالای او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج پویند — بالای فلک جز این نگویند
در علم فلک گره گشایست — خود در همه علم روشنایست
گرمایه دریست کشتیری — از جا رگهر درست جبری
اما نتوان نهفت آن جست — کین دانه در آب و خاک چون رست
در دانه زمین مدد رساند — بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر تیزبین بود — در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال کردن — آخر سببست حال کردن

در سبب تصنیف کتاب

روزی بمبارکی و شادی — بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده — دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش دیده — [illegible]
صبح از گل سرخ [illegible] — [illegible]

[illegible]

گردن بهوا کشی فرازد — گو با همه چون هلال بازد

چون آینه هر کجا که باشد — جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف خویست — چون پرده کج خلاف گویست

ان دولت اگر بزرگواری — کردی ز سر التماس کاری

من قرعه زدم چنانکه اقبال — و اختر بگذشت اندر احال

مقبل که بود چنان که در گنج — دولت که دهد چنان بی رنج

در حال رسید قاصد از راه — آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم — ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرف و شکفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی — جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز — سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف که شگفت کاری — بنمای فصاحتی که داری

خواهم که کنون بیاد مجنون — رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی — بکر دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکرین — جنبانم سر که تاج سرهاست

[illegible]

این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوان جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت که و پایگاه ساز است / سر برزکن و سخن نواز است
این نامه بنام از تو در خواست / بنشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / این آینه روی آهنین پای
لیکن چه کنم هوا دو رنگ است / کاندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمد لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از دو دور
افزار سخن نشاط و ناز است / زین هر دو سخن بهانه ساز است
بر شیفتگی و بند زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
و آرایش کردنش ز حد بیش / رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
نه باغ نه بزم شهریاری / نه رود نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه

جانست چو کرد بحجان بکوشد | پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان تو آن بست | کز جان عزیز را نبیند خست
جان بخش جهانیان دم تست | این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گذاری | از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم | دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم | کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه | کاندیشه بُد از درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی | چابک تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده | ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت | گویند و ندارد این لطافت
برین بحر همیشه هیچ غواص | برنارد گوهری چنین خاص
هر بیت ازو چو رشتهٔ دُر | از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم | یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد | خاریدم و چشمه آب میداد
دُری که ز عقل درج کردم | در زیور او بخرج کردم

در ختم کتاب و دعای دولت
سلطان اخستان منوچهر

بهرام نژاد مشتری چهر / دُر صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا بدور اول / شاهیش منبل در سلسل

در ملک جهان که بود تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر

لطفش که رسیده گاه درگاه / تا آدم هست شاه بر شاه

اورنگ نشین ملک بی نقل / وا مانده چون نقیضهٔ عقل

گردن کش هفت چرخ گردن / محراب دعای بیناه مردن

زراق نه آسمان ازراق / سردار و سر پردار آفاق

فیاضه چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علومش / برست چنانکه مُهر موم است

این هفت قراره شش نکت / یک دیده چهار دست بر پشت

تا برنکند زچنبرش سر / مانده است چو حلقه سر بچنبر

دریای خوش آب نام دارد / زو آبحیات وام دارد

کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش تباه گشته

زین سو ظفرش جهان ستاند / زان سو کرمش گهر فشاند

گیرد پیلارگ روانه / بخشند بحاج تا زیانه

خورشید بدان گشاده روی | یک عطسه بزم اوست گویی
وان بدر که نام او منیر است | در غاشیه داریش حقیر است
گفتند که بود تیر آرش | چون نیزه غازیان سنانکش
با قد کمان این جهانگیر | در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شکل پرویز | شکلی و شمایلی دل آویز
با گرد رکابش ار ستیزد | پرویز نقاب می بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش | بر بسته اجل ره گریزش
بر هر زره که تیر راند | یک حلقه در آن زره نماند
رو یش بر چشم تیر خورده | شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر | در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است | چون مهر نگینه شیرگیر است
بر بست بنام خود شش حرف | کرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش | بر بر شده ندت تمامش
کرد دشمن او چو تشنه جوشد | با صرصر قهر او نکوشد
چون مرکب آفتاب خیزد | سایه لطلایه خود بریزد

آن فیض که ریزد ابر بلجوش / دریاش نیاورد در آغوش

زر باد دل او که بس فراخ است / کوئی نه زرست سنگلاخ است

که هر شه را خزینه ریزد / شاه اوست که زو خزینه ریزد

پابسته چنان کند ز موجود / کافزون کندش ز پیل محمود

در پایهٔ تخت پیل پایش / پیلان کشتند پیل پایش

دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات یا کن

آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد

نادیده نگویم از خود تخت / کو چون بود از شکوه تخت

چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه

با چشمهٔ آفتاب روشن / گاید بنشاط گاه گلشن

با پرتو رحمت الهی / گاید به نزول صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق بود از دور

یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمام

زان شب که محمدی جمالست / روزی کنی آنچه در خیالست

در خطاب زمین بوس

باقیست بملک در اساست | بیش و بیش ملک مدت بابت
گر پیش روی چراغ راهی | گر پس باشی جهان پناهی
چون مشعل پیش بین موافق | چون صبح نشین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری | حکم عمل جهان تو داری
نان که درین عمل رسند | بر خاک تو عین نویسند
مستوفی عقل و منیر رای | در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مراد است | در حق تو صاحب اعتقاد است
کوهی عملت که نور دیده است | از دولت و نصرت آفریده است
با هر که بحکم هم نبردی | بندی کمر هزار بندی
بی آنکه بخود کنی بر بش را | در دامنت افکنی سرش را
وانکس که نظر بد و رسانی | بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را | وآباد کنی ولایتش را
گر چه نظر تو بر نظامی | فرخنده شده به نیک نامی
او نیز که پاسبان کوی تست | بر دولت تو تحیه گوی تست
مرغی که همای نام دارد | چون فرخی تمام دارد

[illegible marginal commentary]

نو مجلس و نو نشاط و نوبهر | فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسربلندی | مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور | منصوبه کش چار گوهر
نور نظر بزرگواران | محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج | کاقبال بر وی است محتاج
ای از شرف تو شاهزاده | چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت پناهی | چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخیروی نشانده | از تخمه کیقباد مانده
شروان ز تو خیره از جلالت | خوزان ز تو خیره از عدالت
در مرکز هفت خط پرگار | یک نقطه تویی نشسته برکار
ایزد بوجودت پناه دارد | وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری | کز غایت ذهن و هوشیاری
انجامت رساند از عنایت | کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی | هم نامه بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج | بینی چو مه دو هفته در برج

در بیان حال خویش
قصه حاسدان

شمشیر زبانم از فصیحی | دارد سر معجز مسیحی
نظمم اثر آنچنان نماید | کر جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز لطیفی چنان فروزد | کانگشت بر و نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت | آوازه بروزکار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند | در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است | روبه ز کباب صید سیر است
از خوردن من بکام خلقی | آن به که ز من خورند خلقی
جلد ز قبول این روائی | دور از من و تو بتر ز خالی
زین سو شنود بیا و میگیر | زان سوی دگر بیای و میگیر
چون سایه شده بهیچ من پست | تعریض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرائی | او پیش نهد دغل درآئی
گر ساز کنم قصاید چست | او پیش کند قلاید سست
با زم چو بنظم قصه داند | قصه چه کنم که قصه خواند
من فلکه زنم بنقاب خوب | او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم | پیدا ست در آب تیره انجم

او دزد ده و من کلیددارم — دزد فتنه است این آزرم
بی بی چو کلید به دل نهادست — کو غیر ز ما که در گشادست
آن کوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم — در دزدی مفلسی چه بینم
وآنگه صدفی زیر دستان — کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان گنجم — از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند میتوان داشت — خوبی به سپند میتوان داشت
ما در که سپندیار دارم — با درج سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام — بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش — هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم — با صد کم یک صلاح دارم
هم فارغم از کشیدن گنج — هم ایمنم از کشیدن رنج
گنجی که چنین حصار دارد — نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج نیست با مار — هر جا که رطب بود بود خار
هر نامه که او جهان نوشتست — بر نام کسی ز همرهان داشت

سخنی چند در نصیحت فرزند

[illegible]

آزار مکن کسی میازار | کازرده توئی ز خلق بازار

ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی | چون گل به چمن حواله بودی

واکنون که به چارده رسیدی | چون سرو به اوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت به خردسالیست | نسل از شجر بزرگ خالیست

جائی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارتت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار | با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سگالی | از ترس خدا مباش خالی

وآن شغل طلب ز روی حالت | کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر بدین پند | از پند پدر شوی برومند

گرچه سر سروریت بینم | آیین سخنوریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او | چون اکذب اوست احسن او

[illegible]

لاف از سخن چو دُر توان زد | آن خشت بود که پُر توان زد

مروارید ارچه ز اصل کست | آرایش سخن آبرو کاست

تا هست درست گنج کالاست | چون خورد شود دوای جانهاست

یکدسته گل دماغ پرور | از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش | تعظیم یک آفتاب از آن بیش

گرچه همه کوکبی بتابست | افروختگی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم | تا ساغر می دهد بدستم

گفتار اندر یاد کردن بعضی گذشتگان

آن می که چو اشک من زلالست | در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زم خشک | تا باز کشاید این دل تنگ

شیر است نشسته بر گذرگاه | خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاطی ار نمودم | امروز نه آن کسم که بودم

این شیر چو بگذرد بدستم | عاجزتر ازین شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می لعل | کافتد سخن در آتشم نعل

آن می که گره گشای کارست | با روح چو روح سازگارست

مستیم ازین کبود زنجیر — کافتاده کم از شود گلوگیر

ساقی زخم شراب خانه — پیش آر می چو نار دانه

آن می که محیط گنج گشتست — هم شیرهٔ شیر کاهست

تا کی دم اهل اهل دم کو — هم راه کجا و هم قدم کو

نخلی که نه شهد و خرمی کرد — آن شهد ز روی همدمی کرد

پیله که بر شیمین کلاه ست — از یاری همدمان راه ست

از شادی همرهان کشند موی — آن زاکه از و فزون شود زور

با هرکه درین ره هم آواز — در پردهٔ او نوا همی ساز

در پردهٔ این ترانه تنگ — خارج بود ار نداری آهنگ

مادر چین نه همه حریر باشند — که حله و که حریر باشند

در هرچه ز اعتدال یاریست — انجامش آن بسازکاریست

ساقی می مشکبوی بردار — بند از من چاره جوی بردار

آن می که حصار حیاتست — با کوزهٔ کوزه نباتست

زین خانه خاکپوش تا کی — زو خوردن زهر نوش تا کی

آن خانه عنکبوت پوشند — که بند زخم و که خروشند

آن عمر شده که پیش خورد است | پندار هنوز در نورد است
هم بر ورق گذشته گیرش | وا کرده در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی | با هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت | آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت او برای عز رفت | کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم | می ده که بخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد | ز و چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار زرم خوی | بگذر چو بنفشه از دو روی
گردی حرکی بکعبه کم کرد | در کعبه دوید و شتلم کرد
کین بادیه را رهی در راست | کم کردن حرزمن چه رازاست
این گفت و چه گفت باز پس دید | خر دید بدید خر بخندید
گفتا حرم از میانه کم بود | دانیش تا باشتلم بود
گر شتلمی منگر دان کرد | خرمی شد و بار تیز می برد
این دل بخصاری | انقطاع ده زبون گشت

پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی نفسم زغم فرو بست / می ده که می زغم نوا رست

آن می که صفای سیم دارد / در دل اثر عظیم دارد

دل به نصیب خاصه خویش / خواهیدن رزق کس مبندیش

برگردد بخت از آن بکری / کافزون زگلیم خود کند پای

مرغی که زاوج خویش گیرد / هنجار هلاک پیش گیرد

ماری که ز راه خود بپیچد / از پیچش کار خود بپیچید

زاهد که کند صلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده / نوشی بصلای عیش در ده

آن می که کلید گنج شادیست / جان داروی جام کیقبادیست

خرسندی را بطبع در بند / می باید آنچه هست خرسند

جز آدمیان هر آنچه هستند / بر لقمه قانعی نشستند

در جستن رزق خود نتازند / سازند بدان قدر که یابند

چون وجه کفایتی ندارند / با رای تنگنایی ندارند

زین دایره گر خلاف یابی | بر عجز خود اعتراف نمایی
در راه تو بی بدین بلندی | گستاخ مشو بزور مندی
با یک سپر دریده چون گل | تا چند شغب کنی چو بلبل
رو برشکن است سپر مفکن | تیغ است قوی سپر میفکن
تا بار کی تو بیش تازد | سر بار تو چرخ بیش سازد
یکباره بیفت ازین سوایی | تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد | از عقده زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم | ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جان است | چون خورده شود دوای جان است
فارغ منشین که وقت تنگ است | در خود منگر که چشم تو پست
تو آبله پای و راه دشوار | ای پاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بر بند | یا در برخ زمانه در بند
صحبت چو دغل نمیدهد بار | جان در غاره دار خلوت انداز
بر خشک صحیفه چند خوانی | بی آب جمانه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه | بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

میکرد باین طمع گرهها / میداد دلبایلان درهها

بر ری بهزار در بجست / میکاشت سمن ولی نمی رست

در می طلبید و در نمی یافت / وز در جستن عنان نمی تافت

هر چند که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح زنگی

هرجه آن طلبی که چون نیابد / از مصلحتی بروان نباشد

هر نیک و بد که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است

دری که درو نیاز بینی / نا یافته به که باز بینی

بسیار عوض که در نورد است / پوشیدن آن صلاح مرد است

وانگه نه کسی که مصلحت چیست

هر کس پی کار نیست و نیست

سررشته غیب ناپدید است / بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی که چو بفگنی برد باد

خوش باش که در چنین مغاکی / بر خاک فلک حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند / می بود چو کان لعل در سنگ

ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید

بوسته گلی چو نار خندان / چه نار چه گل هزار چندان

کز هفت بده رسید سالش — افسانهٔ خلق شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی — بادی ز دعا بر و دمیدی

شد جان پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بر پیر دانش آموز — تا رنج برد برو شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی — با او بموافقت گروهی

هر کودکی از امید و ابیم — مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران خورد بوند — هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و جائی — جمع آمده در ادب سرای

قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله — ناسفته دری ز هم طویله

آفت نرسیده دختری خوب — چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزهٔ کمینه — سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن — ترک عجمی بدل ربودن

یاران بحساب علم خوانی | وایشان بحدیث مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند | ایشان لغت دگر نوشتند

یاران صفت قبال گفتند | ایشان همه حسب حال گفتند

یاران ورقی ز علم خواندند | ایشان نفسی بعشق راندند

یاران زشمار پیش بودند | ایشان بشمار خویش بودند

هر روز که صبح بردمیدی | یوسف رخ مشتری رسیدی

عاشق شدن مجنون بر جمال لیلی

گردون فلک ترنج پیکر | ریحانی او ترنج از زر

لیلی ز سر ترنج نازی | کردی ز زنخ ترنج بازی

چون بر کف او ترنج دیدند | از عشق چو نار می کفیدند

زان تازه ترنج نو رسیده | نظاره ترنج و کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش | نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج | خوشبوی آن ترنج نارنج

چون یک چندی برین بر آمد | افغان ز دو نازنین بر آمد

عشق آمد و خانه کرد خالی | بر داشته تیغ لاابالی

[illegible]

آنان که نه او فتاده بودند | مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوائی | میداد بر آن سخن گوائی
از بس که سخن بطعنه گفتند | آن شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند | ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون | میریخت ز دیده دُر مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی | از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار | در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری | میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس | مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد | دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگرد آن در | خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون مار | تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد | با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل بر آمد | درد دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار از و دور | دل پر غم و غمگسار از و دور

[illegible]

طبال نفیر آهنین کوس — رهبان کلیسای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مهوشان شیدا

کیخسرو بی کلاه و بی تخت — دلخون کن صد هزار بدبخت

اقطاع ده سپاه موران — اورنگ نشین پشت گوران

دراجه قلعهای وسواس — دارنده پاس دیر بی پاس

یاری ده سه دشت درمیده — چون او همه وقعه رسیده

با این دو سه یار در سحرگاه — رفتی بطواف روی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی — نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش — لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش آه دود و اندوه — ساکن نشدی مگر بر آن کوه

بر کوه شدی و میزدی دست — افتان خیزان چو مرد سرمست

آواز نشید بر کشیدی — بیخود شده سو بسو دویدی

وانگه مژه را پر آب کردی — با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز

سیماب ستاره در الحروف — بندد ز آتش آفتاب شنگرف

مجنون رمیده دل چو سیماب — با آن دو سه یار ناز پرتاب

آمد بدیار یار پویان — لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت — بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه — بر بسته ز در شکنج خرگاه

آن دیده درین و حسرتی خورد — وین دیده در آن و نوحه‌ای کرد

لیلی چو ستاره در عماری — مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بند باز کرده — مجنون گله‌ها دراز کرده

لیلی چو خروش چنگ در بر — مجنون چو رباب چنگ بر سر

لیلی ز که صبح گیتی افروز — مجنون چو که شمع خویشتن سوز

لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی چست — مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی بدرخت گل فشاندن — مجنون بنشاط در فشاندن

لیلی چو سحر پریوشی بود — مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی چمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده

خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید

پند ار چه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است

مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند

در پردهٔ آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه

کو دل بفلان عروس دادست / کز پرده پردهٔ چنین فتادست

چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهرهٔ گل فشاند آنگرد

آن دُر که بدو جهان قودرد / بتاج مراد خویش دورد

آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نزبک سر / بستند بر آن مراد محضر

کان دُر نسفته را دران تعت / با گوهر طاق خود کنند جفت

یکره بشد آنگروه یاری / کآهنگ سفر کنند از انجای

از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بمه رسانند

چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید

چندانکه بها کنی پدیدار — هستم بزیادتی خریدار

هم نقد که آن بود بهای — بفروش چو آمدش روای

چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش بعروس نامه پاسخ

کین گفته نه بر قرار خویش است — میگو تو فلک بکار خویش است

گرچه سخن آبدار بینیم — بر آتش تیز کی نشینیم

گر دوستی درین شمار است — دشمن کامی صد هزار است

فرزند تو گرچه هست بدرام — فرخ نبود که هست خودکام

دیوانگی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتنست بهتر

گوهر بخلل خرید نتوان — سررشته بغل کشید نتوان

دانی که عرب چه جای جویند — این کار کنم مرا چه گویند

با من مکن این سخن فراموش — ختمست برین و گشت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند — جز بازشدن دری ندیدند

نومید شده ز پیش جستند — آزرده بجای خویش نشستند

[illegible]

زاری کردن مجنون در فراق لیلی

مسکنت زده چون غریبان | دامن بدریده تا گریبان

برگشتن خویش گشته والی | لا حول الی ز و بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سو | لیلی لیلی گویان بهر کوی

احرام دریده سر گشاده | در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت | نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

هیچ اندیشید مهربانی | بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش | بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی درانی | میدید و همی گریست بروی

او فارغ ازانکه مرد فی نیست | با هر حرف کسی نهد دست

حرف از ورق جهان سترده | می بود نه مرده و نه زنده

بر سنگ فتاده خار چون لعل | سنگ دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو درد گشته | در زیر دو سنگ خورد گشته

چون شمع جگر گداز مانده | با مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبار رهای خاکی | در دل همه داغ دردناکی

[illegible]

کس نیست که آتشی در آرد
دود از من و جان من بر آرد

اندازد در دم نهنگم
تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در زمانم
دیوانه خلق و دیو خوانم

خویشان مرا ز خوی من خار
یاران مرا ز نام من عار

خون ریز من خراب خسته
هست از دیت و قصاص رسته

ای همنفسان مجلس ورد
بدرود شوید جمله بدرود

کان گشته مرا که بود در درد
افتاد و شد آنکه بیشتر بست

تا هر که بمن کشید رایش
آزار دلا ز کینه پاش

ای بیخبران ز درد آهم
خیزید و رها کنید راهم

من گم شده ام مرا مجوئید
با گم شدگان سخن نگوئید

تا کی ستم و جفا کشیدم
با محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید ازین دیارم
من خود بگریختن سوارم

از پای فتاده ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دستم گیر

این خسته که دل سپرده است
زنده بتو به که مرده است

دیوانه منم برای و تدبیر
در گردن تو چه است زنجیر

صفرای تو گر ز مام سوز است / رحمت ز پی کدام روز است

گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بدو ریز

ای ماه نوم ستارهٔ تو / من شیفتهٔ نظارهٔ تو

پرگر تو ام بمی نوازد / کاشفته و ماه نو نسازد

از سایه نشان تو بترسیم / گر سایهٔ خویش تیز ترسیم

من کار ترا البایه دیده / تو سایهٔ ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه شور است / این بازی نیست دست زور است

از حاصل تو که نام دارم / بیحاصلی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم

بر بند طفل تشنه در خواب / کو را لب جوی در دهند آب

لیکن چو ز خواب خویش در آید / انگشت ز تشنگی بخاید

پایم چو دو لام خم پذیر است / دستم چو دو یا شکنج گیر است

نام تو مرا چو نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر بتن در آمد این راز / تا جان بدر آید از تنم باز

خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جملهٔ جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست

پذرفت چو موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه باید

چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گوهر بمیان زر برانگیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت

شد در رهش از بسی خزانه / از خانهٔ گنج گنج خانه

بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یک چند

گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقهٔ کعبه دار کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست

گو یا رب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری

رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم

[illegible] ز عشق خالی / [illegible]

یا رب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت

کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور

[illegible] لیلی طلبی ز دل رها کن

یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

[illegible]

گرچه شده‌ام چو موی از غم | یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی | گوشم ز درم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم | بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش | گر خون خورم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم | هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد | چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش | این قصه شنید و گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بجانب سوی خویشان | گفت آنچه شنید پیش ایشان
این سلسله که بند بگسست | چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمهٔ شنید گوشم | کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند | کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت | نفرین خود و دعای او گفت

قصد کردن قبیلهٔ مجنون مجنونرا

چون گشت بعالم این سخن فاش | افتاد ورق بدست اوباش

ز بیم مجنون خبر ندارد | آنکه دارد که سر ندارد
زان چاه که کشاده سر گرفته است | دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی | بر حسب شفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد | تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی | آرند براه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش | یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی | میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او | از کم شدن نشانه او
و آن گوشه نشین گوش سفته | چون گنج بگوشه نهفته
زان مشغلهای خویش چون تیر | هم گوشه گرفته بود و هم گور
در طرف جهان شکارگاهی | خورشید شده بگرد ماهی
کرهی که بدور شیر باشد | روبه بفراز و چو شیر باشد
بازی که نشد بجوز محتاج | درج نکند بهیچ دراج
چون طبع بانشستها شود گرم | کیلوس دو دست را کند نرم

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار

دیدش برواق گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سرایید / گه نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود او فتان و خیزان

از باده بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم

می بین و مپرس حال زارم / مسکین قضا خدا النیم را

چون خواهی چون درین شب و روز / چشم تو به بینمم بدین روز

از آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چونست / سررشته ز دست ما برونست

آمدن پدر مجنون بدیدن مجنون و نصیحت کردن

چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند

آخر کم ازانکه گاه گاهی — آیی و بما کنی نگاهی

هر کس هوای دل تنگی راند — آخر بگریختن تنگی ماند

بی باد کفایتست مستی — بی آرز آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن — من مانده چنین بکام دشمن

تو در من و در تو سکه است — این سکه بدر رها کن از دست

تو روزنی و من زنم آن — تو جامه دری و من درم جان

عشق از تو آتشی برافروخت — دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن — کز دانه شگفت نیست رستن

کاریکه نه زو امید داری — باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست — پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست — چون دولت هست کام هست

دولت سبب گره گشایست — فیروزه خاتم خدایست

فتحی که برو گره گشادند — در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک — دولت تو آید اندک اندک

پیش آر ز دوستان یکی چند | خوش باش بر غم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر خویش را

مجنون بجواب آن شکرریز | بگشاد دلب طرز انگیز

گفت ای فلک شکوه بمندی | بالاتر از فلک بلندی

شاه دمن و رئیس اطلال | روی عرب از تو عنبرین خال

خواهم که همیشه زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی

درگاه تو قبله سجودم | زنده بوجود تو وجودم

زین بند خزینه که دادی | بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی | کافتاده بجز نیم درین کوی

زینسان که نه برقرار خویشم | دانی نه باختیار خویشم

من بسته بندم آهنین است | تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود کشاد نتوان | وین بار بخود نهاد نتوان

گویم که چه گو نه چون کنم چون | آرام که نیست چون کنم چون

این صاعقه کوفتاد بر من | سوزاند صد هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده | کو دیده که صد چنین ندیده

هر قهقهه کین چنین زند مرد | شناخت که شکوه ازو بتو فرد
خنده نه که در مقام خویش است | در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز پی عذاب و رنجم | راحت بکدام عشوه سنجم
آن برخوری که میکشد بار | تا جانش هست میکند کار
آسوده کی آن کهی پذیرد | کز رستنی چنان بمیرد
در عشق بگو که تیغ تیز است | کین عشق در اصل خانه خیز است
سرکوب مدر ز تیغ بازی | اندخته بهر مرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است | تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد | جانان طلبی ز جان نترسد
چون باه نوا فتاده در تیغ | دارد سر تیغ کو سر تیغ
سرکو ز فدا دریغ باشد | آن به که سزای تیغ باشد
زین جا نگر بر آتش او فتادست | یا ما خوشیم خوش او فتادست
جائی است مرا درین تباهی | بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت | بگریست پدر بر آنچه او گفت
زین گونه پدر نشسته گریان | زان سو پسر اوفتاده عریان

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع لبستان

هم خوابهٔ عشق و هم سزاوار / هم خازن و هم خزینه بردار

پیرایه گر پرندپوشان / سرمایه ده شکرفروشان

دربند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله در دست / از غنچهٔ نوبری برون جست

سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد

میرست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی

از جادوی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازی ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمیرست / غمزش بگرفت و زلف می بست

از آهوی چشم نافه داری / هم نافهٔ آهوان شکاری

در حلقهٔ زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر

از چهرهٔ گل ز لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش

می سوخت بآتشش جدائی | نه دود درون نه روشنائی
میداشتنش چو باد مشکرد | پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه درد پیش میداشت | مونس ز خیال خویش میداشت
جز پرده نبود پرده دارش | جز ناله کسی نه غمگسارش
از بس که لباسه را همی گفت | همسایه او بشب نمی خفت
می ساخت میان آب و آتش | کفشی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صریر دوکست | تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ | بر دامنه تیر یک سرنگ
در رنگ سر تیر کارگر شد | سر کردن دوک از ان دو سر
در یاد دریا گهر همی ریخت | کشتی کشتی ز دیده میریخت
می خورد غمی بزیر پرده | غم خورد و ز داد غم نخورده
بر گوش نهاده حلقه زر | چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش می ساخت | وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن لوز چشمه ماه | چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد | ز آرام دلش سلامی آرد

زان هر دو بریشم خوش آواز | بر ساز لبی بریشم ساز
بر رود رباب ناله چنگ | یک راه نوای هر دو یک رنگ
زایشان سخنی بنکته راندن | از چنگ زدن رنای خواندن
از نغمه آن دو هم ترنم | مطرب شده کودکان خانه
خصمان ز طعنه باز کردند | در هر دو زبان چه راز کردند
ایشان ز بد گزاف گویان | خود را لب بر ز رشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی | قانع بخیال چون خیالی

رفتن لیلی با دختران در بهار گلستان

چون پرده کشید گل بصحرا | شد خاک گردی اد مطرا
خندید شکوفه بر درختان | چون سکه زردی نیک بختان
از لاله لعل و از گل زرد | گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا باغ و بستان | با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز | از لولو تر زمرد آویز
لاله ز ورق فشانده شنگرف | کافتاده سیاهی از میان حرف
زلفین بنفشه از درازی | در پای فتاده وقت بازی

ترکان عرب نشین نشان نام ... خوش باشد ترکتازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور ... میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند ... در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد ... با لاله نهند خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب ... وز چهرهٔ گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری ... شوید ز سمن سفیدکاری
از نافهٔ غنچه تاج خواهد ... وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد ... بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش از این سخن بود ... ز سرخ گل و نه سروش بود
بودش غرض آنکه در نهانی ... چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید ... غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گل نشانی ... از یار رعنا خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد ... بازار دلش نهاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود ... کالای نخلها چنین بود
چون خرقهٔ نخل نخل کاهش ... در باغ ارم گشاده ...

ناکرده سخن هنوز پرواز — گرزه گذری برآمد آواز
تخصی غزلی چو در مکنون — میگفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم
مجنون میان موج خون است — لیلی بحساب کار چون است
مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بجز ناک خار سفت است — لیلی که بکام و ناز خفت است
مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی چه نشاط می سکالد
مجنون همه داغ و درد دارد — لیلی چه بهار و ورد دارد
مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده است — لیلی بچه تحت آرمیده است
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی — میدید یکی درو نهانی
گرد و ری دست بچه سانست — بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز نهفت — با مادرش آنچه دید و گفت

در خواستگاری ابن سلام و او جواب شنیدن

کوشش همه خلق بر سلامش — بخت این سلام کرده نامش
هم بیم خدا و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه گرچه دست یازد — تا باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از ره — بودش طمع وصال آن ماه
هر آنکه گرفت کس در آغوش — از نکته مگر شدش فراموش
بیچاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بجه استیاری — در موکب خود کشد عماری
بیرنگ وفا و خواهش بخت — خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بپذیرفت هزار گنج بشادی — و ز رسم کله پیش از آنکه خواهی
چون رفت سیاحی سخن گوی — در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدستبوسی — میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند — امیدوران چو دست بستند
گفتند سخن بجای خویش است — لیکن قدری درنگ پیش است
لیکن تازه بهار بوستانی — دارد عرضی ز ناتوانی

برنجد شدی ز تیر و جهدی — تنها نه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پایی — وز صد منه آه روفتی جایی
هر عاشق کاه او شنیدی — هر جامه که داشتی دریدی
از رزم دلان ملک آن بوم — بود آهنی آب داده از موم
نوفل نامی که از شجاعت — بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر — در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار — هم دولتمند و هم درم دار
روزی بسر قوی سلاحی — آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر — میگشت بجست و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی — بر هر موی ز مویه بندی
محنت زده غریب رنجور — دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم — وحشی دو سه اوفتاده در دم
میخواند نشید از سر جوش — آنکس که شنید گشت خاموش
پرسید ز خوی و از خصالش — گفتند چنانکه بود حالش
گرد شب و روز بیت گویان — آن غالیه را ز باد جویان

با او به بهانهٔ خوش در آمد / چون یافت حریف خویش در بر

می‌زد جگرش ز مغز در جوش / میخواند قصیده‌های چون نوش

خوشدل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او

وان چرب سخن بخوش جوابی / می‌کرد عمارتی خرابی

کز دوری آن چراغ پرنور / هان تا نشوی چو شمع رنجور

کاورا بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ / چون آهن آورم فراچنگ

تا هم سر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه

بر هر سخنی بخنده خوش / میگفت بدیهه چون آتش

مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطرسای مغز است / گر زانکه فریب نیست نغز است

او را چو رمیده‌گان خوی / ما در نهد هیچ ردی

گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی

صد وعده بمهر داده بیشی — باهم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیش آورم نوش — پذرفته خود شدت فراموش
وآورده مرا بدلفریبی — وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند — وامروز همان کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو — یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل و رخت بربست — دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری بیدلی نمودن — وانگه بخلاف قول بودن
گر افکندت از برز نوایی — یاران نه ازین کنند یاری
قولی که درو وفا نبینم — ار چون تو کسی روا نبینم
بی یار منم ضعیف و رنجور — چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن — کنجی بدل خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز — گر نه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی — ور نه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد گرم چنانکه موم ز آتش
برجست و بعزم راه کوشید — شمشیر کشید و درع پوشید

آن خیمهٔ جهان درو اثر کرد | کاتش ز دل و زبان بدر کرد

بالشکر خود کشید شمشیر | افتاد در آن قبیله چون شیر

وایشان بهم آمدند چون کوه | برداشته نعرها بانبوه

بر نوفلیان بغل کشادند | شمشیر بشیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان | گشتند مبارزان خروشان

شمشیر ز خون و جام بر دست | میکرد بجرعه خاک را مست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران | پنجه شکن بتاب شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار | برخوردن خون گشاده منقار

پولاد به تیغ مغز پالای | سرهای سران فگنده در پای

غریدن تازیان پرجوش | کرکرده سپهر زانکه گوش

از صاعقهٔ اجل که میرست | پولاد بسنگ در نمی رست

روبین بلا سیاست انگیز | سر چون سر موی میلان تیز

خورشید درفش ده زبانه | چون صبح دریده شد زتیغ

هر شیر سیاهی ایستاده | چون مار سیه دهن گشاده

شیران بسپاه در دریدن | دیوان سفید در دویدن

پرسید یکی که ای جوانمرد — گردوزنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری — با خصم ترا چراست یاری

گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم نبرد اگر توان کرد — با یار نبرد چون توان کرد

از معرکها جراحت آید — اینجا همه بوی راحت آید

معشوقه چو بوی جان فرستند — عاشق بعوض همان فرستند

او سرمه فرستد از غبارم — من سنگ زدن چه زهره دارم

او داده بوعده نگینم — من سر که دهم روانه بینم

آن جانب دست یار دارد — کس جانب یار چون گذارد

میل دل مهربانم آنجاست — آنجاست دلم که جانم آنجاست

شرطست به پیش یار مردن — زو جان ستدن نه من سپردن

چون جان خود این چنین سپارم — بر جان شما چه رحمت آرم

پرسنده چو حالت اینچنین دید — بگریست بگریه در زمین دید

در قص کنان بزیر گردی — میگرد بدین صفت نبردی

نوفل مصاف تیغ در دست — میکشت بسان پیل سرمست

و ترک تنگ می فروشید / در دادن سر که هم بکوشید

چون راست نمی کنید کاری / شمشیر زدن چراست باری

چون کرد میانجی سرآغاز / گشت آن دو سپه زکینه کرباز

چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و در ربود چنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت

احسنت زهی امیدواری / زین بود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن و سپاهت

این بود حساب زورمندیت / دین بود فسون دیو بندیت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بد سلام دشمن / کردیش کنی تمام دشمن

و اندر که بدان وفا پرستی / بر من بهزار در ببستی

آمدن نوفل بار دوم بقبیلهٔ لیلی

آمد مصاف گاه اول | دشمن شده کور لنگ احول
گنجینه گشای این خزینه | سر باز کند ز بار گنج سینه
کاروز که نوفل آن سپه راند | بیننده او شگفت درماند
از زلزلهٔ مصاف خیزان | شد قلهٔ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند | در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی | پر شد لشکر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر | آفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای | دل در تن مرده می شد از جای
رائی نه که جنگ را بسنجد | روئی نه که روی را بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد | سیل آمد و رخت و تخت او برد
قلب دو سپه بهم درافتاد | هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ بنشست | دریای روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد | میگرد و حمله کوه را خورد

تا دشمن تو سلاح پوشند / شمشیر تو به که باز کوشند

ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام بر تیغ و نیزه تا کی / با پی سپران ستیزه تا کی

یا بنده فتح کان حرج دید / بخشود و گناه رفته بخشید

گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک

کای در عرب از تو بزرگواری / در خورد سری و تاجداری

مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده / خود در انجمنی لقب نهاده

این خون که ز سرخ بید بینم / در گردن بخت خویش بینم

خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم / در حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی / او را مثل چو عود سوزی

ور زانکه درافکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش

تا باز رهم ز نام و ننگش
وآزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند چرا درین تحکم
سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک
چون مرهم هست نیستش باک

وآنرا که دهان آدمی خست
نتوان به هزار مرهمش بست

چون داد ورق دگر فرو خواند
نوفل بجواب او فرو ماند

زان چهره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه بسر آمدی سپاهیم
دختر بدل خویش از تو خواهیم

چون می ندهد دل تو دانند
کاز تو بستم که می ستانند

هر زن که بدست زور خواهند
نان خشک و عصیده شور خواهند

من آمدم از پی دعاها
مستغنیم از چنین جفاها

آنان که ندیم خاص بودند
با همرهان خلاص بودند

کاین شیفته خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک

هر زن که بجنگ او در افتد
چون خر بابند که بر خر افتد

شوریده دلی بدان هوایی
تن را ندهد بکدخدایی

بر هرچه دهی اگر نجاست
ثابت نبود که بی ثباتست

برخوان طبرزدم نشاندی | همچون مگسم ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود | آن رشته برشته پنبه به بود
این گفت و عنان ازو بگردند | یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات | کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین زیارت | جفتی هنری و ساز کارت
با حرمت و حسن و با خزینه | سیماب بسرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد | دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند | بند از دل او همی گشادند
گم گردنی از میان ایشان | میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست | با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده از خواهش | تا دل دهدش کزو سخن زند
جستند بسی در آن مقامش | افتاد بدان جریده نامش
گم گشتن او که نا روا بود | آگاه شدند کز وکجا بود

رهانیدن مجنون آهو از دام صیاد

سازنده ارغنون این ساز | از پرده چنین بر آرد آواز

گردن مزنش که بیوفاییست — در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد — افسوس بود به تیغ پولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست — نه در خور آتش و کبابست

وان ساده سرین نازپرورد — دانی که ز زخم نیست درخورد

وان ناف که مشک ناب دارد — خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیرانی — در خورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بارکش نسنجد — بر پشت زمین زدن نگنجد

صیاد در آن نشیب کو خواند — انگشت گرفته در دهان ماند

گفتا سخنی نو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش

نخچیر دو ماه قیدم این است — یکجانه عیال صیدم این است

صیاد بدین نیازمندی — آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری — جان باز خرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست — از مرکب خویش فرو جست

آهو تک خویشتن بدو داد — تا گردن آهوان کند آزاد

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

برخاست چنانکه دود از کشت
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت پیش خوانان
بر دوخته رنگ چهر باتان

می رفت بدیده راه میرفت
با شمار رنج نهان میگفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن به تیغ داده

صیاد دید آن گوزن الکلرنگ
آورد چو شیر شرزه چنگ

تا بی گنهیش خون بریزد
خونی که از او چنین چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو تیغ فصاد

کای چون سگ ظالمان تو نگیر
دام از سر عاجزان تو برگیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جفت چوزی کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش بجوید
از کم بشدنش ترا چه گوید

ای آن که ترا ازین جدا کرد
ما خود مباد خیر بدین برد

صیاد تو روز خویش منباد
یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

جرم تو که با زمانه زه شد | هم بر زه جامهٔ تو به شد

اشک تو اگرچه هست تریاک | تا ریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز | در سوخته سینه به پرداز

دانم که درین حصار پستست | زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چرا کنی در آن بوم | حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم | زان سان که نخواهی آنچنانم

تو دور ز من من از تو هم دور | رنجور من و تو نیز رنجور

تیری نه که در میانه افتد | تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بوی | با من نبرم بهیچ روی

بادی که ز تو اثر ندارد | بر خاطر من اثر ندارد

زین گونه یکی نه بلکه صد بیش | میگفت بعجب و حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد | چشمش ببوسید و کرد آزاد

چون رفت گوزن دام دیده | زان بقعه شد آن روان رمیده

رسیدن مجنون بپای درخت و سخن گفتن با زاغ

سیارهٔ شب چو بر چاه | یوسف روی خزید چون ماه

آن تشنه ز گرمی جگرتاب — زان آب چو سبزه گشت سیراب

زان سبزه‌اش همچو سبزه نوپا — میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی — چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند — با دل جگری گرفته پیوند

صالح خبری چو نافه خاموش — چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته خوب و زیبا — همچون ملکی میان مینا

مجنون چو مسافر جهان دید — با او دل خویش همعنان دید

گفت ای سیه سفید نامه — از روی که‌ئی سیاه جامه

شبرنگ چرائی ای شب افروز — روزت بچه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی — من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رائی — چون سوختگان سیه چرائی

ور سوخته وار گرم خیزی — از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی — هندوی کدام ترکتازی

من شاه مگر تو چتر شاهی — گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که رسی بنزد یارم — گوئی که ز دست رفت کارم

مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان

از راه بر حیل خانه برداشت / انجا رد پای زنانه برداشت

چون بوی زمین بشنید و بنشست / یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان بدو رسید باز

شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا

سر تا قدمش کشیده در بند / وآن شخص به بند گشته خرسند

زن می شد و در شتاب کردن / می برد و رارسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جانی

من بیوه ام این رفیق درویش / هر دو ز ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدیم / کین بند و رسن در او کشیدیم

تا گردانم اسیر وارش / توزیع کنم ز هر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه

بینم که از آن میان چه برخاست / دو نیم کنیم راستاراست

[illegible]

چون بادی از انجمن برجست — بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری — چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر میزد بر زمین و میگفت — کای من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم تر از آن نشدم درین راه — کازاده شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند — گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی — معذور نیم بهیچ راهی
من حاکم کش و تو حکم رانی — تادیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف و تیغ تیزم — در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی بحظه کردم — از نظر خویش زخم خوردم
گر دلکشی نمود بایم — امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر — اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم — بسیار رجابت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری — گرمی مکشیم بکش بزاری
گر جز تو بحکمت بپیچم — بر کش که صلیب جان بپیچم
ای گر تو وفاست بیوفائی — پیش تو خطاست بی خطائی

[illegible]

هم مادر و هم پدر ز آن کار / نومید شدند از او بیکبار

با کس چو پری شد آرمیده / گفتند ترک آن رمیده

او را شده از خراب و آباد / کز نام و نشان لیلی آباد

هر کس که باو جز این سخن گفت / یا تن زد یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی لیلی را با ابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهرفشانی

کاین نو ز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوثاقه در خبر یافت

میگفت بخاطر آن دل افروز / العیش که یار ماست فیروز

آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده

برگفت ز راه تیزهوشی / افسانه آن زبان فروشی

کامروز بحیله نقش بستم / کز آفت آن رمیده رستم

بستم بمجلس باب دادم / یکبارگیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش / کوتاه ز زمان خدا دهادش

او نیز بهجر گشت خورسند / دندان طمع ز وصل برکند

الرزق علی الله آنچنان یار / البنه نشد از چنین کار

می خورد ولی نشد مدارا | پنهان جگری همی شکارا
چون شمع بخنده بر فروخت | خندید فریب خنده می سوخت
چون لعل کمر در رویه بست | زوبین بر پای و شمع در دست
می برد ز روی سازکاری | آن لنگی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه | صد زهره نشسته بر سر راه
چون ابن سلام ازین خبر یافت | بر وعده شرط کرده بشتافت

عروسی لیلی با ابن سلام

آمد زپی عروس خواهی | با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار | عنبر من و شکر بخروار
از هر خزینهای زمانه | چندین شترش حریر دیبا
از نافه و مشک و لعل کانی | آراسته برگ ارمغانی
از بختی تازی و تکاور | چندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بکیلچه بشمرند | میریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ میریخت | برگشتن خصم ریگ میریخت
چون گرد جهان مروتی بیخت | آن خانه که ریگ بوم زر ریخت

[illegible]

داماد و عروس را خوانند — در پیشگه نشاط بنشاندند

آیین سرود شادکامی — برخاست بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند — عقدی که نشاید آن ببستند

طوفان درم بر آسمان رفت — در شیربها سخن ز جان رفت

بر حجلهٔ آن بت دلاویز — کردند به نکتهها شکرریز

وان تنگ دهان ز تنگ روئی — چون عود و شکر بعطر بوئی

عطری ز بخار دل برانگیخت — و اشکی چو گلاب تلخ میریخت

لعل آتش خط عنبر آمیزد — این غالیه وان گلاب میزد

چون ساخته شد بهیچ یارش — ناساخته شد بهیچ کارش

نرد یک فن شکسته شد خام — پالوده که پخته بود شد خام

بر خار نهی قدم بدوزد — آتش بدهان پری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد — فرمان ترا چو نی نگیرد

هر کو ز قبیله گشت عاصی — بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انگشت — واجب بودش بریدن از مشت

جان داروی طبع کار بستست — مردن بسبب خلاف کارست

[illegible]

لیکن بطریق سر کشیدن | می خواست از او بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته | دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنینم | آن به که دو روز دور بینم
خورسند شوم بیک نظاره | زانکه کنند زمین کناره
وانگه ز سر گناه کاری | پوزش بنمود گرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم | گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذشت با او | بیش از نظری ندانست با او
آن زینت شمع و باغ و گلشن | بر راه نهاده چشم روشن
تا یاد کی آورد عنان بازی | از دام غلام یار غازی
هر لحظه نوحه در گذرگاه | بی خود بدر آمدی ز خرگاه
گاه موسه ساختی چو مستان | نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور | دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری | نالید ز درد داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا | وان راز چو روز گشت پیدا
بر دوشه رنج ناشکیبش | از باد و رواند نهیبش

[illegible]

این کار که هست با تو یار — وان یار که نیست از تو دور
بی کار کسی تو از چنین کار — بی یار نهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بر او سپردی — بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی — خو باز برید از آشنایی
چون خرمن گل بباد دادت — بر عهد شد و نکرد یادت
وادند بشوهر خویشتن — کردند عروس در زمانش
از خدمت شوی را نپیچد — نپیچد در او که سر نپیچد
باشد همه روز گو بن در کوین — با شوهر خویشتن در آغوش
کاه از تن همه بوسه و کنارست — تو در غم کار این چه کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ — تو نیز بران قرار بر سنگ
چون با دگرست سالها یار — ز و یاد مکن چه کار افتاد
زن گر همه یک هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زان دوست بود دلی ز ما نی — تا جز تو بیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند — خواهد که ترا دگر نبیند

[illegible]

گفتم سخن دروغ بپذیرفت — عذرم کن اگر انچه رفت خود در

گر با تو یکی مزاج کردم — بی عذر تو جان خراج کردم

آن پرده نشین روی بسته — هست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بسته — از عهد تو دور نیست وسته

جز یاد تو بر زبان نیارد — غیر از تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پریزاد — صد بار ترا نیاورد یاد

شوبین که ورا حریف و جفت است — شبها بسر وی نشی نخفت است

سالیست که شد عروس شوست — با مهر تو و بمهر خویش است

گر بی تو هزار سال باشد — برخوردن از و محال باشد

مجنون چو در آن دروغ گوی — دید آینه بدان دو روی

اندک ترا زانچه بود غم خورد — کم مایه از انچه بود کم کرد

می بود چو مرغ پر شکسته — زان ضربه که خورد سر شکسته

از جرعه بر آب لعل میسفت — بر عهد شکسته بیت میگفت

تا مادر و سر می نوشت کاین — فردوی خبری ندشت بارش

ابیات مجنون در بیوفائی لیلی

[illegible]

بایار نو آن چنان شدی شاد / گز یار قدیم ناوری یاد

گر یاد کری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم / افسوس همه رنج باغبانیم

این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ

خرمای تو گرچه سازگارست / با هر که بجز منست خارست

با آه چو من سموم داغی / کس را نخورد ز چون تو باغی

بر داشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم

بگرفتیم بعهد و سوگند / کان توشوم بمهر و پیوند

سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه کوته کردی

کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیایدت شرم

تنها نه من و تو ایم در دور / بگذار ز من نکی کنی و ... جور

دیگر شکر رخان بکار زند / کایشان بد و نیک را شمارند

پندند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند

[illegible]

مه گر شکرین بود تو ماهی — خنده گر بد و زنخ تو باد و شاهی
گل در قصبی و لاله در خز — شیرین و درین چو غنچه در ز
گر آتش نیست در این تنور — آتش بدین در آید از دور
باغ ار چه گل و کلاله داراست — از نکهت رخت تو آله خوارست
اطلس که قبای لعل نیست — با قرمزی رخت چو کاهیست
زابروی تو هر جهی خیالیست — هر ماه شب عید را هلالیست
گر عود ز صندل سپیدست — با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بخیر مشکین — هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهره چنین نار — دشوار تو این بود دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم — بگذین جان بسر تو بر فشانم
در رم و وفای تو گریزیم — ور جور و جفای تو نه عیبم
هم با تو شکیب را کنم ساز — تا عمر غمان کجا کشد باز

آمدن پدر مجنون بدیدن او بار دوم و پند دادن

دهقان فصیح پارسی زاد — از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده — یعقوب ز یوسف اوفتاده

ره پیش گرفت پیر مظلوم | یک روزه دوید تا بدان بوم
[illegible] چنانکه دیده میجست | کان دید دلش ز جای برجست
بی شخص رونده دید جانی | در پوست کشیده استخوانی
آواره شده از جهان هستی | متواره ره بت پرستی
خوی بخیال یار بسته | موئی زدهان مرگ رسته
بر روی زمین ز رشک دوانتر | وز زیر رسیدیان پنهانتر
رنگش حسد سحر بن رفته | افتاده ز مغز هوش رفته
مانند بهار پیچ در پیچ | پیچیده سر از کلاب و سرپیچ
آهسته فراز رفت بنشست | مالید بر فرق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت | هم رنگ جگر ز جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز | شخصی بر خویش دید ممتاز
در روی پدر نظاره میکرد | نشناخت ازو کناره میکرد
آن کو خود را کند فراموش | یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی | ای من رهی و تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز | جویان تو با دل جگرسوز

آن بود ده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست

وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد

زینسان که تو زخم ریخ بینی / فرسوده شوی گر آهنینی

از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو به رام شو به ایام

سر رفت و هنوز بر کلاهی / دل سوخته شد هنوز بر خامی

ساکن شو ازین جمازه رانی / با بادکیان فرس دوانی

که مشرف دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پای دار دلشکیب / خود را بدم دروغ تو نفریب

گر خسته بود دروغ یارست / کز ذوق بغشی توان ازو رست

هر گه نفسیت خوش بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوش دلی که آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که رسید ازو نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد

شربت نه ز خاص خویش آرند / هم کرده تو به پیشت آرند

[illegible]

نزدیک رسید کاخری ساز / با گردش روزگار همی ساز

خوش زی تو من این ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش

افتاد در آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم

بر روزم شب آمد از سحرگاهان / جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب

زان پیش که من در آیم از پای / در خانهٔ خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشند ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم

نپسندد هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من

پیکانه از میان در آید / اندوختنم مرا رباید

پس ماندهٔ من کسم نباشد / تا چو تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل دادم بانگ / در کوچگه اوفتادم آهنگ

ترسم که بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم

سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و سخت نالی

[illegible]

هر باد که بود رفت بر باد / جز غم نشنیم مانده بر یاد

امروز نکو که خورده دوش / کان سختی خود بود فراموش

گر ز انچه رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم

دانم پدر تو من غلامت / آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که چیست نامم / معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت

من خود نگر سحر گیاهی / قانع شده‌ام ز هر گیاهی

پندارم کاسیای دوران / پرورده گشت ز آب و از نان

در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی شده از میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

مایل بخرابه‌ست رایم / آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعه گیاهی / کو در عدم افت خار گاهی

یک حرف بگیر از انچه خواندی / پندار که نقطه بر ندیدی

کاری بکن و برو به دست / پندار که مرد عاشق هست

در وداع کردن پیر مجنون را و دل از وی برداشتن

بانکه چو دیده نازنینی / پدرود که دیگرم نه بینی

پدرود که رخت ره بستم / در کشتی رفتگان نشستم

پدرود که عزم کوچ کردم / رفتیم نه چنانکه باز گردیم

پدرود که خویشتن از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت / پدرود من کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش بر تخت / نزدیک بتی که جان شود دوک

روزی دو سه راه ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی

ناگه اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از بام / در مقصد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست

آسوده کسیت کو درین دیر / ناسوده بود چو باد در سیر

در خانه غم اقامت نبرد / چون برق برآید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی / آسوده میانش تا نرنجی

آنکس که درین دو هش مقامست / آسوده دلی برو حرامست

آن مرد که زین حصار جان برد / آن مرد در این نه آن در آن مرد

غافل مگذر بهیچ کویی — میکن بنفاق هایی و هوئی
آنانکه جریده با نورانند — بنگر بجریده تا که مانند
رفتند کیان و دین پرستان — مانند جهان بزیردستان
نیکی کن و از بدی میندیش — نیک آید نیک را فراپیش
آن قوم کیان و از کیانند — بر نجابی کیان نگر کیامند
هم ناپدر این سران نکردی — الا بطریق نیک مردی
بد با تو نکرد هر که بد کرد — کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز — کز جهه تو روی واکند باز
هر نیک و بدی که در نوشت — در گنبد عالمش صدای است
با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بانداکر ببندی — میکن نظری بهوشمندی
کین سبز فلک بذر زبر دست — وین رقعه کسی بدو بر نوشت
مستانه مبین درین عملگاه — کافتاده بلیست چو شود راه
بند ای گشته ابد مین فرازی — هست این منظر از برای بازی
تازین بخاهت برون نیازند — دائم زبس فرو دکند از رند

[illegible]

خود را بدریغ بر زمین زد — لبها بطپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی — تا گور پدر دوید حالی

چون شوشهٔ تربت پدر دید — الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاد بیهوش — بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش — تر کرد بآب دیده خاکش

گر خاک بدر گرفت در بر — گه گرد زدود و خاک بر سر

[illegible] روز را شب آمد — بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه سال در ستم بود — کز کام بخت اسیر غم بود

آنگاه که اسیر بیش گردد — چون رها شد چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری — با دل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی — می‌جست ز همنشین نشانی

چون محرم خویش را نیافت — از محرم زدن عنان نمی‌تافت

چندان ز زمین سرشک خون ریخت — کاندام زمین بخون بر آمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی — کافسر به پسر نمی‌نمایی

ای غمخور من کجات جویم — تیمار غم تو با تو گویم

[illegible]

بجان دوستی ترا بهر دم — یاد آرم و بجان برآرم آنچم

هر جا منزو دیده خیل باشم — تاکو زکبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم — یک دو دمه با هزار دردم

آبرزد و بت ای پدر نه بر جای — وای ار بحلم نمی کنی وای

آزار تو زراه ما بگیر او — یارا بگناه ما مگیر او

ای نور دو چشم ستاره من — خشنود نه ای است چاره من

ترسم کنندم خدای ناخشنود — گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی تنقید — وانگاه زنی بدین جگر تیر

گرمنه جگر توام میتابم — چون بی نمکان مکن کبابم

زینسان جگرم بچون کشتائی — تو در جگر زینچه ابی

با من جگرت جگر خور افتاد — کاتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنه کار — گشتم بگناه خود گرفتار

گر بند تو گوش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم

زین گونه دریغ و آه میخورد — روزی بسخن سیاه میکرد

شب چون زصدف سیاه گشتی — با ماهی دوهفته گرد گشتی

ناخن زد و آن ورق خراشید / خو درماند و رفیق برآشید

گفتند نظارگان چه رازیست / کز هر دو رقم یکی بجاست

گفتا رقمی به از من افتد / گر باد و یکی نشان بس افتد

چون عاشق را کسی گشاد / معشوقه ازو برون نزاد

گفتند چرا است در میانه / او گم شده و تو بر نشانه

گفتا که به پیش من نکوست / کین دل شده مغز باشد او پوست

من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت و گذشت ازین گذرگاه / چون رابعه رفت راه و بیراه

می خواند چو عاشقان نسیبی / می جست علاجی از طبیبی

وحشی شده و رسن گسسته / از جمله خوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا / با هیچ نیا نهادی حضرا

نه خوی دده نه خلقت دام / با دام و دده دوش ولیک آرام

آورد بحرص در باشی / در شیر و گوزن خواجه تاشی

هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاهی کشیده در راه

وآنرا که بخواندی بدیدن | کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش | بی‌دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان | میرفت چو بارمه شتابان
با وحش چو وحش گشته همدست | کز وحشیان بوحش میرست
زان جمله آهوان چالاک | بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز | بالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت | با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست | هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد | میکرد ز چشم دلستان یاد
هردم متعجب از حسابش | وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود | نادیده برون ز دنیا سود
هر روز مسافری ز راهی | کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید | تا روز بد ز او کشاید
و آن جرم نشین جمله شیران | بد در لگن حمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی | باقی بددان حواله کردی

از بست دست زیر پالیق | گشتند سگان مطیع ز آتیش
روزی بطریق خشمناکی | شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه | تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ بچگان سگی نمودند | چون سگ به تیرکش ربودند
بستند بران سگانش دادند | خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ | کردند نخست روی بینک
چون منعم خود شناختندش | دم لابه کنان نواختندش
گردن همه دست بند گشتند | سر بر سر دستهاش هشتند
بودند بر او چو دایه دلسوز | تا رفت برین یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود | سیفور سیاه شد زراندود
شد شاه زکار خود پشیمان | غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگنه را دوش | دادم بسگان اینت خواب خرگوش
بینند که آن سگان چه کردند | اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه | آمد بر شاه و گفت ای شاه
آن شخص نه آدمی فرشتست | کایزد ز کف آتش سرشتست

مقصود وی ازین حکایت آنست | کاحوال جهان بود این حصار رخانست
مجنون که بآن ددان خورش داد | کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند | پیرامن آن حصار بودند
گر خاست دگر نشست حالی | از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد | خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو بر خلیفه تا مست | خون از تو خورد تبه علامست
ز آن خنده که شب چو روز روشن | ز آن تازه فلک چو سبز گلشن
از عرق جالهای زر حمایل | زرین شده چرخ را حمایل
شیاره بدست بند خوبی | بر قطع افق بپای کوبی
بید بوستهاب حربه رانده | لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر | وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر نافه چرخ ششطاق | بر زیور عطر کرده آفاق
گردون فلک از فلک سواری | روبین در قطب را حصاری
فرقد بزرگ جنیبه رانده | کشتی بخراج نمط رسانده
ضفدع کوه ستاره شباهنگ | بنموده سپهر در یک اونگ

جز چنگ بچنگل دراعی | انداخته ناخن سباعی
نثره بنشاط گوهر افشان | طرفه ز بر کرطرف زرافشاند
جبهه ز فروغ جبهت خویش | افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان | چون آتش عود عود سوزان
عذرا ز سنبله در آن حرف | بی صرفه نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط سیح سنفیر | تازی برنگ خویش را انگیز
انگیخته غفره چون کریمان | بخشش فرض زکات تنیمان
میزان چو زبان مرد دانا | بکشاده زبانه باز بانا
اکلیل تغلب باج داده | عقرب بکمان خراج داده
باضعه در دوار دنبالهم | بلده دو دست کرده در هم
جدی با سر خود چو زر بریده | افسانه سر سری شنیده
ذابح ز خطر رهان گرفته | سعد اخبیه راعنان گرفته
بلع از بن و بهای بلیعی بود | در صبح جرا دو دست بهود
دلو از کلههای آفتابی | خاموش لب از دهن بر آبی
بنوشته دو بیت زیرش از زر | کین هست مقدم آن موخر

مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بچرخ حقه بازی

بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای تو بخت را معول

ای زهرهٔ روشن شب افروز — ای طالع و دولت از تو پیروز

ای شعلهٔ نشاط جویان — صاحب ز صد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام — در جرعهٔ تو رحیق هر جام

ای مهر نگین تاجداری — خاتون سرای کامکاری

لطفی کن ازان لطف که داری — بگشای در امیدواری

زان یار که او دوای جانست — بوئی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد — با آوازه و درد گر درآمد

کای مشتری ای ستارهٔ سعد — ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزائی — در سکهٔ تو جهان کشائی

ای منشی نامهٔ عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت

ای رایت تو قرار عالم — قابل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو

در من بوفا نظارهٔ کن — گر چاره ات هست چارهٔ کن

ناگه ار که بحاجز و غریبم | از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی | کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردان | بختم ز بهانه رسته گردان
چون یک بیک این سخن فرو گفت | در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش | کز خاک براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ | رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر بدهن فرو فشاندی | بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد | صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی | میکرد نشاط مهرجوئی
زان خواب مزاج تر گرفته | زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل ناشکیباست | شادی بخیال یا بخوابست
در راه که منیت هیچ سودی | آه ار نه چنین که خواب بودی

رسیدن مسافری از راه و ملاقات کردن با مجنون

روزی و چه روز عالم افروز | روشن همه چشم از آنچنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده | بادش نفس مسیح دیده

گر زانکه همان متاع داری | بر گوش سخن گذاری
مرد سفری زلطف رایش | چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان | بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده | بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم زهر طریقی | بعتی برفیقی از رفیقی
دارم سخن نهفته با تو | زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنیست گویم | ورنه سر راه خویش پویم
عاشق که شنید امیدواری | گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام | کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه | دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی | بر یاد وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی کم | باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت | بر لفظ چو آتش آب می خفت
آهو چشمی که چشم آهوش | میداد دلیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی | قدش چو الف دهن چو میمی

با غنچه دلم ز بهر خنده / گاهی بر جگرم نمک فشانده

لیلی بودم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفته ملامتیه شناره / من شیفته تر هزار باره

او گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من زنست مرد است

در شیوه عشق هست چالاک / گر هیچ کسی نباشدش باک

چون من نشکیبد در نگاهد / آنجا قدمش رسد که خواهد

مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نزنم دمی از این غم

ترسم که زنی خودی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ نامی

زهری چو شکر گرفته نوشم / دو رخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی زیست / در کش مکش اوفتاده پوست

نه دل که بسوی در ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم

گه عشق دهد دلم که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

گه گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

مضمون نامهٔ لیلی
بمجنون رسیدن

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه	زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سرفرو برد	دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی دو سه برآورد	آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای‌های و فریاد	کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بیکسی تو در چنین درد	میگفت و برآن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری	بنمود بعهده استواری
کای پاک دل حلال زاده	بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهت	تدبیر بود بعزم راهت
برخرگه من گذر کن از راه	وز درد بمن نمود خرگاه
تا نامهٔ از حساب کارم	ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی	این نامه بیار من رسانی
این گفت و ازان حظیره برخاست	من نیز شدم براه خود راست
دیدم ز بدان نشان که بنمود	رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه	پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر از انده	یعنی کرم الکتاب ختمه

[illegible]

کین نامه که هست چون پرندی / از غم زده مستمندی

یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو آن قفص شکسته

ای یار قدیم عهد چونی / ای عهد بعهد چونی

ای خازن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی

ای چون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور / کوری و دو سه کرده سوی گور

ای زخمه ملامت من / هم قافله قیامت من

ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفا بدر نبرده

چونی و چگونه و چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی

چون بخت تو در فراقم از تو / جفت تو اگر چه طاقم از تو

من سوده دلی درم شود هست / کالماس شکن نیاز سود است

گنج گهرم که در مهر است / چون غنچه باغ سر بمهر است

بنوی ار چه شکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد

در سبز نشان سوسنی هست / ریحان نشود و لیک دست

[illegible]

از رنج دل تو هستم آگاه	هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه	می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ دارد	از تنگی خود به تنگ آید
لیکن چو خزان درازی کوتش	کوتاهی عمر من و خاموش
کم کن جزع و بصبر بفزای	در ره دگر نیست خرج کن جایی
ور دلشدگی قرار میدار	صبری بستم بکار میدار
من نیز همان عتاب دارم	لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی	خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد	کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان هنگر که دانه ریزد	آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این بهار خار	فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست	پیغام ده گل شکفتست
دلتنگ مباش اگر کشتست	مپسند کس نیم آخر این بس نیست

بود اول آن تختهٔ پرکار | نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا | کو زاد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اختر ازرق | دارندهٔ نقش دو خط ابلق
بینا کن دل بآشنایی | روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان | فریاد رس نیازمندان
وانکه ز جگر کبابی خویش | گفته سخن از خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم | نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بخوشی | وانکه یکی بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ | نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی | تو آب کی که روشن آبی
من در قدم تو نیشوم پست | تو در کمری که میزنی دست
من در دستان نو نهانی | تو درد دل که میستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش | تو حلقه که نهاده در گوش
ای مرهم صد هزار سینه | دُر در رمی و می در آبگینه
ای کعبهٔ من جمال رویت | محراب من آستان کویت

بر آیت تو نقش حرف [illegible] | [illegible] مکر [illegible]
چون بر تن خویشتن [illegible] | اندام درست را [illegible]
آن کن که [illegible] | [illegible] آن را [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | بر [illegible]
و انکس [illegible] | [illegible]
[illegible] | و [illegible]
در هر [illegible] | هر آدمی آن [illegible]
چون [illegible] آید | آن [illegible] آید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
یا [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] اسلام | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

[illegible]

خرم ز من آن تو نکری را / کو دارد [illegible] بهاری را

باغ [illegible] بلبلان پر آب / [illegible]

آب از دل با [illegible] خور ربار / [illegible]

دیر است که [illegible] بهار [illegible] / [illegible] ورزین [illegible]

کوئی مهنم که لعل کلرنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ

وان ماه که از دست دیده راتو / گرد دزد دهان اژدها دور

زنبور پریده شهد مانده / خالی شده ماه و مهد مانده

بگشاد خزینه و حصارش / افتاد سر خزینه دارش

دهقان چنین رفته از باغ / بلبل شده و نشیمن زاغ

در باغچه از گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین

زآینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده

در بانوی من ز دره کشاده / در بانوی آن دراد فتاده

گر من شدم از چراغ تو دور / شمع رخ تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم ملامت / بادا بن سلام را سلامت

ای نیک و بد مرا هم از تو / دردم ز تو و علاج هم از تو

ای زیبای رخت که باد سیراب | خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام | دارم طمعی نه آن چنان خام
یارب چه خوش آن می شبانه | کز دست توام دهد زمانه
با من تو کشیده باده در دست | من گشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بپایی | که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره دلی بدین ضعیفی | چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق تو نباشد | کو را لگزی چکو نباشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش | گاه آورمت چو جان در آغوش
که بر رخ تو دست سایم | گاهی شکر از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است | با تو سخنی مرا بهانه است
گر نه من ازین حساب دورم | دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند | از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم | از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو روی می نماید | گر روی تو غایب است شاید
چون عشق تو در من استوار | با صورت تو مرا چه کار است

[illegible]

تا یافت در آن شکنج کوهی | آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته | وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران ز مهجور | از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش | پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر | کز کوب زمانه ام مقامر
خالی تو ولی ز روی تو فرد | روی تو بخانه نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی | یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شنیدش چو خود خوار | هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی | آسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور | جا کرد و کفن میان آن گور
از جامه تهی که داشت در بار | آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلال نیست در پوش | با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دورست | کین آتش تیز و آن بخورست
پندار در و نظاره کردم | پوشیدم و پاره پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید | آن جامه چنانکه بود پوشید

[illegible]

خوردی که خورد گوزن یا شیر | ایشان بخورند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند | از نان بگیاه گشت خرسند
گفتش که چه این بزرگ کاریست | نه پایهٔ هر بزرگواریست
منزل نه دراز اگر رسیدی | فی الوجه این مثل شنیدی
بر غبت آن درشت خواری | گردش بزبان نرم یاری
کز خوردن نه انهای ایام | بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیش است | رنج و خطر زمانه بیش است
هر کو چو تو قانعی گیاهی است | در عالم خویش پادشاهی است
بر موجب حال آن عنایت | گویم ز پی تو یک حکایت

حکایت رفتن پادشاه بخانهٔ زاهد

روزی ملکی ز نامداران | میرفت برسم شهریاران
در خانهٔ زاهدی گذر داشت | کان زاهد از جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد | حلوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه | کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش چیست | اندازش تا بکجا و او کیست

دلداد بدوستان زبانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چه رسید و حال چونست
با این که ازو سیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم
رنجور شدست یا تنومند / هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلام کان دل ریش / دارد سر مهر مادر خویش
تنها نگذاشت کوهرش را / آورد ز خانه مادرش را

ملاقات نمودن مادر مجنون را و پند دادن او

مادر که بدو رسید پسر دید / احوال نکوش دیگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خرد / زاندازه او برست پامرد
گه شست بآب دیده رویش / گه کرد بشانه کلک مویش
سر تا قدمش بمهر مالید / بر هر قدمی بدرد نالید
می برد بهر کناره دست / که آبله سود و که ورم بست
گه رفت سرایش از غبارش / گه کند ز پای چشمه خارش

بالیده و انده تو گشتیم / خاک پی تو و حرز هستیم

گر زانکه مرا العقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین بر افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد

کوشیدن من کجا کند سود / این کار قضا ده بود دی بود

الفقد و هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار

عشقی که چنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا دگر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده و به که دشت گیرم / به زانکه بخانه در بمیرم

با در چمن باین سرد کوی / یا در بر آتش ترنج روی

در خانه من که تا ز رفته / باز آمده گیرد باز رفته

گفتی که ز خانه ناگزیر است / این نزد نه نزد خانه گیرم

بگذار مرا تو در چنین درد / یا در دو خوشم تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه در سر افتاد / در بوسه پای ما در افتاد

[illegible]

آن عود کند گره نمائی | تو نافه شوار گره گشائی

آمدن سلیم بار دوم نزد مجنون و خبر آوردن از مادرش

چون شاه سوار چرخ گردان | میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بهر اهل آفاق | تراز می نهاد بر طاق
صبح از پی شوربختی که تلخبخت | ترانه نبات و می پرد بخت
مجنون همان قصیده خوانی | می زد دهل جریده رانی
می خواند قصیده بر قصیده | میراند جریده بر جریده
از مادر خود خبر نبودش | کآمد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار | آمد بر آن غریب غمخوار
داد از خورش و لباس پوشید | ماتم زدگانه بر خروشید
کآن پیره زن ستم رسیده | دور از تو بهم فتاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد | در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش | زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ | افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد | شد بر سر خاکشان بفریاد

[illegible]

سلطان جهان کند غلامی

رفتن لیلی از برای ملاقات مجنون

تا کی بخودت غرور باشی / مرکز تو مرکز دو باشی

خود را مگر از ضعیف رای / سنجیده نه ای که از کجایی

هر ذره که در مشام عقلست / او را ز خویش طول و عرضست

لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفست سیخ در بر

بنگر تو چه برگ و تا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی

در علم خود ار بسیج یابی / خود را ز محیط

پند آشنته ترا قبولیست / تا در جهت تو عرض و طولست

این هر دو دوار است همه هست / در قالب این خوار هست

چون دیر کندی ز خود پستی / در خود نه جهان بزی هستی

بر خاک نشین چو باد معزور / نیکی کن و سر بخاک مفروش

داری دو سه میخ زنگ خورده / وان هم برکار کرد کرده

از شادی آن فراخه چند / گویی که همه جهان خداوند

تا هست بجون خوری نیاز / بی سوز بود همیشه ساز

انگاه رسی بسر بلندی / کاین نشوی از نیازمندی

می جست کسی آمد از راه / با نیزه ز حدیث یار آگاه

ناگاه بدید او همان پیر / در چاره گری نکرد تقصیر

در راه ورود چو خضر پویان / اسپی رهنمای و راه جویان

پرسید ز لعبت حصاری / کز سر فلک خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت آمیز / برپا که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفتش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه

آواز گشاده چون منادی / میگوید در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش گذر نیست

لیلی چو شد آگه از چنان حال / شد بر رقمش ز ناله چون لال

از گل قطره و ز نرگس جفت / بر شقه سمن عقیق می سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز

از درد نه ایم یک زمان فرد / فرقیست میان ما درین درد

او بر سر کوه مینهد آه / من جان فتاده درین چاه

از گوش گشاده گوهری چند / بوسید و به پیش او فگند

گفت ای تو ملک عشق را پای — تا باشد عشق باشی بر جای

از چشمه خود چو خضر بر خور — وآفاق بگیر چون سکندر

لیلی که چمن آرای جهانست — در دوستی تو نا بجانست

می پرسد و می کند سلامت — خواهد بارادت اقامت

دیریست که روی تو ندیدست — ز لفظ تو نکته نشنیدست

کوشد که یکی دو مست به پیوند — با تو دو بدو بهم نشینند

تو نیز شوی بروی او شاد — از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو رامش انگیز — بازار گذشته را کنی تیز

نخلستانیست خوب و خوشناک — درهم شده همچو بیشه تناک

بر اوج سپهر سر کشیده — ز بزرش همه سبزه بر دمیده

میعادگه بهارت آنجاست — آنجاست کلید کارت آنجاست

وانگه سلبی که داشت در بند — پوشید در و بعهد و سوگند

مجنون که موافقت نبیست — از کس نکشد مخالفت رست

پی بر پی بنهاد و شتافت — در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد — با خاک به باد چون ستیزد

پیرا زبر آن بهار نو بر / آمد بر آن بهار دیگر

دیدش بزمین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند

چون بوی بمغز او درآمد / با هر نفست و خوشش برآمد

گفت این چه بهار بود گویی / کآورد بمن عبیر بویی

این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است

بو نیست عظیم نغز دلجویی / بادا دل من فدای آن بویی

بر اثر عشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی

خواهی که بجو زنده یارت آید / آهسته در کشت رخت آید

بی دیدن روی او چه بینی / چون باشد چون اگر نه بینی

گفتا مکن ای سلیم دل درد / بر اهل این حدیث نابرد

چون من شده ام بوی پی مست / می را نتوان گرفت بر دست

کرد انگهی از نشید آواز / این چنگ نهند را سر آغاز

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو آن که که ما تراییم

ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی

جانی بهزار بار نامه | مغز دل کنش زکار نامه
هر جان که نه از لب تو آید | آید بلب و چرا نشاید
وآن جان که لب تو انگیخت از نیست | گنجینهٔ عنبر جاودانیست
بسیار کسان ترا غلامند | اما نه چو من مطیع رامند
تا هست زهستی تو یادم | آسوده بخند رست و شادم
وانگه که مباد نارست یاد | باشم بدلی که دشمنت شاد
زین پس من و تو من و تو زین پس | یکدل بمیان با دگر کس
آن دل دل تو چنین صوابست | یعنی دل من دل خرابست
صبحی تو و با تو زیست شوان | الا یکی دل و لصد جان
در خود دشمت که رشته یکتاست | تا این دو عدد یکی شود راست
چون آنکه بادیکانه گردد | نقش دو دوی از میانه گردد
بادام که سکهٔ نغز دارد | یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو م این چه مانده برجاست | کیفیت برون فتاده از ما
آنچه آن منست با تو تو راست | دورم من از آنچه از تو دور است
تن گیست که اندرین تعشق | بر سکه تو زنند تا مشق

خلق از پی لعل میکند کان | مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد | گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش | با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو زود چنگ | پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست | مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت
با نار بریت نشست گیرم | سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب بویم | گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم بدوشت | گه حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم | گه با رطبت بذیحه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم | گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه بر در خود کنم نشستت | گه نامه غم دهم بدستت
تا با تو چه بود اگر چنین رای | بر طالع تو چه نیز بود در جای
خوش میزنم این چنین سرودی | کز ناگاه از میانه رودی

کردی مگر آن مثل فراموش — چندانکه دوید خفت خرگوش

می ده که من خراب روزی — خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می که جنت نقل است — تنها به بهشت می حلال است

تا اینکه شوم دماغ بر دست — جامی که ز بوی تو شوم مست

در ریختم از لعت تو ساقی — نگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا برد هوش — کز زهر خورم که هم شود نوش

مست تو شدم تو کام بردار — مستانه تو نیز جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان — در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سر بر باغ جوید — گنجینه به شب چراغ جوید

آن دزد بود که از سر رنج — در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد — زندان بود ارچه باغ باشد

در دست غمت دلم ز تو بست — دستی نزنم که دست جو بست

خوشتر چه از آنکه چون شوم مست — در حلقه زلف تو زنم دست

گیرم سر زلف تو بی آزار — منت نبرم ورم بیازار

در هر قدمی کنم صبوحی — در هر لگدی خورم فتوحی

بربست به براق چست / با بدرقه شتند مام نوه راست
در جستن آن غریب دلتنگ / عریانی دید اندر چند فرسنگ
پرسید نشان و یافت جایی / افتاده برهنه فرق تا پای
هر جانش از جوش حقیقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
ز آنجا که [illegible] آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلیم از وفا تی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون چو شنید آن سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای به غرض چرا فسانه / آوازه‌ی کی چرا بهانه
من از قبل تو ای گرامی / زیراکه لطیف و نیکنامی
هم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والله سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کاحوال غریب تو شنیدم

مارا که ز خوی تو ملال است / با خوی تو ساختن محال است

از صحبت من ترا چه خیزد / دیوانه ز صحبتم گریزد

هر روز به منزلی گرایم / هر شب بخرابه‌ایست جایم

من وحشیم و تو انس خواهی / آن نوع طلب که جنس خواهی

چون آهن اگر خمول گردی / زآهن چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من شبی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم

گر هست ترا هوای منت / اینک من و راه آفتابت

با من تو نگنجی اندرین پوست / من خود کیم و تو خویشتن دوست

من بند قبای خود گسست / تو با دگری کمر کنی چست

من بسته خود شدم ز دوشت / تو با دگری شوی هم آغوش

یا مات خطاست هم نشستی / من بت شکنم تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی / کز من جز همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی / ای من به ره تو کرنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار / المنة لک بگوی و بگذار

دایم دل تو چنین نماند — تا گردش این فلک چنین نماند

گردنده فلک شتاب کردست — هر دم ورقی دگر نوردست

زین غم به اگر غمی نباشی — تا پی سپر زمی نباشی

برکردی اگرچه در بلندی — چندانکه گرستی بخندی

این نیز چو پوست کنده بودم — دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل عنایت خدائی — دادم ز جهان غمی رهائی

از جام توی تو نیز خاموش — این واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوش مهر بانیست — از گرمی آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از مرد — آن کوره آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکو رای — از جای نشد ولی شد از جای

گفتا که گمان بری که مستم — یا شیفته هوای پستم

شاهنشه عشقم از جلالت — نابرده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شدم بغسل پاکی

زآلایش نفس باز رستم — بازار هوای خود شکستم

عشقست خلاصه وجودم — عشق آتش گشت و من چو عودم

اول رسنت و انکهی چاره	بی پای کجا بسر بر در آره
مجنون و سلام روزکی چند	بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت	چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد	بریاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی	بود از همه خورد و خواب خالی
بیچاره سلام را در آن درد	ز خواب گزیر بود نه از خورد
چون سفره تهی شد از نواله	مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش	بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد	بگرفت بسی قصیده بریاد
هر جا که یکی قصیده خواندی	مغز شنونده خیره ماندی

صفت پاکی عشق مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون	زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور	بیگانه ز عقل و از ادب دور
داناتر دور بود در دور	دانسته رسوم چرخ زاغور
دانندهٔ دانش نهانی	حل کرده رموز آسمانی

کو را بمراد خویش ره بود	مهلت دادن چه کارگه بود
کامی که برآمدش در حال	ناکام چرا گذشت سی سال
زیرا که بیک مراد حالی	گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتن جهان جست	سی ساله نشاط خویش می جست
بردن همه از دو کون یک کام	کرد هم از آن رحیق یک جام

صفت زید در وفاداری با مجنون و قصهٔ عشق زید با زینب

گویند که بود در همان دور	زنجیر برد گری در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه	از کوه گرفته از بس اندوه
آزاد میان دیو زاده	دیو افکنش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر به	گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده	سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف	خویش چو زید و عمر معروف
در حلقهٔ لیلی آشنایانش	عشق آمد و برد خانمانش
با دختر عم خویش در بند	او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف هم نشانی	افتاده نشان مهربانی

زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی

بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند زخارا

زان پیش که بخت عیش خوشی / کز مال جهان نداشت بیشی

بر روی عم او که بهتری داشت / وان بهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست عم نمیداد / دختر طلبید هم نمیداد

عاجز شد از آن و ماند در کار / غم گوشه گرفت و او گرفتار

هر روز و شب از آرزوی جانان / میساخت بشکل ناتوانان

میگفت سرود های دلسوز / زان روز مباد کین بدان روز

عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بکند نشست دیگر حسب / درویش بد او توانگری حسب

تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست

چون زید برید امید از ان ماه / سوداش زیاده شد درین راه

از خواب و خورش چنان تهی شد / کز روی جهان در آگهی شد

مجنون صفت او فتاده مست / در سلسله مانده پای پابست

از بی هنری و بی وفائی / یاران همه کرده زو جدائی

سخن گفتن مجنون با زید

داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسون نسندی

گر خود ز صفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی

مگری که بدین گریستیم من / غمخوار ترا ز تو زیستیم من

هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بیا بیارام / کاشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که منبصر جهان بود / شهوت کش خویشتن رهان بود

چون دید که زید شیفتش گفت / شد شیفته و بر او برآشفت

کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من از بیا می آری / بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن

دیوانه چرا مرا نهی نام / دیوانه کسیست کو رسد خودکام

من دیو نیم که دیو بندم / چون چرخ فرشته پی کزندم

خوی خوش من نه خوی دیوست / وین از کرم جهان خدیوست

از خوی خوشست کین دو دودم / گیرند لطیف با من آرام

پیوسته که بسته‌ی درین دام — برجستن دانه می‌نهم گام

در خیمهٔ حاجتهای آن شست — زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین رواق پرخار — مردانه برون شوم ز مردار

تا یک لخت ازین نیم درین سیر — گاهم چو درون دو لخت این دیر

لختی بگشاد کس بدین در — کان لخت درو که بخورد برسر

در چاه تن تو جان اسیرست — از سلسله ایت ناگزیرست

افتاده غمم درین کهن چاه — بی سلسله کی برآید از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست — وان نیز دبست دیگرانست

سر زین چه برون اگر توان کرد — زه بر دگریست چون توان کرد

هر کو غم خود ز من جهاند — خود را بغم دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم — کاول بت خویش را شکستم

گر سوی بتی جهانده دامم — خود را ز بتان خود رهانم

غافل که همی مغانه گیرد — از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کان آن قبولست — در دیدهٔ عاقلان جهولست

زین حال مرا گناهی نیست — کاین تیر ازین ولایتی نیست

لیلی بکمال آن سخن در — پولاد گشاده گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش — بشکار زنید زیاده گوی خاموش

پیروزی که بر نهال آن شاخ — دیگر نزند و شاخه گستاخ

لیح او را زوفا در آموخت — لب را بهزار میخ بردوخت

زان پس بجز آن نبود کارش — کآورد نوید و پیام یارش

در پاسخ او بدان دلارام — میداد چنانکه بود پیغام

میکرد میانجی بامید — چون زهره میان ماه و خورشید

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان نگارست — در روی بصورت اختیارست

در جنبش هر چه هست موجود — در حاجت رنجهای مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد — کآنجا که از دو سوی آرد

زینسو ورق از شمار تدبیر — زانسوی دگر شمار تقدیر

کم باید کاتب قلم راست — این هر دو حساب را بهم راست

بس نخل که تو گلی کنی شمارش — بینی زگزند خویش خارش

بس آتشه حصرم از نمایش — انگور بود ز آزمایش

چندان بگریستی بر آن جای — کز گریه بیوفتادی از پای
چون نالهٔ زار آمدی بگوشش — ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجانگی نشستی — وان گریه بخنده در شکستی
این نمکی فلک همی کرد — وان خون نمک این چنین همی خورد
تا گردش دور بی مدارا — گردش عمل خود آشکارا
بند شوی وی از دریچ تمیار — دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج را استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
در زن تب تیز کارگر شد — تا بن بره و دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست — قانون اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بقصد — قاروره شناخت رنج میبرد
میداد بلطف و سازگاری — در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی — پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی تافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود — وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز ز دفع بیک گزند است — در راحت رنج نیز مندست

باخر به مرگ اگر ستیزند | افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش | در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم گل آلود | بر چنبرهٔ فلک شود دود
اندر پی تو دو مرغ هستند | کان خرمن عمر می پرستند
دیریست که این دو مرغ گستاخ | انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست کاوزر | از خوردن این دو مرغ تیزپر
هر چه آن سپری شود سرانجام | خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد مجال باشد | گر نه بهزار سال باشد
چون عیب کمینش در کمینست | پندار که شد سخن همینست
لیلی ز فراق شوهر کام | می جست رها چو گور در دام
از رفتنش ارچه شد بخند | با این همه شوی بود در بند
میکرد بهر شوی فریاد | آورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست مویه میکند | اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد | بر شیوهٔ شوی ناله میزد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی | ای دوست ز دی و شوی گفتی

خوبان که رقیب راز بودند ‌ ‌ ‌ او را همه چاره ساز بودند

کو بو بدان بهار زخورد ‌ ‌ ‌ از وی دگری بزد برخورد

یار بکراو شدند یارانش ‌ ‌ ‌ گشتند مطیع دوستدارانش

در چاره کارش ایستادند ‌ ‌ ‌ در کار وی این گره گشادند

تا یافت زینت مدارا ‌ ‌ ‌ پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی ‌ ‌ ‌ زنگار ز آینه زدودی

چون غنچه نایست گفته با او ‌ ‌ ‌ هیز دلفتی نهفته با او

وان نوبت لعل مهربانی ‌ ‌ ‌ میکرد نوازشی نهانی

با یکدگر از طریق طاعت ‌ ‌ ‌ کردند پرستشی قناعت

نا رفته میان شدن بپاکی ‌ ‌ ‌ الا نظری نه بیمناکی

زین دارچه نگار خویش زماند ‌ ‌ ‌ با مجنون نیز نقش میخواند

میکرد بچاره ای صد رنگ ‌ ‌ ‌ جویای نگار او بصد جنگ

اندیشه کار خود رها کرد ‌ ‌ ‌ در چاره نگار او وفا کرد

آن کرد که چون گشتند از وی ‌ ‌ ‌ گویند که آفرین بر او باد

تو نیز گر آن خصال داری ‌ ‌ ‌ بر چهره همان جمال داری

[illegible]

کای یار قدیم رنج برده — در درد سرم بسی کشیده

واخر ستمی از تو درد کم هست — وانرا اگرم همی توان بست

کامروز درین ورق که خوندی — یک حرف خطا بسهو راندی

ز آن لحظه که گفتیم فلان مرد — جانرا بتوی ضعیف بسپرد

گر بود بدوستیت میلی — گفتی که بسیر و جان بلیلی

خوردی که بدو شود حواله — در حلق من اوفتاد آن نواله

زینش بجواب گفت بگذار — کاغاز تو کرده بدین کار

آن روز کزان دو نقش با هم — کردی ز یگانگی یکی کم

این فرق تو از میانه بردی — کز هر دو رقم یکی ستردی

یعنی چو من و توی ندارم — بر کر رقم دوی ندارم

من نیز بر سبت قدیمی — گفتم سخنی بدین عظیمی

گر نیک نرفت تا هم از پای — سرپای برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش — برخاست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوشگوی — همدرد بدین نسیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش نهادی — آن نکته که این جواب دادی

[illegible]

[illegible]

کوی که بسر ده گشت سوزش | بازو ز قیامت ده روزش
من مانده درین شب جهانسوز | پیروز مباد شب برین روز
چون پردگیان چراغ مرده | دیوار فگنده باغ پرده
گردن کردن مرغ را شکستند | آخر دم صبح را ببستند
گیرم که خروس بره زن مرد | باموذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد | کاحوال دهل نمی کند یاد
یارب برسان بدان چراغم | کز آتش او رسید داغم
گر بخشدم از جهان فروزی | در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نمیشد ازین دعا دم | یک پرده نکرد ازین نوا کم

و فرستادن لیلی زید را بطلب مجنون و رسیدن مجنون هردو و نگریستن

چون خسرو صبح خیز شادان | بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر مهر او رو | و آفاق مهر سر در آورد
روزی ز خوشی بصارت افروز | خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر اد ب... | غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشنده کا... | چون ماه فلک بکش خرامی

آن آهوی نغز را بدست آر | وان نافه مشک را بدست آر
تا از قصبش حریر سازم | وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم | کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید | خواهم نظری مگر نماید
وآورد برون ز خز و دیبا | تن جامه از حریر زیبا
تا هر چه بدان بود سزاوار | بسپرد بدو بپادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی | چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در | آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گذارد و ارمغان داد | وآن تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط کار برجست | چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط اگار | میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت | بازینت هفت چرخ بگذشت
وانگاه بسجده شکر برفت | زانسان که بمهر خاک میرفت
در پاره جامه تن نپوشید | پوشید بتخت و باز پوشید
در چشمه دوستی وضو جست | از چشمه گرفت و باز رو شست

افتاده دو یار و هوش رفته
آواره جهان ز خویش رفته

گرد آمده آن ددان خونریز
کرده بهلاک چنگ را تیز

پیرامن آن دو یار خسته
چون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه ددان در آن گذرگاه
نظاره نیافت کس میان راه

آنانکه در آن میان دویدند
شخصی دو سه را دوان دریدند

باقی دگر از میانه جستند
رفتند بکوهها نشستند

بودند فتاده آن دو دلخواه
تا نیمه روز بر گذرگاه

زید آمد و از گلاب و عنبر
کرد آن دو بهار تازه را تر

چون باز رسید هر دو را هوش
ماندند چو نقش خامه خاموش

لیلی بهزار شرمناکی
آمد بر آن غریب خاکی

دستش بگرفت و [illegible]
در خیمهٔ خاص خویش بردش

بنشاند بصد نشاط و نازش
بنواخت بوصل جان نوازش

زید از سر محرمی و خاصی
برده ز میانه عمرو عاصی

چون حلقه برون در نشسته
با آن ددکان حلقه بسته

بسته ددکان بهر کناری
پیرامن آن حرم حصاری

چون دید که دل خوشست خاموش / گردن ز کلاله کرده پوشش

سرهنگی درگه دلش داد / وز بازوی خود حمایتش داد

در سینه کشیدش آنچنان چست / گویی دو گل از یکی گره رست

بی زخم کرشمه پست کردش / بی باده ز بوسه مست کردش

لام و الف گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند

در خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه

مرغی بشکفت اگر دو پر یافت / با عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود یکی جسد یکی گشت

افتاد دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو سقف بر یکی در / بستند دو دیده بر یکی سر

دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور

پیچید بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز

این بی‌خود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده

چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شه به دنبال

خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان ز گذشته بر سر راه

لیلی به زبان غمزه تیز — میگفت بدیهه و لاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه سال لال باشد
چون بیند روی گل به بستان — گوید بیکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بسازگاری
معنی چه که تا مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست وقت پیوند — بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز جواب نهنگ خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کامی به ولب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند
شد ار زبان و درین جهان نیست — گو یک سر موی کان زبان نیست
ز آن روی که بس گشاده رو بست — سویم چو زبان زبان نمودست
چون موی زبان شود درین کوی — به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص شوم بجان فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون هر هم هست نیش بسیار — کو زخم زبان مسابق در کار

از جان چو جدا کنند اندام / جان همچو تن این دو اندام

چون تشنه آتشم از جوشش تاب / از تو نرمم چو ماهی از آب

تو چشم منی نه چشم بی نور / بینده ز چشم کی شود دور

کی دور شوم درین ره از تو / دوری نشود نیابد از تو

این جا منی و توی نباشد / در مذهب ما دوی نباشد

در یک دو گواره ایم هر دو / جانی به دو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست یا تست / آن نقش خیال تست یا تست

چون من تو ام این دو یکی هست / چون هر دو یکی است او زمی چیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف باد

این جا منم آن دگر کجا رست / آنجا تو کجا آن دگر اغیار است

نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دوی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختگی چو شیر با هم

چنگی که به چنگ برکند ساز / نی زیر و بمش نباشد آواز

در دل من که یک گهر است / لالا و صدف که در میان نیست

بگرد دو یکی حرم گزینیم / تا هر دو به یک قدم نشینیم

هرکس بنواله بیت درخور | یکی بمجلس یکی بشکر

سودا زده با قمر لبنا زد | صفرا زده بر اشکر لبنا زد

آنرا که نسیم گل تمامست | بر روی همه بو بها حرامست

مجنون ز چنان نظاره کردن | زد دست بجامه پاره کردن

گشت از همه بیخودی جهانش | از پای در آمد و شد از دست

دل گرچه ز غدر پاک میکرد | بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کارد باستخوان رسیدش | زخمه بهلاک جان رسیدش

زد نعره و راه دشت برداشت | تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

میگشت چو آسیای گردان | شیرا ز پی او چو شیر مردان

با آن دد گان ز بیقراری | بیزو نفسی بمویه و زاری

آیین دگر گرفته کارش | آیینه خویش داد یارش

در حلقه زلف آن هم آغوش | خود را ز شتاب کرده خاموش

او را بغلط که خود منم یار | آورده بجای خود بیازار

مجنون که از او ورق فشاند | لیلی شده آن رخی که ماند

از دیدن آن بهار خندان | کرده هوسش هزار چندان

در صفت خزان لیلی

شد طلعت بوقت بزک ریزان — خوناب شود ز هر رگ ریزان

خوبی که بود درون هر شاخ — بیرون چکد از مشام سوراخ

قارورۀ آب سرد گردد — رخسارۀ باغ زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد — زرچوبه برگ و خاک یابد

نرگس بجنازه بر نهد رخت — شمشاد درافتد از تخت

همای همن شکست گیرد — گل نامه خون بدست گیرد

بر فرق چمن کلاه خاک — پیچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست منشور

کانانکه زعرق می گریزند — زاندیشه باد رخت ریزند

آن سبزه سیز لاجوردی — خیری شده از غبار زردی

روباه زره فتاده بر راه — آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور — شیرین ملکان تاک مخمور

انداخته هندوی که پور — زنگی بچگان تاک بر سر

سرهای بهی زطره کاخ — آویخته هم بطره شاخ

سیب از زنخ بدان نکوئی — برنا ز زنخ زنند چو گوی

تا کار بدان رسید کز کار	یکبار رفتاد و گشت بیمار

وفات یافتن لیلی و وصیت کردن بمادر خویش

تب لرزه شکست سایه‌اش را	آنجا که گزند شکرش را
بالین طلبید زاد سروش	وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت	سر بند برو فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد	یکباره در بلا ز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر	کآهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم	چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست	جان می‌کنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم	کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید	گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده راز بر گرفتم	بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار	خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم	از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست در کش	نیلم ز نثار دوست برکش

تا داشت درین جهان شماری | جز در غم تو نداشت کاری

وان لحظه که در غم تو می مرد | غمهای ترا بتوشه می برد

و امروز که در نقاب خاکست | هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه | هست از قبل تو چشم بر راه

می باید تا تو در پی آیی | سر باز زنیست تا کی آیی

یک ره بر هان ز انتظارش | در خز بخزینه کنارش

این پند بده از زبانم | کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار ازین پس | جز بر کرم خدا نه بر کس

دیدی که ره غلط فتادی | بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاقلی جهان تمامت | مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد | آهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید و رفت جان داد

زاری کردن مادر لیلی در فراق وی

مادر که عروس را چنان دید | آیا که قیامت آن زمان دید

معجز ز سر سپید بگشاد | موی چو سمن بباد بر داد

هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند کبود و گوزت

تا جان نشدت بزیر آن تخت / برکوز میان بری برون رخت

کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو گر تو زود گردی

از بیخ زمین نرست برگی / کآسیب نیافت از تگرگی

غرقست محیط این جزیره / خاکش سیه است و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز

این جا که نهنگ جان ستان نیست / در خون نه سخن و در استخوان است

صندوقه این رواق گردان / غرقست بخون زاد و مردان

خون میخورد و دهان ندارد / جان چون ببرد که جان ندارد

او در همه چرده رنگ رانده / باز از همه چرده رنگ مانده

نقشی که طراز این نورد است / ز اندازه آستین مرد است

چون مرد گشاده شد درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و چاه تخت بیند / کآن لحظه بچشم تخت بیند

وآن روز که بلاست / هر روی نگرد بروی حالت

آن روز که هر نوشتنش آید / نقش همه خوب زشتش آید

[illegible]

روضه که بهار بوستان بود ‌ ‌ گفتی که بهشت دوستان بود

خاکش ز شکوه تابناکی ‌ ‌ حاجتگه خلق شد ز پاکی

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی و آمدن بزیارت قبر وی

طغراکش این مثال مشهور ‌ ‌ بر صفحه چنین نوشت منشور

کز حادثهٔ وفات آگاه ‌ ‌ چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست ‌ ‌ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

پوشید بسوک او سیاهی ‌ ‌ چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن خطیره جوشان ‌ ‌ چون ابر بهار که خروشان

بر مشهد او که موج خون بود ‌ ‌ آن سوخته دل به پرسش چون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان ‌ ‌ مردم ز نفیر او گریزان

چندان غم و درد یار کردش ‌ ‌ کآفاق سیاه شد ز دردش

و ز روضهٔ آن بهار خندان ‌ ‌ بگرفت بتک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده ‌ ‌ تاریک شب و چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش ‌ ‌ شورید بآب چشم خویشش

بگریه هر زمان تر ‌ ‌ میزد بدریغ بر زمین سر

[illegible]

شمشیر کشیدنت چرا بود | این پنبه نه آخر از دها بود
این غربده می‌نمود عذرا | چون وحش دوان بگرد صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده | بر وی دد و دام نظاره کرده
زانکو نگر او سرشک رانده | چشم همه در سرشک مانده
زید از پس او چو سایه پویان | در سایهٔ او خلاف جویان
از کوه بکوه و دشت بر دشت | گریان و جزع کنان بگشت
زانجا که مزاج طبع را خواست | گرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست | وانکه چو گیاه تربتش رست
آمد بجنانکه هم نشستان | شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز جویند | رسواتر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده | موی از بن گوش در بریده
قامت زده سنگ قیامت | انگیخته از جهان ملامت
چون دید جمال تربت از دور | افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد | یا کرم بزیر خار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج | پیچید چو مار گنج بر گنج

[illegible]

بچونی ززنخدان خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست — وآن خیمک آهوانه چونست

چون لعل عقیق آبدارت — وآن غالیهای تابدارت

نقشت بچه رنگ می طرازد — شمعت بچه داغ میگدازد

بر چشم که جلوه می نمائی — در معرکه نافه میگشائی

سروت بکدام جویبارست — بزمت بکدام لاله زارست

ای چون زنخدان های این غار — چون میکذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مارست — ای ماه ترا چه جای غارست

بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی — گر گنج نه چرا چنینی

هر گنج که آن درون غارست — بر دامن او نشسته مارست

من مار بر آستان گنجم — بر گور تو پاسبان گنجم

سوزنده بدی چو رنگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه غم [illegible] نصیبست — از من نه عجب اگر غریبست

در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت درون جانی

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

دررهگذری نماند خاری ... کز ناله درو نزد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی ... کز خون خودش نداشت رنگی

چون سخت شدی ز گریه کارش ... برخاستی آرزوی یارش

از کوه درآمدی چو سیلی ... رفتی بسوی روضهٔ لیلی

سر بر سر خاک وی نهادی ... بر خاک هزار بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار ... گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش ... وان دام و دوان فتاده در پیش

او زمزمه گشته زآب دیده ... وینان حرمی در او کشیده

چشم از ره او جدا نکردند ... کس را بر او رها نکردند

از بیم دوان در آن گذرگاه ... بر جملهٔ خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور ... کس پی ننهادی گرد آن گور

زینسان ورقی سیاه میکرد ... عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده ... میزیست چنانکه مرگ از آن به

گه قبله ز گور یار میساخت ... گاه از پس گور دشت میتاخت

در دیدهٔ مور بود جایش ... کز گور بگور بود پایش

اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که بازپس گرد

حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام حق شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی

زین پیش چنانکه دسترس بود / لفظ تو مرا بسیم بس بود

کردی ز قصیدهای چون دُر / دست و دهن یتیم را پُر

باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم / ور نه ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره نه بینمت درین کار

احسان چه ز رنج آزمودی / کان مرده که یار بودی

با این طرب نگشته بینم / شوریده شعبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چون است / چون تو و با تو یار چون است

مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز آمد از کار

نالید بکی زبان برآرمی / در حسرت آن بت حصاری

برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاده دیده بربست

کای خالق هرچه آفریدست
سوگند به هرچه برگزیدست

کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی

های دو سه چهره با خبر باد
زانگونه که بود ساخت بنیاد

هر بیت که زو شنید در حال
وان گفته که بود تا بده سال

از قطعه و قصه و قصیده
یکیک بنوشت بر جریده

چون هرچه نوشته بود بنوشت
دستوری خواست بازپس گشت

وان جمله که زو گرفت یادی
آورد بتحفه سوی بغداد

انجام حال مجنون و فوت آن محنت دیده در فراق لیلی

انگشت‌کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی سرشک دانه

دستان فلک شکسته خوردش
چون خورد شکسته باز بردش

زان حال که بود زارتر گشت
بی زور بدو نزار تر گشت

جانی ز قدم رسیده تا لب
روزی بسیم رساند تا شب

نالنده ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقه آن حظیره افتاد
گشتیش در آب تیره افتاد

غلطید چو مور خسته کرده
بجید چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند
اشکی دو سه تلخ تلخ افشاند

گستاخ مباش بر نهادی | گو زنده نشد مگر بیادی

بشتاب که رحلت از جهان رفت | آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سر اژدهای خونخوار | در گرد تو حلقه ایست چون مار

گردن زنکری بعوق و پایت | در حلقه اژدهاست جایت

آن پیره زن که اژدها خوست | آن پیره زنیست با اژدها خو

دل راست کن از بلا بیندیش | یا قوت خور از زو بیندیش

از مرکب خواجگی فرود آی | افتادن خود بعجز بنمای

تا شیر اجل چو رحمت آرد | بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بگذار | چون نان خورش تو نیست بگذار

با خاک تبرک مهر جویی | گویی که بگویم و نگویی

چون پیره زنیست گر گرانی | مرکش طلبی زرش ستانی

تاریخ نهایت همای ست | چون روی منو د اژدهاییست

آن قفل که بند بسته دارد | زر در شکم شکسته دارد

عاقل که رسد بجنس کاهی | جوید ز نی گریز را راهی

دریافتنیست عور این کار | بر تافتنیست روی ازین مار



جواب دادن لیلی مجنون را
در نامه خویش

در سایهٔ گل چو آفتابی	تختی زده بر کنار آبی
آراسته بزم خسروانه [illegible]	چون روز بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته	در دست نشاط که نشسته
کرتا بقدم بریو ربوز [illegible]	[illegible] چون [illegible]
می در کف و نوبهار در پیش	ایشان دو بد و بغنچه خویش
[illegible]	که از لب خویش بوسه دادند
گاهی سخن از چو خویش گفتند	گاهی بمراد خویش خفتند
گاهی بشهد ایستاده	[illegible]
هر لحظه ز نو نثار انگیخت	بر تارک آن دو شخص بیخت

[illegible]

[illegible]

پاکی که درو بقا پذیرست | از خاک فنا پذیر بهترست

[illegible] | کان [illegible]

گوهر طلبی ز کان برآئی | اینت به هنر زکان برآئی

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

در عشق چو تیر شو روانه | تا در نفتی از نشانه

[illegible] | [illegible]

عشقست گره گشای هستی | گرداب رهان خود پرستی

[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] در نصیحت [illegible]

[illegible]

روزی که بطالع مبارک | بیرون جهی از سپهر تارک
[illegible]
از پیکر این عروس فکری | که گنج بری و گاه بکری
آن باده که در جهان نیوشی | [illegible]
در کردن این چنین تفضل | از تو کرم و ز من توکل
[illegible] نصیحت آمیز | ارچه دل پاک و بخت فیروز
زین با صبح و نصرت الهی | بشنو دو سه حرف صبحگاهی
باد که جهان بکام فرازت | [illegible]
بر کام جهان جهان بر ده | آن به که تو مانی از جهان یک

[illegible]

تا کار به قدم بر آید | گرده نکنی بچرخ بنماید

الا ز زبان راست گویان

در قول چنان کن استواری | کاین شود از تو پیشکاری

بر عهد کس اعتماد منمای | تا درد دل خود بنمایی بجای

در کوشش کسی بیفکن آغاز | کازرده شوی ز گفتنش باز

از هر چه طلب کنی سبب رو | مپسند از همه نیک نامی اندوز

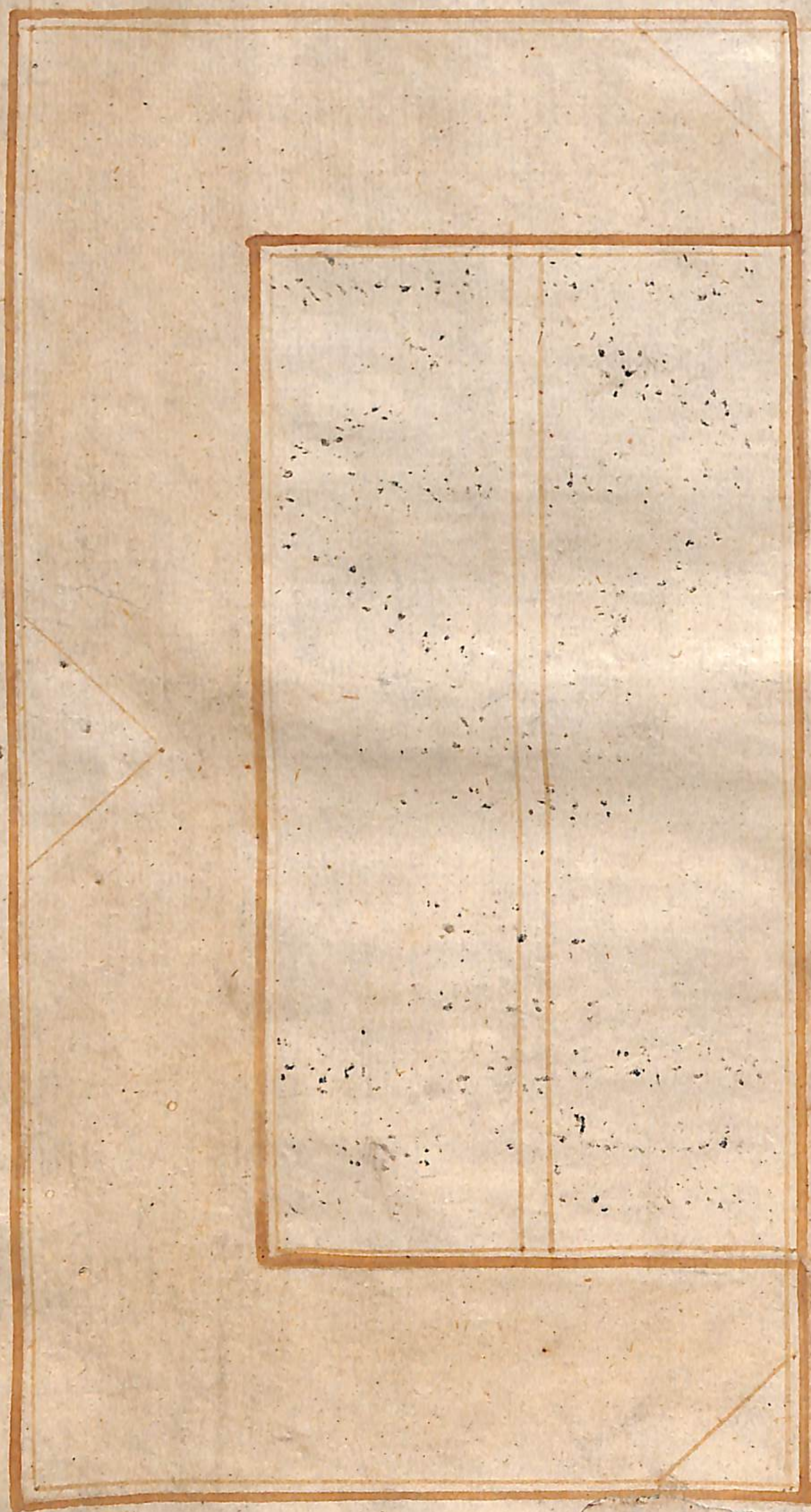
هرجا که رود تو باش یارش	در هر که زند تو ساز کارش
و اعدائش چنین که هست مقهور	بر ما همه اولیاش منصور
پر باد ز آب زندگانی	بر دست ز جام خسروانی
کشتی ز سلامتش نشانش	یک قطره ازین دو جام مستش

این نامه که نام داوری باد
بر دولت او خجسته پی باد

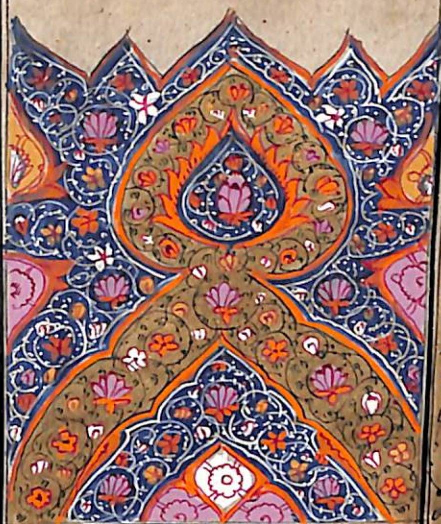
تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب

بتاریخ ۱۶ شهر رجب المرجب از دست ضعیف العباد
بدر الدین تحریر یافت سنه ۱۲۴۸

زانکه من بندهٔ گنهکارم	هرکه خواند دعا طمع دارم







بسم الله الرحمن الرحیم

نام تو ابتدای هر نام است
اول آغاز و آخر انجام است
اول الاولین بی پیش
آخر الآخرین بی پس

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند

سازبند از تو گشت کار همه / ای همه آفریدگار همه

هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت

آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگار وجود

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده

روشنی بخش اهل بینایی / ز بصورت بسیرت آرایی

بحیاتست زنده موجودات / زنده لیک از وجود تست حیات

گیتی و آسمان گیتی گرد | بر در تو زنند برد ابرد
تو برافروختی درون دماغ | خرد تابناکتر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است | بخود است از تو و بجای خود است
چون خرد در ره تو بی گرد است | گرد این کار وهم کی گردد
جان ما گر شده است در تن ماست | کس نداند که جای او تنگیست
تو که چون هر نه نداری جای | کی رسد در تو وهم سفته رای
ره نمای و رهنمایت نه | همه جای و هیچ جایت نه
ما که جزوی ز نسج گردونیم | با تو بیرون هفت پرونیم
عقل کلی که در تو یافت راه | هم ز هیبت نگردد در تو نگاه
ای ز زور رسید تا شب داج | بمدد های فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر شانی | جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود | هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ | آتشین لعل و لعل آتش رنگ
هر کسی نقشبند پرده تست | همه پیچند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید | که خود از نیک و بد زبون آید

غرضی گر تو نیست پنهانی | تو برآری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم | سخن آن به که با تو میگویم

از تو نیز ار بدین غرض برسیم | با تو هم پی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق و خوار شوم | با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه برد ر تو | بدرکس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی | همتش را بتاج خورسندی

تا بوقتی که وقت کار بود | گرچه درویش تاجدار بود

گفتار در نعت شریف جناب احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

نقطهٔ خط اولین پرکار | خاتم کار آفرینش کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن | درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجهٔ سویدائی | احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج | تیغ او شرع و تاج او معراج

امی امهات را مایه | عرش و فرشی و عرش را سایه

همه هستی طفیل و او مقصود | او محمد رسالتش محمود

اولین گل که آدمش بفشرد | صاف او بود و دیگران همه درد

حدیث است فقر ...

قایم انداز بادشاهی بود

هر که بر طاعت ...

چار یارش گزین با صدق و بفرغ — چار دیوار گنج خانهٔ شرع

با چنان جان که هر دمش بدوست — از زمین تا به آسمان [illegible]

وین چنین را چنانست زان جا — همه تخت داود و سلیمانست

ز آفریننده نور پیش او — آفرین ها بر آستینش او

نقش بر هوا چو سنگ فشاند — رطب تر ز نخل خوشاک فشاند

معجزش خار خشک را رطب است — رطبش خار دشمن این عجب است

کرده ناخن برای باشتنش — سیب را به دو نیم در شستنش

سیب را گرچه قطع نیم کند — ناخن دوستان دو نیم کند

با دمش پس از بدء چرخ کبود — از گزیننده برگزیده درود

کرد با چنبر او انگشتش — کین گزین کرده خاصه پشتش

آفرین کردش آفریننده — کین گزین بود او گزیننده

چون نگنجید در جهان تا کش — تخت بر عرش برد [illegible]

سربلندیش را ز بالا پست — جبرئیل آمده براق بدست

نعمت بر باد زمین خاکی — تا زمین گرد د افلاکی

پاسبانش را رخیل خانهٔ خضر — [illegible]

تا بحق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد آن پیام روح نواز

زان سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل
وین امین خرد بقول دلیل

دو امین در امانت گنجور
این ز دیوان ز دیو مردم دور

آن رسانید آنچه بود شرط پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر
شد بنقش مراد مهر پذیر

گردن از طوق آن کمند بتافت
طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست
تازیانش ز برق تازیانه بدست

چون درآورد بر عقیلی پای
کبک علوی خرام جست از جای

سبز داریش بر طاوسی
ماه بر سر چو هدهد کاوسی

می پرید آنچنانکه در تک و تاب
پر فکند از نهیبش چهار عقاب

هرچه را دید زیر گام کشید
شب الکد خورد و سر بکام کشید

وهم دیدی که چون گذارد گام
برق چون تیغ بر کشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی
جنبش روح در جوانمردی

چونکه جبرئیل باز ماند از پس باز | نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز مهد میکائیل | بر رصدگاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه گشت سدره گرای | رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را به نیم راه گذاشت | راه در پای بیخودی برداشت
قطره قطره ازان محیط گذشت | قطره بر قطره هرچه دید نوشت
چون درآمد بساط عرش فراز | در عزت بروی بودش باز
سر برون زد ز عرش نورانی | در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد | رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا | در گذشت از دنا و او ادنی
چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست | دیده از هرچه غیر بود بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام | از چپ و راست می شنید کلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست | یک جهت گشت شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار | ز بی جهت بی جهت نشد آن کار

هرچه آورد دل بار آورد
وقف کار گناه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند
گوش بر نام ملک [illegible]
دین ز شرع محمدی [illegible]
عقل را گر عقیده داری پاک
رستگاری ز نور شرع [illegible]

[illegible]

انچنان کز حجاب تاریکی | کس نه بیند در روز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو | جادوان را خیال بازی تو
بلبلی چند را بر آتش ریز | غلغلی در فکن بآتش تیز
موم افسرده را درین گرمی | نرم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ | پای کوبی خوش است در ره چنگ
عطسه ده کلکان نافه گشای | تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند | سبزه را رهنمای حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست | گنج شه بر ورق شمردن تست
رنج برد تو ره به گنج برد | به بر و گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار | خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی | انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند | کرم داری تنور نان در بند
پرده برگیر جابکی بنمای | روی پاکان پردگی بگشای
چون بپرداز من این غرض برجاست | شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه های نغز نورد | آنچه دل را گشاده داند کرد

آخر آن نیمه خط که یار شود / نقطه برشان کار شود

نقشبندی که نقش وه داند / سر هر رشته نگهدارند

گر سر رشته کرد خط گردد / همه سر رشتها غلط گردد

کس برین رشته گرچه راست رفت / راستی در میان ما ست رفت

سنگ رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم

رشته نگسست ترسم آخر ازین / خاصه زاندازه برون گهر گرش

در هزار آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد

زو طلب کن مرا که تشنه تو است / من که ایم باز مانده تهی پوست

آبی اندر نخشند و مردم شد / آب اندر نخست بسی گم شد

من از آن آب در کنم چو صدف / آرم آخر نسبت آب و علف

سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخا سوی من ندارد گوش

در سخا و سخن چه می پیچم / کار بر طالع است من هیچم

نسبت عنصری باو نیست / نخل محمود و بذل فردوسی است

عجدی را که بود بخت نواخت / طالع و طالعی بهم درساخت

صدف از ابر کر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند

آن نمطها که رفت پیش از ما / نوبری کس نداند پیش از ما

گرچه در الفاظ نو بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز دیده ام بخواب / مغز بی پوست داده ام جواب

ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوشیست در تعبیر

با همه قادری و نوسنجی / برنتابم روی ازین کهنی

حاصلی نیست زین دو آموده / جز بپیمانه باد پیمودن

چیست کانرا چو من جواهر سنج / برنسنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی خزینهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم از اخلاص

با همه نزلهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی / نیکبادت که نیکبخت شدی

در مدح ناصر الدین گوید

ای دل ازین خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند

از سر این خیال در گذرم / دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست بر چهار بهار

ملک بی گوشمال تصدیعش | سرخ روا ز وقار توقیعش
صحف کرده ون سرخ او ورقی | غرق دریا رفیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش | بحری و بری آفرین خوانش
سربلند جهان بلند سریر | کز بزرگیش گشت خورد ضمیر
در بزرگی برابر ملکست | وز بلندی برابر فلکست
نام او زینت علا دارد | گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه باشد پست | در علا بی فلک بلندی هست
بر تن دشمنان برقع دوز | برق شمشیر اوست برقع سوز
نوک تیرش بهر کجا که شتافت | که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیری | و آفتابی کشید شمشیری
نگهی سطر خط بتیر دو شاخ | کرده بر شیر و شیر زه گور فراخ
شاه را بین که در مصاف نگار | اژدها سوز گشت و شیر سوار
تیغ او زیر اژدهای علم | اژدها را چو مار کرده قلم
بازی خرس برده از شمشیر | ساحر سبازی در او ربوده شیر
شیر گیری ولی ز ارسینی | شیر گیرد باژدها وسینی

فتح بر خاکپای او زده غرق
فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب او آتش اثیر انگیز
خاک او باد را عبیر آمیز

از قبائی چو او کله داری
آسمان بارمان کله واری

وز کمان چو تو جهانگیری
چرخ نه قبضه کمترین تیری

از بزرگی که در سکالش اوست
چار گوهر بچار بالش اوست

دشمنش چون درخت بیخ زده
برد را او جهار میخ زده

ز آفتاب جمال اوست چو ماه
روی سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کافتاب زرین نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهر و کان جگر دریده اوست
کان و کوه هر درم خریده اوست

داده خرجش بکوه در یاقوت
نام این در یتیم و آن یاقوت

یکسر دارد بحلم در دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض یزدان ساز
برساند ببندگانش باز

اوست در بزم و رزم هنگام
جان ده و جان ستان به تیغ و بجام

آن نماید به تیغ زهر آلود
کآسمان بر زمین برآرد دود

چون جهان رو گرفت فیروزی
فرخی باد دست را جهان روزی

باد محجوبه نقاب شبستین | نور صبح محمدی لشنین

در سواد شب سلیمانی | عرش بلقیس باد نورانی

این جو آبای چرخ باد وجود | وآن شده ختم امهات وجود

نام این خضر جاودانی باد | حکم این آب زندگانی باد

شاه شاه همچو چشمهٔ نور | زان گل و گلستان مباد دور

ازلی شد جهان پناهی او | ابدی باد پادشاهی او

در تعریف پادشاه

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت | زنده دار جهان بتاج و تخت

شب ابلق تو هندوی سیاه | بسته بر گرد خود حمایل ماه

صبح چون بغرد حمایل کش | در رکاب نقش بر آرد خوش

شاه دیلم کله کجا گرفت | مشک بوی از گیاهی در رست

روز رومی چو شب شود زنگی | گر برونش کنی ز سرهنگی

با همه سفره کاسمان دارد | اجری مملکت دو نان دارد

کمترا اجری خور ترا انبیا | قوت هفت روز جرعهٔ کاس

خاتم نصرت الهی را | ختم بر تست پادشاهی را

چونکه ایران دل زمین باشد / دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند

دل توئی وین مثل حکایت نیست / که دل مملکت ولایت نیست

ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور

رایتی کز سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه است سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدیش نگهدارد

زان سعادت که در سرشت تواند / مقبل هفت کشورت خوانند

پنجمین کشور تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان

هم حرزی ز مهربانی تو / تیغهای حرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن توئی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی

خسروان دگر بگاه کرفت / نیز نند از خزینه بخشی لاف

چاشنی گیر بیش بجا نگردم	و نکهتش بر تو جانفشا نگردم
افلاکیان بکرایشی تو بلند	هم فلک زاده هم فلک پیوند
بر فلک چون برم که من هیچم	نی بسهم در نوشته گاه هیچم
خواستم تا بپیشکش فرستمی	سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر نوشتهای که کنم	تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی	پاسبانان شوم بشبخیزی
وقت بیت شاه گیتی تاب	دیده من ز ابر پر شده آب
آفتاب ار توان آب زدن	آب نتوان با آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نی بازد	با خیالش خیال کس بازد
جیبت که ای جیب در خزینه	بجز این نقد نور دیده ندهد
دستگاهی بده بسیم سمند	تا نبود پایگاهش از تو بلند
گشت بوهی که از سافی او	خوردن آب ... دوست
گشته کابر بر سرش گذرد	خود همی آب جان کس نخورد
منکه محتاج آب آن دستم	وز دگر آبها و چشمان بستم
نقص در پیشه ...	هم به تسلیم پشته ناکش

در تجرید سخن گوید

بنگر این هرچه آفرید خدای | تا از و جز سخن نماند بجای

یادگاری کز آدمی زاد است | سخن است آن همه دگر باد است

جهد کن گر نباتی و کانی | تا بعقلی و تا بحیوانی

تا بدانی که در وجود آن کیست | کابدالدهر می توانی زیست

هرکه خود را حیات بود نخست | تا ابد سر بزند کی افراخت [?]

فانی او شد که نقش خویش نخواند | هرکه این نقش خواند باقی ماند

در تو نیکو چه بود کان دانست | آنچه دانست ماندنی است

چونکه چو در شناختی بدرست | نگذری گرچه بگذری ز نخست

وآن کسان کز وجود بیخبرند | زین در آیند و زان دری گذرند

روزنی بی غبار و در سد ود [?] | کین نه بیند در آفتاب چه سود

هست بشنود هر کس از گل خویش | نکند کس عمارت از دل خویش

هر کسی در بهانه تیرهش است | کس نگوید که دوغ من ترش است

دو حساب تو آمدان ز کتب | آنچنین علم شد ز روی حساب

بالغانی که بلغه وا زند | سر بجیز را چنم فرو نارند [?]

صاحب پایه دو رین باشد | مایه چون کم بود چنین باشد

[illegible]

هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد

همتی را که هست نیک اندیش / نیک اندیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد کاری / نخوری طعن دشمنان باری

با تن مرد بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی

این نکو بد سر آمد آفاتش / و آن نخندد که هم مکافاتش

گرچه دوست تو خود نگیرد کس / با نکورت فزو نکو یکس

وانکه رفیق تو اش نیاید بود / نه از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشتا بستان / گر خوری حیله را بر آن بستان

پیش مفلس تو زر زیاده مسنج / تا نرنجد چو اژدها بر گنج

گر بود باد یاد نوروزی / به که با او چراغ نفروزی

آدمی نه ز پی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیارست

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آئی / تا بخلقت جهان بیارائی

چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری

نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید آنکه او خوش خفت

[illegible]

خیز و فتاده زیر پای آرم — شرط فرمانبری بجای آرم

بگذر زنیاز بمندی چند — هفت قفلی چهار بندی چند

لاله را این که باد رخت ربود — از پی پیک دو قلب خون آلود

چون درم نه درم ندارد هیچ — باد در پیکرش نیارد پیچ

گنج بر سر منشو چو ابر سپید — پای بر گنج باش چون خورشید

تا زمینی گرا بر تر گردد — از زمین بو بنو چو زر گردد

گنج زر زیر آفتاب فشان — سنگ و زر لعل آفتاب نشان

تو بنه زر چشم روشنی و بدست — چشم روشن کن جهان خرد است

زر دو حرفست هر دو بی پیوند — زین پراکنده چند لافی چند

دل بکن چون زمین ز زر آگنده — تا نگردی چو زر پراکنده

گرد گیر این بهم بیانگی چند — از حلال و حرام دانگی چند

آمده لا ابالی و برده — سیم کش زنده سیم کش مرده

زر انجه خود را برنج و بیم گستی — زر پرستی بود نه سیم کستی

تشنه را کی نشاط راه افتد — چه کشنده درون چاه افتد

زر بجو زون بفرح طرفست — چون نهی رنج و بیم ریشه است

هر مرادی که دیر یابد مرد | ذره باشد بعمر دیر نورد

دیر زی هر که دیر یابد کام | گر نمایست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد و دیر بقاست | لاله کآمد سبک سبک خواست

چند چون شمع مجلس افروزی | خویشتن سازی و خویشتن سوزی

پای بکشای ازین بهیمی سم | سر برون آر ازین سفالی خم

از سر این معاش بیخ بر آر | وز سم این نعل چار میخ بکن

بر جبین جاه بوریا بر سر | مرده چون سنگ بوده پای بگذر

زنده چون برق مهر با خندی | جان جدا ای برا ز شو سندی

گر مریدی چنانکه دانندت | بهی رو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش | در توکل بر عنقا و مباش

من که مشکل گشای صد کرهم | ده خداوندا ز برون دهم

گر در آید ز راه مهمانی | کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم | زین اشارت که شد چه میجویم

نیست از سیستی شکیب مرا | گله زان کن که نیست سیب مرا

ترکیم را درین حبش نخرند | لاجرم دوغ باچی بن نخرند

چون چنین است کار کوهر وسیم | از فراغت چه بر دباید سیم
چند بد اوازین خرابه گشتم | آفتابی در جهان بگشتم
آمد آواز هرکس از دهلیز | روزی آوازها برآید تیز
زان سخنهای بیش از اندازه | درفکندم بعالم آوازه
وان سخنها که راه در جان یافت | بیش ازان یافتم که بتوان یافت
چون سر این قصه چندکس گفتند | هم دران قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار در یابم | گر بگیرد چو دیگران خوابم
ره روان را بسیج ره شرطست | زاد ره راندن ز بیم ره شرطست
میروم سر خرم نمی آید | خود شدن باورم نمی آید
چند کویای بیخبر بودن | دیده در بسته در برآسودن
آنکه از رفتنم خبر باشد | کاشکی بایم درون در باشد
بلکه از دیدها فراهم باش | محرم راز کرد و خامش باش
تا بدانی که هر چه هست فنا است | غلطی با غلط همی خوانی
پل بفکن که سیل ره کندست | پلکهای چرخ بین چند است
خاک را پل چرخ کردشناک | همچنین پل کل ندارد باک

علم از خازن عمل کردند / شغل روزگار رحل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خواب اند خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل از باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی و مسعودی / بانگ بر زن بگوش محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند / گر بلندی رسی بچرخ بلند

تا من آنجا که شهر بند شوم / از بلندیت سر بلند شوم

صحبتی جوی کز نکو نامی / در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود

عیب یکجا هم نشست باشد بس / کافکند نام زشت بر هر کس

از ورا افتادن شکاری خام / صید دیگر ورا و فتد در دام

زر فزو بردن یکی محتاج / صد شکم شد دریده در ره حاج

در چنین ره مخنثی چون پیران / جمع کن دامن از زبون گیران

تا درین کاخ دا چگونه نورد / نفری چون زن که مردی مرد

رقص مرکب ببین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوار است

ای سبا تیر هوش کاهل کوش | که شد از کاهلی سفال فروش
ای سبا کوردل که از تعلیم | گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورده سگان صید کلال | جز به تعلیم علم نیست حلال
سگ به دانش چو رست زنده شود | آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر بار شناس | تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوانی ار آب حیوانست | جان با عقل و نقل با جانست
جان چه جز هست عقل روغن او | عقل جان هست و جان تن او
جان با عقل زنده ابدیست | عقل با جان بخطهٔ احدیست
حاصل این دو جز یکی نبود | کان دو داری درین یکی نبود
تا یکی دو از آن بدان ز پی | هیچ کس را مگو که هیچ کسی
چون یکی یافتی دو را کم زن | پای بر تارک دو عالم زن
از همه بگذر که حکمی نیکوست | ور سه هم درگذر که نتوان زیست
سر یک رشته گیر چون مردان | وز دوها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری | کوی وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون کم شوی فسانه مگو | وآن یکی یافتی فسانه مجو

[illegible]

تا زن سالخورده پیر توست / آرزو آرزو دید بر توست

باز دار از زایی دو آبستن دلست / از زمین لیس هر کسی گلشن

تیر کی چند روستایی ده / چون شکستیم مومیایی ده

آنچه ز خاطرم همه آسانست / گنج آستان که به نوا آسانست

گر دفی داد میم رستنه / هکنم زیر بار کس جسته

... تیغ شدم بدانکه خویش / سر و رم چون صدف بخانه خویش

سروری به که بار زن باشد / سر پرستی نه کار زن باشد

سرا زان مار سر بزرگی یافت / که از سر طوق بندگی بر تافت

نانی از خوان خود دهی یکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان

صبح چون برکشید دشنه تیز / چند جستی نظامیا برخیز

کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج

اتمام داستان بهرام گور

گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر خسن گشاید باز

کآسمان از ترازوی زر و سراست / در یکی سنگ و در یکی گهر است

از ترازوی این جهان دو رنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ

چون ز اقبال ... [illegible]

پدرش یزدگرد خام اندیش / بچگلی کرد و دید طالع خویش

آنچه اوی پرد همه خام است / تخم بد او بد سرانجام است

پیش از آن حالتش سگالی هست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازند / پرورشگاه در عرب سازند

تکر اقبال از ان طرف تابد / هرکس از بقعهٔ شرف تابد

آرد آن بقعه دولتش مقبل / گرچه گفتند البقاع دول

پدر از بهر زندگانی او / دور بر شد ز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را / لالهٔ لعل داد بستان را

تا که نعمان کند گل افشانی / گرد آن برگ لالهٔ نعمانی

خلعت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد

برد نعمانش از عماری شاه / کردش آغوش خود عمارتگاه

چشمهٔ رشد ز بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر

چون بر آمد چهار سال برین / گور عیار گشت شیر عرین

دست بردش همه جهان دیده | همه دیده ها پسندیده
گرچه بناست این سخن فاش است | اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشه او | چینیان ریزه چین تیشه او
هست بیرون ازین برای و قیاس | رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب | از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای | هم رصدبند و هم طلسم گشای
اگر از وی فرشتگان بهتر | از شبیخون ماه کینه ور
ساز این شغل زو توانی یافت | کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیار آید | کز ستاره چراغ بر باید
چونکه نعمان بدان طلب کاری | گرم دل شد بکار سنماری
کس فرستاد و خواندش از بوم | هم بروی فریفت از روش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت | رغبت کارش یکی اندر هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست | وانگهی کرد کار را و راست
آلتی کان رواق را بایست | ساخت شد آنچنانکه می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج | بر بنا کار کرد سالی پنج

رستمی بر گذشت رونق او | خور برونق نهاد رحروق او
وا دو نعمان شفتیش تو بید | که بیک نیم از آن بدنشت سپید
اشتر بارهای بوز ختنک | از گران بایهای گوهر و سنگ
بیشتر زانکه در شمار آید | تا دگر وقت را بکار آید
چوب اگر باز داری از آتش | خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافت درم است | حاجب الباب درگه کرم است
مرد بینا که آن نوازش دید | وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم | بیش ازین شغل بودی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار | بهتر کشتی درین پرگار
بیشتر بردی درین چارمیخ | تا مین شاه پشت دادی کنج
کردی نیکوست کیتا بودی | روشن از روز روز افزودی
گفت نعمان چو هست بایی چیز | بهار این ساختن توانی نیز
گفت بایدت بوقت بسیج | آن کنم کین پرش نماید هیچ
این سه رنگست آن بود دو رنگ | آن زیاقوت باشد این از سنگ
این بیک گنبدی برآرد هی | وآن بود هفت گنبدی چو سپهر

تمام شدن عمارت سنمار

چون خورنق بفر بهرامی | روضه شد بران دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش | ز آفرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او | صد هزار آفرین به دیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت | آستانش باستین میرفت
برسید از خورنق از هر باب | گفت هر کس بدیهه چون آب
تا یمن تافت سهیل سپهر | آن پرستش نه ماه دیده نه مهر
عدنی بود در شرف نامی | یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد | عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای | خاصه بهرام گور کردش جای
چونکه بر شد بهام او بهرام | زهره بر داشت بر نشاط جام
کوشکی دید کرد چون گردون | آفتابش درون و مه بیرون
آفتاب اندرون بجلوه گری | مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه بادوزان | دور از آن گوشت باد خزان
چون فرود دید چار گوشه کاخ | ساحتی دید چو بهشت فراخ

گرچه منذر از بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / که رتیه خانه از دو دودش
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از سریر تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت دل خوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسر خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم سالی / نشدی یکزمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی / وز یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب ز نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاه زاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راه نمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت مهر / آیتی بود در شمار سپهر

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ — آتش گستی ولیک آتش رنگ
بیش تیر زن که ارزنی بودی — بستانش چو حلقه بر بودی
در نظرگاه رست اندازی — هلکش راه بوی شد بازی
هرچه دیدی وگرچه بودی دور — زوی از سایه گرچه بودی لغز
آنچه او هم ندید در ریه تاب — دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر با پیل در نگار زد ره — لاف شیری ازو زدند همه
گاه با پیل ترک تازی کرد — گاه با شیر شرزه بازی کرد
وزین هر کجا سخن راندند — همه بحم الیمانیش خواندند

صفت بهرام گور گوید

چون سهیل جمال بهرامی — از ادیم یمن ستد جامی
روی نعمان ازان نشاط و نعیم — یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از سر مهر — این بشفقت برادران بدر پر
پدری و برادری بگذاشت — این رهی آن غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی — وان ندیمش بمجلس افروزی
این تعلیم استوارش داده — وآن نشاط سوارئیش داده

پیشتر زانکه سال دارد و زن | گشته هر یکی ز گور و گون
روی صحرا بر پی سم ستور | کور گشتی ز بس که بوده گور
بیشتر گور کو گرفتی به بند | یا بیازو گرفت یا بکمند
گور کز صد فکندنش تا بیست | کمتر از پنج و چار ساله نگشت
خون آن گور کرده بود حرام | که نبودیش چار ساله تمام
نام خود داغ کرده بر رانش | داده سر تا هنگی پیابانش
هر که زان گور داغدار یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر و دیدی | کرد آزار او نگه دیدی
بوسه بر داغگاه او دادی | پای او را ز بند بگشادی
تا که با نام داغ سلطانیم | جستن آن به که خوشتر کی رانیم
از چنین گورخان بکوه و براغ | گور کو داغ داشت بر ران داغ
در چنین گورخانه نبود زیست | که بر و داغ داشت زوری نیست

کشتن بهرام شید گور در بیابان

روزی اندر شکارگاه یمن | با دلیران آن دیار ردین
شه که بهرام گور شد نامش | گوی بر داشت بهر بهرامش

در خورنق نگاشته اند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر جسته زان دو شکار / در زمین گشته غرق تا سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان / آفرین باد کردگار جهان

کشتن بهرام اژدها و یافتن گنج

روزی از روز صید دشتی خوش / کرد بر می روانه گشتی خویش

باده چند خورد و سر دستی / سوی صحرا شد از سر مستی

بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کرد گوری چند

از پس گور گور بر گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ماده یافت گوری / آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون نگار روحانی / تازه روی کهن و پیشانی

پشت مالیده چو شوشه زر / شکم اندوده شیر و شکر

خط شبگون کشیده سر تا دم / خال بر خال از سرین تا سم

گوی برده ز همگنان کفلش / برده گوی از همه تن کفلش

آتشی گرده با کباب خویشی / مکرمی در لباس درویشی

آتشی چون سیاه دود بر نک — گاو را سر برون زده و نهنگ

چون درختی درو نه بار و نه برگ — مالک دوزخ و سیاهی مرگ

دهنی چون دهانهٔ غاری — جز هلاکش نه در جهان کاری

بچهٔ گور خورده سیر شکم — بر شکار افکنی دلیر شده

شه چو بر رهگذر بلا را دید — اژدها شد چو اژدها را دید

غم گور از نشاط گور ببرد — دست بر ران فتاد و پای فشرد

در تعجب که این چه تخبیر است — واندر آورد غم چه تدبیر است

شد یقینش ز گور غم زین دام — هست ازین اژدها ستم دیده

خوانده شه را که داد کرد دهد — کز ستمکار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست مغرور — زین خیانت خجل شوم در گور

بن والانصاف گور داد این — پاک جائیست هرچه باداباد

از میان دو شاخهای خدنگ — جست بقراضه اخراج آهنگ

در کمان سپید نو نهاد — زد بر آن کوه آتشین بنیاد

اژدها دیده باز کرده فراخ — کآمد از شست شاه تیر دو شاخ

هر دو لوک سنان سفته شاه — سفت شد چشم اژدهای سیاه

[illegible]

تا چو از قفل گنج یافت کلید / واژدها را از گنج خانه پرید

آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون

ساعتی گشت خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه

چون بگاه بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم خردمندان

ره بگنجینهای غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند

لاجرم عاقبت بران زبخش / هم سلامت دهند هم گنج بخش

چون بقصر خورنق آمد باز / گنج برداشتند بوقت نیاز

ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه

ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن اطلسهای زرش

صرف کرد آنهمه به بی خوفی / فارغ از شرق و نسخ و شوقی

وین چنین گنج خانه رنگ آن / بعزیزی بستد بجواری دو

گفت بشنو که گفتنی آید / یار نقشی ز نو بیار آید

نقش زن آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

هرچه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی تمام

[illegible]

هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب

دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

دختر خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین طراز

دختر خوارزم شاه نازپری / خوش خرامی چو کبک دری

دختر سقلاب شاه نسرین نوش / [illegible]

دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر همایون نام / هم همایون و هم همایون نام

دختر کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوبتر ز طاوس

در یکی حلقهٔ حمایل بست — کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبائی — گوهر افروز و نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز — کاهن پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده در شکرش — غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فرخته سر — زده در سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده برو — هر یکی دل بمهر داده برو
او بر آن لعبتان شکر خنده — آن پرستش هر او پرستنده
برنوشته دبیر پیکر او — نام بهرام گور بر سر او
کاین جهانگیر چون بر آرد سر — کین جهانجوی چون بر آرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم — در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه کز انجم کشتیم — آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش راه — گفتن از ما و ساختن ز خدا
شاه بهرام چون چنانه بخواند — در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی — در دلش جای کرده موی بموی
مادیانان فحل و گشن موش — شیر مردی جوان و هفت عروس

دیو بند و نجم خام کند | کوه ساید بزیر سم سپند
زآهن الماس او حریر کند | وآهنش سنگ را خمیر کند
پدرش زآتش جوانی او | مرگ خود دید زندگانی او
کرد ازان شیر آتشین پیشه | همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور | گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار | گاه بر باد گاه باده کنار
بنگارو بی شتابنج | در یمن چون سهیل تابنج
کرد شاه یمن بغایت مهر | حکم او را روان چو حکم سپهر
از هنر داشتش و کفایت خویش | حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر تیغ | جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هر چه بایستش از جواهر و گنج | داد یک جو نبودش از غم رنج
زان عنایت که بود در سفرش | یاد نامد ولایت پدرش
یزدگرد از سریر سیر آمد | کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر ملک از شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه

تیغ با دشمنان دراز کند / در پیکار کینه باز کند

باز گفتا چرا دوی سازم / اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند / کز دل آزرم ما رها کردند

در دل سخت‌شان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید

با همه سنگدلی شکار منند / گوسفندان گشت زار منند

گرچه در چشم خویشتن هستند / همه از بنده زار من هستند

از خیانت رسد خیانت مرد / از خجالت دریغ باشد درد

بجز این گرچه بینم از خواری / باشد از نوع هر ستمکاری

به که بدعهد و سنگدلی باشی / تا ز من عاقبت خجل باشی

بخرد داد گر شوند ز دست / بخردشان کنم خدیوپرست

مرد گر صید ناصبور بود / تیر او در نشانه دور بود

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن ز قند چند گوی چند

آمدن بهرام گور از ملک عرب بعجم

چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرسای کار تو بس

آنچنان رفت کار من نخست / باکه با او عهد اوست درست

از عدن تا یمن بروی شمار — درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش آهن خای — لشکر شکن دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در رها و خود شیری — قاتل کشوری نه شمشیری
در رواروی مرکب شاه — تا بماهی رسیده گرد سپاه
ناله کرنای روئین چشم — در جگر کرده زهره ها را کم
کوس روئین بلند کرد آواز — زخم بر کاسه رنجه کاسه نواز
کوه و صحرا از بس نفیر و جرس — بر طبقهای آسمان رو جوش
لشکر بیشتر ز مور و ملخ — گرم کینه چو آتش دوزخ
پایه تخت جوئی شاه شدند — وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان — کاژدهای دگر گشاده دهان
بر زمین آمد آسمان ز سیل — وز زمین سر برآورید سهیل
شیر زر پنجه برگشاد و بزور — تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیر و کلاه بستانند — بنشستند و غبار بنشاندند
نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند — سرکشی را به پشت پای زدند

آفرینش گره گشاده اوست / وآفرین مهر برنهاده اوست

اوست دارنده زمین و زمان / پرورشگر او همین و همان

چون فروگفت آفرین پیوند / آفریننده را درودی چند

گفت بر شاه و شاهزاده درود / کی برآورده سر بچرخ کبود

هم تک فر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده

منکه هستم کز اصل کسری نام / گرچه کمدم از خصوصیت خام

هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نواز د بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت

گرچه صاحب ولایت زهیم / بینوای پری و آسهیم

هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبین است سخت زهرآلود

آنقدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود ور همه جوان

به اگر بوده ام بدان خرسند / کز خطر دور بهست جای بلند

لیک ایرانیان بروز و بشم / گرم کردند از نوازش گرم

داشتند بر آنکه شاه شدم / کردن افراز تاج گاه شدم

تک را باز دارم از تهی / با کسانیست این زیادتهی

دولت سر داری از سپهر کبود / کار بجز باده و نظاره نبود

[illegible]

ای جهان بخش و جهان بخش ملک
[illegible]

که آن نکرد ست با رعیت خویش
که آن شکایت کسی نیارد پیش

از بزه کردنش عجب ماندند
بزه گر زین خیانتش خوانند

از بس جور کو ز خون ریزی
گاه شدی نمود که تیزی

کس بر آن تخمه آفرین نکند
تخم کاری بر آن زمین نکند

چون نخواهد ترا شاهی گیر
برگزین پایه باز گردی پس

آتشی گرم یابی ار خوشی
آهن سرد کوبی ار کوششی

من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی

آنچه برگ ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود

نگذارم به هیچ تدبیری
در کفاف تو هیچ تقصیری

ناهی باشم از تو در شاهی
بنده فرمان به هرچه در خواهی

چون زمین حلق تیز کرد دبیر
خود ولایت ترا ست بی شمشیر

چونکه خوانند خواند نامه تمام
جوشش آتش بر آمد از بهرام

بار خود را الصبر توانایی
داد چون زیرکان شکیبایی

با جهان گرمی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه برخواندم

مقبلی را که بخت یاری بود / خفتنش تا بوقت کاری بود

به که با خواب دیده نستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم بشد خیالی بخت

کرد بیدار بخت من یاری / دادم از خواب سخت بیداری

بعد ازین روی در رهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم

نکنم بیخودی و خودکامی / چون نشدم بکلی کنم خامی

مصلحی بر علاج ساز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کسی نظر نکنم / طمع در مال قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد / با بنو دار وقت باشلم داد

با شما آن کنم که باید کرد / ور شما آن خورم که نباید خورد

نا درم رخنه در خزینه کس / مال دشمن شوم خزینه کس

نیک را از درم نباشد دور / بر بد یار را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نیفروزم / ور بد آموز بد نیاموزم

زن و فرزند و ملک و مال همه / بس ازین تر از شبان و رمه

دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم

[illegible]

حجتی باید استوار کنون — کار در آن عهد را زعهده برون

تا در آیین خود دخیل شوم — نشکند عهد تنگدل نشوم

شاه بهرام کین سخن بشنید — پاسخی داد شان چنانکه سزید

گفت عذر استوار و ابود — عاقل آن به که بوفا بود

این مخالف که تخت گیر شماست — طفل من شد اگرچه پیر شماست

تاجش از سر چنان فرود آرم — که یکی سوی زر و نیاز ارم

گرچه موقوف نیست شاهی من — بر مدارای عذر خواهی من

شاهم و شاهزاده تا جمشید — ملک و میراث من سیا وعید

تاج و تخت آلت است شاهی نی — آلتی خواه باش خواهی نی

هرکرا تاجدار و تخت نشین — تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید تاج افریدون — هر دو دایم نماند تا اکنون

هرکرا مایه بود سر بفراخت — گر نبی خویش تاج و تخت ساخت

سنگ بر تاج و تخت ره دو دم — تیغ دارم به تیغ بستانم

جان من گر کرامت عذرای — عنکبوتی تنیده بر غاری

اژدهای رسیده بر در غار — وانکه از عنکبوت خواهد بار

[illegible]

می که پیر مغان ز دست نهاد | جز به پیر مغان نباید داد
نیک داننده کانچه میگویم | راست گویم که راستی جویم
لیک از راه راست تمامی | نه ز سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست | رای جستن رضای شماست
آنچه گفتند حجتی باید | که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر | بهره آنرا بود که اوست دلیر
بامداد آن دو شیر غرنده | خورشی در شکم نهاکنده
وحشی تیز جنگ و خشم آلود | گردم آتش بر آورد دود
شیربان آورد بمیدانگاه | گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان بسر بر نهند | در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند | خلقش آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و نواز | سخن دلفریب و طبع نواز
نامهٔ مهر خود بداد بدو | شرح و بسطی تمام داده بدو
به پرستندگان خویش سپرد | با پرستش چنانکه باید برد
نه پرستان که مهر شه دیدند | وان سخنهای نغز بشنیدند

وارث مملکت به تیغ و بجام | هیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین شغل بر کشیدم دست | نیستم شاه بلکه شاه پرست
وارث ملک را و هند سریر | صاحب افسر و جوان تدبیر
پاسخ آراستند نام وران | کی خسروان و تاجوران
شرط ما با تو در خداوندی | نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما نهی بر تخت | هم بفرمان ما رها کنی رخت
چونکه بهرام شرط کرد پذیر | در چنین شرط بود شب بسیر
نیست بازی بشرط بردن تاج | تا شب بازی آید از تاج
شرط او را بجای خویش آریم | شیر بنهیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست | ور شود کشته شیر تاج تراست
گر کشد شیر و تاج بر دارد | ور ولایت خراج بر دارد
در خور تخت آفرین باشد | لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بدان شد آخر کار | کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید | شاه با شیر در شکار آید

برداشتن بهرام گور تاج پادشاهی ز میان دو شیر

شاه بهرام ازین قرار گذشت
اگر بجاست جای خود دارد
با وی از تخت رای بر دارد
جام یاقوت و تحفه عاج درست
که ستاند ز شیر تاج درست
سوی شیران کند تخت خرام

اندر آن دشت هیچ بیشه نبود | کو بدان بیشه شیر گشته نبود
سر صد شیر کنده بود در بال | بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد | او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا | در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد به تند شیران زود | شیرگیری و شیر ایش و بدیدند
حمله کردند چون تیغ مستان | دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرد | بر جهانگیر کار تنگ آرد
شه بتادیب آن جو رای افکند | هر دو را سر بزیر پای فکند
بچه شان پاره کرد و دندان خورد | سر و تاج از دهان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت | بختیا چنان نماید بخت
بردن تاج در میان دو شیر | رو نهان زار بخت کرد زیر

بر تخت نشستن بهرام گور بجای پدر

طالع بخت پادشاهی او | فرخ آمد زنیک خواهی او
پیش ازان راه صد ستاره پیش | از پی بخت بود رشته پاس
آفتابی در اوج خویش بلند | در قران با عطاردش پیوند

پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر — از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند — کارها میکنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد — که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناه کار بود — دزد خونی و راه دار بود
با من ای خاصگان درگه من — راست خانه شوید چون ره من
از کژی به که روی بر تابید — رستگاری و راستی یابید
گر بگیرید گوش رست آید دست — ای بسا گوش کز چه خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم — در انصاف عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست — ظلم را ظلم و داد را داد است
نیست از هیچ مردمیم هراس — بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس — بر خدا اعتماد کردم و بس
طاعت هیچ کس ندارم دوست — بجز از طاعتی که طاعت اوست
تا بماند بجای چرخ کبود — باد بر دهقان خاک درود
پیش ز اندازه سیاه و سفید — زنده کاز ز من امان و امید

میوه‌ها پروردن بار گرفت
سنگها بر درم قرار گرفت

حل عقد جهان بر او شد راست
و هوای رعیت برخواست

پادشاه‌زادگان بهر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

گنج‌داران ز جمله کشور او
گنجها ریختند بر در او

قلعه‌داران خزینه‌ها بردند
قلعه‌ها با کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو کردند
جان به توقیع او گرو کردند

او چو بر کار مملکت پرداخت
هر کسی را به قدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم‌اندازی
هیچکس را نماند نیروزی

کار بی‌رونقان به ساز آورد
رفتگان را به ملک باز آورد

ستم گرگ برکشید از میش
باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه برد ستمها
کرد کوته درازدستیها

پایه کار دشمنان بشکست
بر جهان داد و دوستان بنواخت

مردمی کرد و در جهان‌داری
مردمی به ز مردم‌آزاری

خصم را تیز چون ادب کردی
ده یکی شستی یکی بازردی

آدمی را به وقت پروردن
کشتن او بهست از آزردن

آن فراخی نبود بر ایشان تنگ | روزی آرند لنگ ز آهن و سنگ

در صفت قحط گوید

سالی از دانه بر برش شاخ | تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زده راه | کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی | یافت نان حرمت سنگ سنگی
بازگفتند قصه با بهرام | که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار | گاه مردم خورند گاه مردار
شاه چون بد قدر روانه بلند | که در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود | که در آرد ذخیره هر چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند | در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند | بیدرم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبارخانه ماند باز | پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بیخوردی | کس نمیرد زهی جوانمردی
اشترانش ز مرز بیگانه | میکشیدند نو بنو دانه
آنچه از دانه بود در بارش | هر کسی میکشید انبارش

از بزرگان بلک او تا خورد | کس شنیدم که چار سال امرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز | مرکرا داشت از عیبت باز
هر که سیر او در جهان نسبت | دخل بی خرج بود ازین جهت
از خلایق گذشته بود و نبوده | بی عمارت نداشت بود و نبوده
بام بر بام اگر شدی خواهان | شدی از زر بشهر اصفهان
این سخن گر بر تو روشن نیست | عهده بر راوست بر من نیست
از صفاهان شنیده ام تا ز | خانه بر خانه شدند
بود نعمت خورندگان بسیار | لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل شاخ بر باشند | بار خرما فراخ تر باشند
خلق چون تنگ تنگ باشند خورد | هیش و دخلی بود زمینی مرد
مردم این شده نشته بکوه | ناز و عشرت کنان گروه گروه
بر کننده صنعی و فرهنگی | بر بطی و ربابی و چنگی
حوضی از می بگرد هر جوی | مجلسی در میان هر کوی
هر کسی سفره وخت تیغ | ساز آهن و رده ز کشت و حیت
هر توانگر که داشت توشه و ساز | عیش میکرد با تنعم و ناز

مشتری برج القوس باشد جای | قوس او گشت مشتری همای

از سواران راه بسته بدست | رمهٔ گور سوی شاه گذشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر | اشقرش رقص در گرفته بزیر

دستش از ره نثار میکرد | بحر حالی و دشت بر میکرد

بر زمین زاهن پلارک و تیر | گاه آتش فکند و گه نخجیر

چون بود در ران گور باده ناب | آتشی باید از برای کباب

تا نجح شد که خون گوران ریخت | مگر آتش ز بهر گوران ریخت

شاه چون شر در فکندن گور | هیبتش کرد جسم بد را کور

نکهت رم او بر خم دشت | زنده میکرد هر که را میکشت

وانکه رو در گذشت هم بگذاشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه | چست و چابک بهر کاری شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو | فتنه شاه و شاه فتنهٔ او

تازه روئی چو نو بهار بهشت | خوش خرامی چو باد بر کشت

نکتهٔ بر سر غزل آماده | چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه سنگوئی سرود سرای | رود سازی برقص چابک پای

خدمت اول بگان کرده چو باد	مهره در بگان کرده بنهاد
صید را مهره در فلک بگوش	آمد از تاب مهره شغر بجوش
هم سوی گوش برد صید زبون	تا زگوشش آورد علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت	گوش و سم را بیکدگر بردوخت
چون سم صید هم بدوخت بتیر	بسر و سم بر آمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی	دست بردم چگونه می‌بینی
گفت پر کرده شهریار این کار	کار پر کرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد	گرچه مشکل بود تواند کرد
زخمش نیز شاه را بسند گور	هست عادت نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد	تیر تیزش بدرخت آمد
دل بر آن ماه بیمدارا کرد	کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند	خون کنند آن زمان که خوش باشند
بچه آهو که اسب زین نکند	بچه‌ای را که پوستین نکند
گفت اگر ماندش ستیزه گر است	کشتن اینچنان ازان بتر است
مرد بیغیرت از زنان بتر است	غیرت مرد زیور هنر است

[illegible]

روزی آید اگر بهیچ کسم | آنچه کردی بجذبت برسم
این سخن گفت و عقده باز گشاد | پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی | دخل عمان ز نرخ او نیمی
مهرهٔ سرهنگ از آن نبولس آب | از سر جو آن چشم بر خاست
گفت زنهار سر ز کار مپیچ | بانگی نام شهریار نیز
گوهر این خزانه بر دستارم | کار من کن بدین که من کارم
پیش خود آن چاره ها که باید جست | سازم ار خواهدت بانه نو اجست
بر چنین عهد رفتشان سوگند | این ز بیداد رست آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید شاه | شاه از نو بار جست قصهٔ ماه
گفت سه را باز دادم | گشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد | دل سرهنگ را ز رفته آمد
بود سرهنگ را دهی معمور | جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج | از محیط سپهر یافته موج
خشت هایش رواق منظر | گرده جای لیتف زیر او
بود بر وی نهفته جای کنیز | بعز بیدار و همند جای عزیز

دل در انداز و جان پذیر کین | گیرد مالش لجام گیری این
شاه بهرام خوی خوش دارد | طبع آزاد و نازکش دارد
چون نه بینید نیازمندی تو | سر در آرد به سربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر | گاه شهدش دهیم و گاه شیر
گر چنین کار سازمند شود | کار ما هر دو زین بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای | کانچه بایست هر آن داده خدای
رفت از گنجهای پنهانی | یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره | مرغ و ماهی و گوسپند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید | نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام | تا کی آید به صیدگه بهرام

رفتن بهرام گور [illegible]

شاه بهرام روزی از سر تخت | برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت صید انداخت | صید بین تا که گور صیدش ساخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ | پشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه | سبزه در سبزه سایه در سایه

میزبان از نوردهای گزین | کسوت رومی و طرازی چین
فرش‌ها بر فرش چند جا به نغز | گرد فرش گشاده شد دل و مغز
زیر چترش لی خرام شاه افکند | با دگر خیزهای طبع پسند
شاه بر شد نشست پایه رواق | دید طاقی بلند کسری طاق
طرح کرده رخ خور و نور را | فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آید آنچه باید کرد | از بخور و گلاب شربت خورد
چون شد از خوردهای خوش پرداخت | حی روانگر دو بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می | از گل جبهتش بر آمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ | جایگاهی خوش است و برگ فراخ
لیک این خشت پایه طاق بلند | کآسمان بر سرش زد و کمند
از پس شصت سال اگر نگذشت | چون توانی بزیر پای تو گشت
میزبان گفت شاه باقی باد | کوثرش باده حور ساقی باد
از من این طرفه نیست مردم | از چنین پایه ماندگی کردم
طرفه اینست دختریست جوان | نرم و نازک چو خز قاقم شاه
نزه گاوی چو کوه بر گردن | آرد این جا که عاقف خوردن

تاج عنبر نهاده بر سر و دوش — طوق غبغب کشیده تا بن گوش

گربه گر تختش بود که تخته عاج — ناگزیرش بود ز تخت تاراج

مشتری را ز فرق سر تا پای — در ره سر دوید گرد صندل سای

زنگی زلف و خال هندو رنگ — هر دو را یکطرف ستاده بجنگ

گوهر گوش گوهر آویزش — کرده بازار عاشقان تیزش

شب خال بر عقیق لبش — مهر زنگی نهاده بر رطبش

روشن از دانهای در خوشاب — کرده پر بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری — بسته چون در چمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز — کرد هر هفته زانچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر — ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برده گاو را برداشت — گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه تا پایه بر دوید ببام — رفت تا تخت پایهٔ بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای — شیر چون گاو دید جست از جای

در عجب ماند کین چه خواهد بود — سحر او بود در نقاب چه بود

مه ز گردن نهاده گاو بزیر — بکرشمه چنان نمود بشیر

چون ز فتنه گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدائی خویش / زنده کرده به آشنائی خویش

عمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم برآورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من

شه که بر گور بست گور بر نخچیر / وان سم سخت را بدوخت بتیر

ز زمین کو گشاد دل تنگش / آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم در آن پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور

هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی در او گزند آرد

حیفم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه در نهاد به مهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دگرش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گوئی راست / بر وفای تو چند چیز گواست

مهرهای چنان با دل یار / عذرهای چنین به آخر کار

ای هزار آفرین بر آن گهری / کآید از طبع او چنین هنری

خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد

عارف اندیش بود و رای شناس | پارسا پیشه را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده | شه بدو موبدان خود کرده
وآن دگر مشرف ممالک بود | باج خواه همه مسالک بود
گره‌گشای اردشیر قلمش | نافذ الامر جمله عجمش
وآن دگر مشتغل بمهر و سپاه | نایب خاص تر حضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده | عاملان با عمل وفا کرده
وآن بهشتی بباده بزم افروز | عاملانش بکار خود شب و روز
آسیا دار گرد خود می‌تاخت | هر چه اندوخت باز می‌انداخت
کرد عالم شد این حکایت فاش | تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام | ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان بمی درافتاده | حاصلش باده خوردنش باده
هر کسی زآن طمع بر خاست | که شود کار ملک روی براست
خان خاقان روان گشت از چین | تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان | با سیصد هزار مرد کمان
ز آب جیحون گذشت آمد تیز | در خراسان فکند رستاخیز

شاه عالم تویی بانجام | پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در آریم | گر نه بندش کنیم و بنشانیم
کاهلی را که نامه داند خواند | این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از این پایه طمع برداشت | ملک خود را بنا بپا بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد | با جهان حرب به حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان | روی گرداند از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان شنود و لشکر او | بهر بیت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید نیک درود | که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت | پای ور نه تاج مان و تخت
جان خاقان چو گوش کرد پیام | کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست | فارغ از نرد رود و باده پرست
خصم دشمن نخورد می هیچ خورد | کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نشنید | کرد تا خصم او برو خندید
شاه بهرام روز و شب بیدار | قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست | تا خبر داد قاصدش بدرست

برتن هر که ریخت پیکانش — رخت بر داشت آتش جانش

تیغ چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ همچون طشت خون باشد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بس خون که ریخت خسرو گرد — جوی خون رفت و گوی پیروز برد

در پس هر که تیغ پی میکرد — زهر صفرا و زهر قی میکرد

نیزه گرده زبان بر تیغ گرد — کاژدها را زند چو خونه دزد

نیزه ماری جهنده در پی کار — بد بود چون جهنده باشد مار

شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر بر زدی بفرق سوار — تا کمرگاه بشکافتی چو خیار

گر به تحریف تیغ دادی بیم — مرد را کردی از کمر بدو نیم

تیغ را نشان و تیر نشان نمود — شاید از خصم او نهان نبود

ترک از آن ترکتاز ناکه او — بارش زخم دیده از زره او

همه را در بهانه گاه گریز — تیغها کند گشت و تکها تیز

آهنی شد چو سخت کوشی کرد — لشکر ترک سخت کوشی کرد

شه نمود از فتح را بشناخت — تیغ می راند تیر می انداخت

شاه فرهنگ‌دان شعرشناس — بس ازان داد شان گهر بقیاس

کرد ازان گنج وزان غنیمت پر — وقف آتشکده هزار اشتر

دُر بدامن فکنده زر بکلاه — برسر موبدان آتشگاه

داد چندان زر از خزینهٔ خویش — که یکی تا نماند کس درویش

اظهار نمودن بهرام گور دلیری خود

روزی از طالع مبارک بخت — رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شهر و شهرباری بود — تخت بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پایه شاه — صف کشیدند چون ستاره بماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر — گفت کای شهر و شهریار دلیر

لشکر از بهر صلح یا جنگ است — کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست تا برو نبرد — گرد ترکان رسید در پی گرد

منکه از دهر برگزیدم نام — در کدامین مصاف دیدم نام

کامد از هیچکس چنان کاری — کاید از پردلی و عیاری

از سر تیغ و نان بود گرند — بر کدامین مخالف آمد بند

باکه دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی پست و کشوری بگشاد

چو آن بیش را باده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم

دوستانرا چو می در آویزم / گنج قارون در آستین ریزم

دشمنانرا که دل به تیغ زنم / یکیابی چو سنگ بر تیغ زنم

نیکخواهان ز من چه بیدارند / کاختران سپهر بکارند

من اگرچند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکاری هست

نیکخواها که من نه اهرمنم / خواب خاقان نگر که چون شکنم

بچنین بی غلط که افشردم / رخت هندو نگر که چون بردم

ننگ بود ز ناتوانی خویش / شب نخسبید پاسبانی خویش

اژدها گر چه خفت اندر غار / شیر نیز ار درش نیاید بار

چون شه این داستان چو در گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان / هست پیرایهٔ خردمندان

شاه را حرز جان و تن کردیم / حلقهٔ جان خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوشش حلق باد باشد باد

سرورانی که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند

هیزمش از بوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش تلخش بزهر مارستان | راه گیرد باژدهای عنان
هر تنی کو خلاف وی سازد | استخوانش چو شمع بگدازد
هر که از تیغ او برون آید | زان سر الله بوی خون آید
هستی او نشان هشیاریست | خواب او خواب نیست بیداریست
آن زمانی که می‌پرست شود | او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر | بلکه داناتر و تواناتر
کاروان اوست در زمانه و بس | نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین هر چرخ بدارد جای | بر فلک باد تخت او را پای
مرکز عدل بارگاهش داد | جای اقبال در کلاهش داد
هم زمین در پناه سایهٔ او | هم فلک زیر تخت پایهٔ او
کاردانان که این سخن گفتند | همه یاقوت گوهر سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست | بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسید | گرچه ماهی بود بماه رسید
آدمی کیست تا نبارک شاه | راست با کج کند حساب کلاه

داد تا زان دهش رخش خشید ‌‌‌‌ — ‌ وز یمن تا عدن بدو بخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه ‌ — ‌ با چنین نعمتی ز درگه شاه

شاه از آن پس به داد شد مشغول ‌ — ‌ کز سخن گشته بود سخت ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت ‌ — ‌ پس به تدبیر کار خود پرداخت

چون فراغت بکام دل بنشست ‌ — ‌ دشمنان زیر پای و می در دست

یادش آمد حدیث آن استاد ‌ — ‌ کان صفت کرده بود پیشش یاد

وآن سراچه که هفت پیکر بود ‌ — ‌ بلکه اورنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حورسرشت ‌ — ‌ در دلش تخم مهربانی کشت

اولین دختر از نژاد کیان ‌ — ‌ بود و لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته ‌ — ‌ گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید ‌ — ‌ برخی از مهر برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج ‌ — ‌ بر سر مرو و هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز ‌ — ‌ جمله دیبا و گنج و گوهر نیز

قیصر از هم بزرگ نفسی ‌ — ‌ دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه ‌ — ‌ با زر مغربی و افسر و گاه

گفتار اندر ساختن هفت گنبد برای بهرام

تاب سرما که بود از آتش و تاب ... آب با تیغ و تیغ را کرد آب
ورنه سوهان آبدار بدست ... چشمه را سفت و چشم راهی بست
شیر در جوشها چو پنیر شده ... خون در اندام زمهریر شده
کرده قاقم زمین حواصل پوش ... چرخ سنجاب در کشیده بدوش
پوستینها هم از دوان کین کرده ... پوست آکنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین ... تا به گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ ... لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت نکو نهاده بروده ... گل حکمت بسر برانداوده
زینقهای آبگینه آب ... تخته بر تخته نقره ضراب
در چنین فصل تا بخانه شاه ... داشت طبع چهار فصل نگاه
از بسی بویهای عطر آمیز ... سعد گشته باد برانگیز
میوه های شرابهای چو نور ... مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود ... دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را کشته ... کان گوگرد سرخ در رو سنی
چون پری از خوشی منقعد گشته ... پرنیانی بخون در آغشته

بر سر آتش از سر خاصی
فاخته پرفشان بر قاصی

گرد آن بزبره پرند شده
کبک دراج دست بند شده

خانه سرسبزتر ز خانهٔ سرد
باده گلرنگ‌تر ز خون نبرد

ریخته آسمان حا جنت گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب چنگ و آتش تر

گور چشمان شراب میخوردند
ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون جهانداران

می و نقل و شراب یاری چند
می گسارند غمگساری چند

راح گلگون چو کان شکر خنگ
پخته گشته آتشی زنج

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند
نکته‌های لطیف میگفتند

هر کرا مایه ز مایهٔ خویش
گفت چیزی بقدر مایهٔ خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت

درج کین آسمان نشاندارد
وان دقیقه که او نگهدارد

هیچکس را ز خسروان جهان
کس ندیده است آشکار و نهان

گر لطافت چو کلک تیشه گشاد | جان ز مانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد به درست | بود سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها | داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید | در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوسه گشت شاه پرست | چو زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور | چشم بد دارم از دیارش دور
کآسمان منجم و ستاره شناس | آگه از کار اختران بقیاس
وز نگارندگی و گلکاری | وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند | گر نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانه خاک | ز اختران فلک ندارد باک
پای در جز رگاه جان دارد | بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کز گذارش کار | هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه | خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است | هر یکی را ز کشوری علم است
هست هر کشوری اساس شناس | در شمار ستاره بقیاس

در جواب سخن نگردد تاب / بی بر انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه در رفته بود در درخواست / کرد کارش چنانکه آید راست
گنج آماده کرد و برگ بسیج / تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره شد از لقای بهرامی
مرد اختر شناس و طالع بین / کرد یک ساعتی بتخته گزین
شیده بر طالع بخت نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی را بهشت وا نشناخت
چون بر آن هفت گنبد گهری / کرد و گنبد آسمان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بر یکی جام دست داد بمهر
دید کاشانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
تا شد آمد اهل بینش را / کشتن آن قطب آفرینش را
شهر آمد شیده داد تمام / تا نشود شیده شاد از بهرام
گفت نعمان اگر خطای کرد / که آن عقوبت بر آشنای کرد

وانکه بود از عطارد روشن روی / بود فیروزه گون ز فیروزی

وانکه سه گرد سوی برجیس راه / داشت بر سبزی چو طلعت ماه

بر کشیده بدین صفت کشیر / هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت پیکر تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را ز هفت گنبد جای

از بنوار خانه تا بفرش / کرده همرنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت

شنبه انجا که قسمتش بود / وآن دگرها چنانکه زانش بود

هر کجا جام باده نوشیدی / جامه هم رنگ خانه پوشیدی

چون سروی راست کرد آیینه / مجلس آراسته بهر خانه

بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوت آتش تیز

گرچه زینگونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز

افسانه شنیدن بهرام گور از زبان شاهدخت پادشاه هند

کز شنیدم ز خوردی از خویشان / خورده کاران و چابک اندیشان

کز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه / تا بیک کسوتش حریر سیاه

باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در سواد نوای سیکه سیم

به ما را قصه باز شوی / وین سیه را سفید کار شوی

باز گوی ز رنگ خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش

زن که از راستی ندید گریز / گفت احوال این سیاه چیز

چونکه ناگفت باز نگذارند / گویم ار نیک باورم دارند

من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ

رنجها دیده باز کوشش / در ظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خروش انش / خواند شاه سیاه پوشانش

اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده سرخ چو سرخ گل در پوست

مهمان خانه مهیا داشت / گر ترا روی در نیاید داشت

کس نپرسید کین سواد کجاست | بر سر سمت این سواد چراست

پاسخ شاه من سگالیدم | روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران | بهترین همه جهانداران

بازبین بارگی چرا باید | کاسمانرا به تیشه بخراشد

صاحب من مرا چو محرم یافت | لعل را سفت تا در اسرار رفت

باز پرسیدن حدیث نهفت | هم تو دانی و هم توانی گفت

گفت چون من درین جهانداری | خو گرفتم بمیهمانداری

از بد و نیک هر کرا دیدم | سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه | کفش و دستار و جامه‌اش سیاه

بر که او چون بشرط فرمودم | خواندم و خدمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو | سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار ازین سخن بگذر | کز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر | چند گویی ز قیروانه و قیر

خبر قیر و قیروان چه بود | قفل بگشای از [illegible] قند

گفت باید که داریم معذور | کآرزو نیست این ز کفش دور

چند پرسیدم آنگه و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه با دش کردم

بردم از جامه و جواهر گنج / زانچه اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر یار پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از رشک برکشیده علم

بنگر هر یکی سپید چو شیر / همه را جامه سیاه چو قیر

در سرای فرو نهادم رخت / برگزیدم ز خانه تخت بتخت

جستم احوال شهر تا یک سال / هیچکس را نگفتم از احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی

خوبروی لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته

از نکوی و نیکرای او / راه جستم بآشنای او

چون بهم صحبتش بپیوستم / بکله داریش کمر بستم

دادمش نقدهای روناره / چیزهای برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم

کردمش صید خویش موی بموی / که بدبا وکه بدینار اوی

زان گرانمایه نقدهای درست / پیش ازان داد و بیش که بود نخست

مرد کاگه شد ز ناز زر بهین / در خجالت شد از نوازش بهین

گفت من چون ز نامداری تو / بر رسیدم بخوی گذاری تو

دادیم نعمت دگر باره / جای شکرست چون کنم چاره

داده تو ازان بها دم بیش / تا رجوع افتدت بداده خویش

زان بها دم که این چنین گنجی / نبود بی چرا و بی رنجی

تو که بر گنج گنجی افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه آن را که داده بردم

چون قوی دل شدم بیاری او / گفتم اگر زد و ستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه تباهی ولایت خویش

گرچه بعضی برین طرف راندم / دست بر پای تباهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب کز نشاط بی بهرند

بی مصیبت چرا بغم کوشند / جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون رمه ز گرگ رمید

ساعتی ماند چون رسیده دلان / دیده برهم نهاد چون خجلان

شمع وارم رسن ز گردن رست / رستم سخت بود گردن شست

چون اسیری ز بخت خود رنجور / رسن از گردنم نهشت دور

من شدم چون خری بگردن خورد / خر بخیمم نشد و رسن را برد

گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد مران رسنم

بود میلی بر آن فرازیده بماه / کز زبر دیدنش فتد کلاه

چون رسید آن رسن بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کارسازم نشد دگر ابلد است / کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فرو خوانده / من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست چو جان رسیده بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف

سوی بالا دلم نه بد دلیر / زهره آن که را که بیند زیر

دیده بر هم نهاد از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی افسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا دانی

چون برآمد برین رهائی چند / بر سر آن کشیده میل بلند

دست بردم بر اعتماد خدای / وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا کرد کوه بال گشاد / خاکی را بر اوج برد چو باد

ز اول صبح تا به نیمه روز / من سفر ساز و او مسافر سوز

چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر

مرغ با سایه همنشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد

تا بدانجا که از جهان جایی / تا زمین بود نیزه بالایی

بر زمین سبزه برنگ حریر / کلخه کرده از گلاب و عبیر

من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم

او فتادم چو برف با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش

روضه دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی

تا شب آن جایگه قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بر سر مهر مهره تافته یافت / زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره فشاند غبار / بادی آسوده‌تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه‌ها درافشانی

راه چون رفته گشت و نم دیده / آمد آوازهٔ پسندیده

دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور

یک جهان پر نگار و لولو را / روی مه چون نگاه روحانی

هر نگاری لبان تازه بهار / همه در دستها گرفته بهار

لب لعل و چو لعل در لبشان / خنده‌شان چون بهار خورستان

دست و ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر

شمعهایی بدستشان هانه / خالی از دود و گاز و پروانه

آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی

برسران تابان خور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت

خیزو بمه کرد کرد این پرکار — هرکه بینی آمدیت به پیش آر

آن پری روی در زمان برخاست — چون پری می پرید وجیب وراست

چون مرا دید ماند ازان شگفت — دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا روم بود و — بانوی بانوان چنین فرمود

من بر آن گفته هیچ نفزودم — کارزومند آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاوس — وآمدم با بجلوه های عروس

پیش رفتم ز روی چالاکی — خاک بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست — پایه بندگی سزای تو نیست

ما من و تشنیم و مهماندوست — جای مهمان معتبر نه نو است

خاصه خوبی و آشنا نظری — دست پرورد رایض سنری

در سرا آی و پیش من بنشین — ساز کار است ماه را پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی — با جو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دربان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی

گفت تا آرد بهانه بسیار — با فسون خوانده این فسانه مبار

رقص سیدان گشاده دایره بست / بر درآمد بپای پویه پست

شمع را ساختند بر سر جای / ایستاده چو شمع بر سر پای

چون ز پاکوفتن بیاسودند / دست کوی باده بیمودند

شه بباده شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایه شرم

من به نیروی عشق و غدر شراب / کردم آنها لطالبان جواب

آن شکرلب ز روی دمسازی / بازگشتی نکرد از آن بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو خاک بر پایش

بوسه بر دست و پای خویش زدم / تا مگر بیش گفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت سیدان گفتگوی فراخ

عشق می باختم ببوسه وی / با لبی و هزار جان با وی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست / وام داریت هست نام تو چیست

گفت ای نازنین اندام / نازنین ترک تازه دارم نام

گفت از هندی و هم ترکی نسبی / نامها را هم بود خوبی

ترکتاز است نامت ای مجلست / ترکتازی دگر مرا قسمت

خیز تا ترک وار در تازیم / هندوار از بر آتش اندازیم

[illegible]

آنکه را از جوی بشن ماند | آبی از بهر جوی ما ماند
کرد کرشب عروس نو خواهی | دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی کهر بخشم | گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و از سخن پرداخت | شفقتی کرد و بیهمانی ساخت
و از کنیزان خود نهانی دید | آنچه در خورد کاردانی دید
پیش خواند و بمن سپرد و بناز | گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت | من بر آن ماه روی ماند شگفت
او دلیری و دلبری گشتی | بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش | بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بزیر پای جفت | ور نشد تا مرا نبرد بخفت
چون در آن قصر تنگبار شدیم | هر دو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند | خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم فروز | همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز
سر ببالین بستر آوردم | ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بند | نازک و نرم و سرخ و سپید

عیشی از تخته زر آورند | تخت چوبی ز کوه آورند
چون شد آن تخته سریر بلند | بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته شد سلطانی | زیور بزم جمله نورانی
شور آشوب از جهان برخاست | آمدند از جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس تماشای | پرده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت | تخت از بوی نوبهار گرفت
باز غم سوخته نا خواستند | نام از لوح غایبان بستند
رفتم بر سریر خواندندم | هم بپایین خود نشاندندم
هم تبرک ز تنهائی کرد | خوان نهادند خوردها بر سر
هر ابائی که در خور بسیط | آورد در خور خورنده نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت | هر کسی خورد و در خورش پرداخت
نی نهادند چنگ ساخته شد | چنگ و بربط بهم نواخته شد
می و ساقی و جام نوشگوار | گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی | عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد | هندوی خویش را مدارا کرد

ندهی آب بر تقاضای تو باد / سر بنه بر خاک پای تو باد

قطره را از تشنگی بگداز / تشنه را القطره بنواز

خاکی را بگیر کاتش برد / آب جوی در آب جوی برد

رطبی و رفتی ده گیر ز تبریز / سوزنی رفته و ریسمان حریر

گر چرا بینیت کار ز باستیزم / خاک در چشم آز زن و ریزم

مرغ انگاشتم نشست و پرید / نه خرافتاده و نه جنگ و ریا

یا سخم داد کاشتی خویش باش / لعل شد بر تو در آتش باش

گر بتی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور

چشمه را القطره بنفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش

در یک در خود آرزو در بند / همه ساله تجرعی می خند

بوسه بیگیر و زلف می انداز / نرو رو با کنیزکان می باز

باغ داری بترک باغ مگوی / مرغ ها بست شیر مرغ مجوی

کام دلهاست و کامرانی هاست / در حیات گری چه آری دست

امشب اندر شکیب سازی و سوز / دل بنه بر وظیفه شب و روز

من ازین پایه چون برابر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم

زلف ترکی برآورم بکمر | دلنوازی برآورم بجگر
که خورم با شکر لبی جامی | که برآرم بگلرخی کامی
چون شب آمد عرض مهیا بود | سندم برتر از ثریا بود
چند که این جبین بر دو و می | هر شبم عیش بود در پی می
پست و نه شب زین دلانگیزی | بود بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره کام بود | و آخر شب نشانه کام بود
روز بودم بباغ و شب بهشت | خاک سنگین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه | روز با آفتاب شب با ماه
ورقی از حرف حرف می پیشم | گر ز یاد و نیاید کی حسنم
چون بسی شب رسید غره ماه | شب جهان کرد و بر نشاط بیاد
هیچ ناکامی نبود مرا | بخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس | حق نعمت زیاده شد ز قیاس
عنبرین طره سرای سپهر | طره ماه در کشید بمهر
ابر و بادی که آمدی از ... | تازه پیکر ز تازه روی چو نیز
نور رخی باز در جهان افتاد | باناک نور در آسمان افتاد

[illegible]

گفتمش چون خریکه چو بیند / با چو صرعی چو ماه نو بیند

لرزلرزان چو دزد گنج بدست / زلف او چون رسن گرفته بدست

دست آن سیم ساده بگرفتم / سخت میبود و سست میبودم

همچنان دیده ماه را بجهد / دست بر دوست بر نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن ستیزه جور / تا ز گنجینه دست گردم دور

گفت بر گنج بسته دست متاز / گر غرض گوهرست دست دراز

مهر برداشتن زکان ستون / کان بمهرست چون توان ستون

صبر کن کان بدست خرما بن / تا بجز راستی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسید / ماهی بین که آفتاب رسید

گفتمش ای آفتاب گلشن من / چشمه نور چشم روشن من

صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ

می نمائی بر آتشم شکر / گوئی آنکه لب بدوز و مخور

چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری

بفلک گوشم را چو گردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز

با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بزرد چون پوشم

چو محل پیش چون تو مهمانی | پیش کردم چنین جایی

کباب این آرزو که میگویی | دیر یابی ورز و دستجویی

گر برآید هستی از خاری | آید از چون منی چنین کاری

رخ تو آلت تو او سینه است | چیه دو گری وران دگر خزینه است

می ستان هر چه ارزنت کاست | جز یکی آرزو که آن خام است

گر بدین کرده ام نشیم پیش است | این چنین شب هزار در پیش است

وگر از نبد بوی عود آید | از من این کار در وجود آید

چون کنم فارغت ز باده و جام | ساقی بخت تست چون ماه تمام

تا از و کام خویشتن برداری | دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم | گوش کردم و لیک نشنیدم

چند کوشیدم از سکوت شرم | آهنم سرد بود و آتش گرم

بختم از دو رگعت‌های نادان | لیس قرینه ورای عباد

بن جام از زیاده اندیشی | یکی او فتادم از پیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکباره گی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد | که سوی گنج راه داند برد

وانکه از جوش خون و آتش بمغز | حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
باز کردش در آوریدم دست | چشم او پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود | تا کنم لعل را عقیق آلود
ز آرزوی چنانکه بود نداشت | لابها هیچ کرد و سود نداشت
در صبوری جوان نوالهٔ نوش | مهلتی خواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست | امشب امید کام و دل از داست
تشنه‌ای بین جهان آفروز | شب بشب برده که بر کار بروز
انشی بر امید گنجها باز | شب هر دو اخزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست | آخر امشب شبی است سالی نیست
او همی گفت و من چو دشنه تیز | دیگری بنده گر دشنه آویز
خواستی گو ز بهر خود بیکرد | خار پشتم را بکی بقصد بسکرد
تا بدانجا رسید کز سستی | وا دم این بند بسته راستی
چونکه دید آن ستیزه کاری من | ناشکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را بربند | تا گشایم در خزینه قند
من نشسته نیز بهانهٔ او | دیده در بستم از خزانهٔ او

درم افکندم آن پرند سیاه | همه ره آن شب بسیج کردم راه

گفتمش کای چو من ستمدیده | رای تو پیش من پسندیده

من ستمدیده را انجا سوشی | تا گزیرت از این سیه پوشی

شو پرند سیاه پیش من آر | رفت و آورد خود دو لشت ابار

سوی شهر خود آمدم دلتنگ | بر خود افتاده از سیاهی رنگ

منکه شاه سیاه پوشانم | چون سیه ابر زان خروشانم

کز چنان تنگ کارهای بکام | دور گشتم بآرزوی خام

چون خداوند من ز راز نهفت | این حکایت به پیش من برگفت

منکه بودم درم خریده او | برگزیدم همان گزیده او

با سکندر ز بهر آبحیات | رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه | همچو سلطان بزیر چتر سیاه

هیچ حرفی برابر سیاهی نیست | راس ماهی چو پشت ماهی نیست

بسیاهی بصر جهان بیند | جرم کس بر سیاه ننشیند

از جوانی بود سیه موئی | در سیاهی بود جوان روئی

گرنه سیفور شب سیه بودی | کی سزاوار مهد نو بودی

هر که جز بندگیت راه کند	سر خود را نثار شاه کند
چون دعا را گذارشی سر کرد	دم خود را بخور مجمر کرد

افسانه گفتن دختر قیصر در پیش بهرام و ترتیب دوم

گفت شهری ز شهرهای عراق	داشت شاهی بشهر با چو طاق
آفتابی بعالم افروزی	خوب چون نوبهار فیروزی
از هنرها هر آنچه در شمار آید	وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی	دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش	کز زنانش بخصومت آید پیش
زان بپرهیخت در جهان خطری	تا ز پیوند بلا و دردسری
ایمن از مرقع به تنهائی	ساخت با یک تنی و یکتائی
چاره آن بد که چار و ناچارش	مهربانی بود سزاوارش
چند گه نو کنیز خوب خرید	خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش	پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی	خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوژپشتی پیر	زنی از ابلهان ابله گیر

هر یک از چهره عالم افروزی | مهرسازی و مهربان سوزی

در بها نه کنیزکی چو پری | برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی چو در ناسفته | در فروشش بها بجان گفته

لب چو جان ولیک لولو بند | تلخ پاسخ ولیک شکرخند

چون شکر ریز خنده بگشاید | خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خواهش نواله شکرست | خلق را زو نواله خاکسترست

سنگ این شغل را پذیره شدم | زان رخ و زلف و خال خیره شدم

گر نه تیر آن جمال دلبندی | زر بیاز و بکن شکرخندی

بکری فارغم که بپسندی | بکر و الفقم که نپسندی

شاه فرمود کاورید بجاش | پرده کانرا بشاه برده شناس

رفت و آورد و شاه در همه دید | با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود | آنچه نخواهش گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر | خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی | کاین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کنند رایم | آنچه خواهی بها بگیر از ما

عافیت عشق سر گرانی کرد | خاک در چشم کدخدائی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید | گنبد سیم را بسیم خرید
جز در خفت و خیز کان در بست | هیچ خدمت رها نکرد ز دست
گاه بر پیر و بر پرده شاه | خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست | آشکارا کنیز و پنهان دوست
خانه داری و اعتماد سرای | یک بیک آورده شغل خانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد | او چو سایه بزیر پا افتاد
آمد آن پیره زن بدم دادن | خانه رهت را بخم دادن
بانگ برزد بر آن عجوزهٔ خام | که کنیزیش چرا گذاری نام
شاه ازان اختران چو روی بتافت | عوض کار کنیزکان بشناخت
پیره زن را ز خانه بیرون کرد | با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز | که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری | همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد | کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند | در خزیده میان خز و پرند

شد سلیمان از آن سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل آورید درود / آنکه از کردگار چرخ کبود
گفت کین راز او وخبر آمد / زان دو اندر جهان عزیز آمد
بود آنکه که با تو باشد جفت / هر دو را راستی بباید گفت
گفت برگوی هر چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه دست و خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گفت بلقیس را سخن شادان / از خلف خانه می شد آبادان
باز پرسید الجماع و وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
گفته بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور
بجوانی و خوبیت گر هست / بر همه با که که داری دست
هر که اندر جهان ز روی ... / جز بمن رغبتی تو بود و کس
خوی خوش روی خوش بود از من خوش / بزم خوش روضه تو رضوان خوش
مهر پیغمبری و ملک جهان / هر دو داری آشکار و نهان
با همه خوبی جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو

به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم

بارگوری ز مهربانی فرد / گرچه معنی نشدست مهر تو سرد

من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و بدین چهری / خو چرا کرده‌ای به بدمهری

سرو تا زنده پیش چشمهٔ آب / بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل ما ستوده ما / هست یکخصلت آزموده ما

از زنان هر که دل بمرد سپرد / چون بدادن رسید حالی مرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه بمرد باید داد

بر سر کار در جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد

بر من این جان از آن عزیزتر است / کی سپارم بدانچه در خطر است

بسکه جان دوستم نه جانان دوست / با تو از عیبه گناهم پوست

چون ز خوان اوفتاد سرپوشم / خواه بگذار خواه بفروشم

لیک چون بر ضمیر نهفتستم / با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان

گر کنیزان آفتاب جمال / زود سیری کنند چرا اهمال

در تو دیدم بشرط خدمت چین — که ز ما بار مان نهادی بین

لاجرم ایچ از تو بکامم — بتو بکدم ز دون نیارامم

شاه ازین نکتهای خوب شگفت — که در بر کار روح بر بگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت — تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت

همچنان زیر بار دل تنگی — می چید آن کبوترهٔ سنگی

ساخت با تشنگی بر ابر آب — او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کان بت همایونش — کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه — که بر آن آرزو نیابد راه

عاجزش کرد تا رسیده زنی — از پس او فتاد و تهمتنی

گفت وقت است اگر بچاره گری — رقص دیوان در آورم به پری

رخنه در مهد آفتاب کنم — قلعهٔ ماه را خراب کنم

تا وگر هیچ زخم پیره زنی — نرسد بر کمان تیرزنی

باشد افسون گرانه حلوا ساخت — رفت و کرد آن فسون که باید ساخت

در مکافات آن جهان افروز — خوند بر شه فسون ببر آموز

گفت کر بابد که کره خام — زیر دین تو زود کرد در دام

چو نشدی راست گوی رشت نظر — با من از راه راستی بگذر

هرچه هر روز کان گشاید کام — اولش صبح باشد آخر شام

تو که روز ترا زوال مباد — شب تو جز شب وصال مباد

صبح دارم چو وادی یونش — از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گیرم از بحر ره گشتی سر — بچه اندیشم در دم شیر

بسته را چو در خور ماری — بچون گشتی هم بر تیغ تو بر زیر

داشتی تا ز غصه جان برم — اژدهای در آمد از نظام

در چنین ره که رهنمون بودش — این چنین یاری که نمودت

خبری ده که بیخبر شده‌ام — تا بپرم که تیر پر شده‌ام

بخدا و بجان تو سوگند — که از آن قفل اگر گشایی بند

قفل زر از گهر ببندم — بعد از آن با رضای تو بسپارم

شاه از آنجا که بود در بند — چونکه دید احتیاط و سوگند

جان از آن ماه مهرباناتش — گفتنی و نگفتنی همه گفت

کارزوی تو برفروخت مرا — آتشی در فکند و سوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبایی — در دم و درد رشد توانایی

آنچه بینی که زعفران زردست	خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی یافت	گاه سوی بها ز زردی تافت
زرد که زر روست یار طربست	زین اصفر عزیز از این سببست
شه کز این داستان شنید تمام	در کنارش گرفت و خفت بکام

رفتن بهرام روز دوشنبه بگنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه	چتر سرسبز بر کشید بماه
شد بر افروخته چو سبز چراغ	سبز در سبز چون فرشته و باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد	دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بهن سبزه زمرد وار	باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خرامنده سرو سبز آرنگ	خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری انکه برده بود نماز	بر سلیمان گشاده پرده راز
گفت ای جان من بجان تو زند	همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتت حرمگاهست	تاج و تخت آسمان درگاهش
تاج را سربلندی از سر تست	تخت را پادشاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج	همه عالم بدرگهت محتاج

جز نقل

چشم و چون نرگس که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بزیر زلف نیاب | چون جو اصل بزیر پر عقاب

خالش از زلف عنبر افشان تر | چشمش از خال با سلیمان تر

با چنان زلف و خال و دیده و زیب | هیچ دل را نبود جای شکیب

آمد از بشر بخود آوازی | که ازو خیره ماند هر سازی

پای پنهان خرام از آن آواز | بند برقع بهم کشید فراز

پی بتعجیل بر گرفت زمین | کرده خوبی چنان بکرد چنین

بشر چون باز دید چشم زخواب | خانه پر رفته بود و خانه خراب

شهوتی کرم راز راه ببرد | مردم آخر غم نخواهد مرد

ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزکاری این باشد

بر که محمل برو بزم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی

تا خدا ایکه خیر و شر داند | بر من این کار سهل گرداند

راه انجا و برگ راه بساخت | بزیارتگه مقدس تاخت

چون بآن جایگاه پاک رسید | داد بر آن بند را خدای کلید

بوزش انگیخت عذرها درخواست | از سر آرزوی خود برخاست

در فلک نیز آنچه هست بود | اگهم تا رسید دست برد
در همه اطراف الجهان خطوی | دانم آنرا نظر بر نظری
گر رسد پادشاهی بر دولم | بیش از آن دانمش به پنجه سال
گر در آید بدانکه دیمش | بس بسالی خرد هم از آن بیش
نبض و قاروره را نخواندم | تا گفت تن ز تن بگردانم
چون با فسون در آتش آرم لغل | گهرها را کنم ز گوهر لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد | خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بر دمم زدها | مار بستم گنم ز بیننده مار
کان و هر گنج کافرید خدای | بنهم آن گنج را طلسم گشای
هر چه پرسند ز آسمان و زمین | هم از آن آگهی و هم هم از این
نیست در رنج و آتش و باد | محل دانا تر از من استاد
چون از این بر شمرد لافی چند | خیره شد نیز از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه | چون بلیناس در ابر کرد نگاه
گفت ابر سپید چیست چو قیر | ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم نیز دانی | این چنین سکنه تو خود دانی

ما که در پرده ره نبرده ایم / نقش بیرون پرده خوانده ایم

بی غلط خواندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست

پرده از پرده چون براندازند / با غلط دیدگان غلط بازند

این غریبست که بشر بر وی خوابد / هم در آن دیو بوالفضول ابد

بر که با این درخت عالی شاخ / نرسد دست هر کسی گستاخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنیده چنین سفالی درو / آبی الحق خوش و زلال درو

چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال

گفت با شبر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق

این سفالین خم گشاده دهان / بالب هست زیر پرده نهان

و آب این خم بگوی تا بکجاست / کوه برگرد او نه جز صحراست

گفت شبر از برای مزد کسی / کرده‌ها بر زروی جهد بسی

تا نگردد نصیب بهره بدو نیم / در زمین آگنده است زسیم

گفت کز پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته غلط است

آری آری کسی که رهبر کسی / کند آبی و بد هرش نقشی

[illegible]

چرک تن را بر وجود و شوییم	پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
وانکه این جمع سبک باره کنند	صید را از کرند چاره کشند
نیز گفت ای سلیم دل بر حذر	در چنین جمع سبا بی تک آمیز
آب خور روی تو باد وانکه گرفتی	چرک تن را در و چاره تری
هر که آبی خورد که نواز و	در روی آب و بن نبیند از و
هر که شو آن بر آینه شودن	صافی را بدرد و آلودن
تا و گرشته چو بن فرا رسید	ز آب بو بینی او بناز رسید
مرد بد رای گفت او نشنید	کو هر زنت خویش گرد بدید
جامه بر کنده جمله بر هم بست	خویشتن گرد و گرد در جمع بست
نه جمع آن کرد رو چاهی بود	تا بن چه دور از راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد	جان بلبی کنده و رستگار نشد
عاقبت غرق شد و آب افتاد	ز آب خوردن تشنی تاب افتاد
نیز از آن سوخته دل بر تاب	از پی آب دیده گرده پر آب
گفت باز این حرام زاده خلق	کرد بر بن سلام خویش حرام
ترسم آن چرک تن نبود ز خلق	گرده باشد تبه در آب زلال

[illegible]

جاهی آنگاه سرگشتاده پیچ | چون ندیدی بچشم دانش خویش
وانگه باران آنچنان آبی | فصلها گفته شد بهر بابی
فصل باکر بهر تماری ورداشت | آن نگفتم که اصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افگندیم | آلتی در خم خود افگندیم
نقش آن کار کرد گرگون بود | از حساب من و تو افزون بود
تا فلک رشته را گره داداست | بر سر رشته کس نیفتاد است
گرچه هر چند از ان نمط گفتم | هر دو زاندیشه غلط گفتم
تو بدان غرّه و من رستم | که تو شاکر نه و من هستم
این سخن گفت و از زمین برخاست | رخت او با زجیب از جیب و رست
توکه دام بهایمش خواندی | چون بهایم بدام در ماندی
رفت و برداشت یک نیک سلیش | ذوق بصری عمامه و قمیص
چونکه مهر از بورد یا زگشتاد | کیسه زان میان فرو افتاد
زر بصری دو صد هزار درست | زان کهن
مهر نه بلکه مهر از ان بر داشت | همچنان سر مهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جائزهٔ او | باز در رفت و عمامهٔ او

زن درون بردش از برون سرای — بر کنار بساط کردش جای

کرد رخسار خویشش بی نقاب — گفت برگو سخن که هست صواب

زان بر آشفتن چو بدمستان — وعدهٔ انگبین بهر دستان

زان بهر چیز بدگمان بودن — خوبی را برشتی آلودن

شبر هر قصه که بود تمام — گفت ور پیش ماه سیم اندام

زان بهم صحبت رسیدن او — در رهش با سخن شنیدن او

وانچه از بهر دیگران کردن — خویشتن را در آن چه افکندن

بدزبان چون محیط موج زنان — عاقبت ماندن آب بر دهنش

چون فرو گفت هرچه دیده بد — وانچه زان بهر فاسد [illegible]

گفت کو غرقه شد نقابی [illegible] — جایی و خاک و خانه جایی یافت

جیفه کاک بسته بود دلش پاک — بسپردم بکنج خانه خاک

ریخت او هرچه بود در ستم — اینک اینک گرفته ور دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش — کرد با زن درشت کاری خویش

آن زنی بود کاردان و [illegible] — وان از و باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پریشان گشت — آبی از چشم ریخت رآب گذشت

تو از انجا که مرد کاربینی / بزناشوی اختیار بینی

با نه ملک هست و شیر و حلال / بار دین کی رسی بجفت حلال

بنکاحی که از خدا فرمود / کار ما را فراهم آر و زود

من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی تر او دیدم

گوهری گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم بسی جمال این است

انکهی برقع از کمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی و جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید

آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جمال فروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب لب گشت / بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو هوش باز آمد / سرش از آب چشم تا فتسل

گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیو آنکه گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیدم آن پری‌زاده

ز آنچه بینی نه مهرم افزونست / دیر باشد که در من افسون است

رنگ سبزی صلاح کشته بود — سبزی آرایش فرشته بود

جان ز سبزه گراید از همه چیز — چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزه آهنگ است — همه سرسبزی درین رنگ است

قصه چون گفت ماه بزم آرای — شه در آغوش خویش کردش جای

رفتن بهرام روز سه‌شنبه بگنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی — چون شب از بزم شه بکوتاهی

از دگر روز هفته آن به بود — ناف هفته بگو سه‌شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی — شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ بر سرخ زیب و زینت ساخت — صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی — آن برنگ آتشی بلطف آبی

پرستاریش میان دربست — خوش بود ماه آفتاب‌پرست

شب چو سنجوق برکشید بلند — طاق خورشید برگشت ز بلند

شاه ازان سرخ زیب شهدآمیز — خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز

نازنین سر نتافت از رایش — دُر فشاند از عقیق دُرپاش

کای فلک آستان درگه تو — قرص خورشید و ماه خرگه تو

[illegible]

رغبت هر کسی بر و شد گرم | آمد از هر سوی شفاعت شرم
این پسر زان بزوری تو شنید | او ز رخود بزوری کو بدید
پدر از گفتگوی ناسور تن | آن صنم را رضا بداد دتن
حبث کوهی در آن دیار بلند | دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر و حصاری حسب | گفتی از مغز کوه کوهی رست
بود زن تا انگیخت دز نخواست | تا کند بر که راه رفتن راست
پدر مهربان از اندوری | گر بر بخند داد دستوری
تا چو بنهد شن ز خانه گرد دور | در نیاید ز بام و در بنور
نیز چون در حصار شد گنج | تا سبا نزا ز در زد تا برنج
و آن عروس حصار را سر تار | گرد و کار حصار خویش بسار
چون بدان محکمی حصاری بست | رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری | نام او بانوی حصاری
و ز دو گنج از حصار او بحجز | کاهنین قلعه بود در و بین در
او در آن دز چو بانوی سغلاب | هیچ در بانوی ندیده بخواب
راه در بسته راه داران را | دوخته کام کامکاران را

[illegible]

از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایه بر نقش بر زدی از نور

چون در آن برج شهربندی یافت / برج از آن ماه بهره‌مندی یافت

جامه بر دوخت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرندسرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت

کز جهانبان هر که را هوای من است / با چنین قلعه که جای منست

کو چو پروانه بر نظارهٔ نور / پای در ره نهد سخن بگو از دور

در چنین قلعه در نیاید راه / نیست نامرد را درین در راه

هر کرا این نگار می‌باید / تو یکی جان هزار می‌باید

همتش تا سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین ره ناشوی / نیکنامی شده است و نیکوی

دومین شرط آن بود که ز رای / گرد این راه را طلسم گشای

سیومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند

در این قلعه نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود ز نام

چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد

تا منش خوانم به بارگاه پدر / پرسم از وی حدیثهای هنر

هر که در راه او نهادی گام — گشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده را بچاره و رای — نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه بختی بود چاره گری — هم فسونش ز چاره شد سپری

گرچه بگشاد بر طلسمی بند — بر دگرها نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی رایی — در سر کار شد برسوایی

بی مرادی که زد درین شد — چند برنای خوب بی سر شد

کس از آن در خلاص دیده نبود — همه را جز سر بریده نبود

هر سری کز سران بریدندی — بر در شهر بر کشیدندی

تا ز بس سر که شد بریده بقهر — کله بر کله بسته شد در شهر

گرد گیتی چو بنگری همه جای — نبود جز بشور شور آرای

آن پری رخ که شد ستیزه بجور — شهری آراسته بشر و شبور

از بزرگان پادشازاده — بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر — صید شمشیر او چه گور و چه شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار — تا شگفته شود چو تازه بهار

دید یک نقش نامه بر در شهر — گرد او صد هزار کشته بزهر

هر که در کار بحث گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

در سر حرف بایش خورد اندیش / تا زیانی بزرگ نارد پیش

سازی بر پردهٔ جهان بسیار / سست پیکر و سخت می‌آزار

دلم از خاطرم خراب‌تر است / جگرم از دلم کباب‌تر است

بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و تلخی اندوه خورد / وز نفس برکشید بادی سرد

قطع با تیغ دید و سر با طشت / آب در دیده زان نظاره گذشت

این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه‌ای که داشت نگفت

روز و شب بود با دل پرسوز / نه شبش بود شب نه روزش روز

هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام

دیدی آن پیکر نوآیین را / کور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را که صد هزار کلید / جست و سر رشته‌ای نگشت پدید

رشته دید و صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش

سر از آن برکنار کار نهاد / روی در جستجوی یار نهاد

الغرض راه آن گروه سنگ — هر چه بالش آورید آونگ

هر طلسمی که دید بر سر راه — همه را جنبش او فکند بچاه

چون ز کوه آن طلسم را برداشت — تیغها را ز تیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال — دهلی را کشید زیر دوال

آن صدا را که کرد باز و جست — کنده چون جای کرده بود درست

چون صدا آن رخنه را کلید آمد — از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی — کس فرستاد و ماه خرگاهی

گفت کامی رخنه بند راه گشای — دولتت را امداد راهنمای

چون گشادی طلسم را از نخست — در گنجینه یافتی بدرست

هر سوی شهر کن چو آیی درون — آن حصاری کن دور و اگر بتوان

تا من آیم به شهر پیش پدر — آزمایش کنم ز تو بهتر

پرسم از تو چهار چیز نهفت — گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود — شغل با تو بی بهانه شود

مرد چون دید کار گیتی پیش — روی پس کرد و ره گرفت به پیش

چون به شهر آمد از حصار بلند — از در شهر بر کشد دربند

وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفت و روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم نیست / شرط خوبان یکی گفتن نیست

نوش لب گفت نخ مشکل سخت / برسم از روی رهنمونی بخت

گره مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

گرد این ره خرش فرو ماند / خر که آنجا زند که او داند

وجه آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را سوال سربسته / تا جوابم دهد آهسته

شاه گفت اینچنین کنیم روا / هرچه آن کرده تو کرده ما

بشنو زین سخن بنغنودند / در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ سیماب رنگ / کرد یاقوت برفشاند ز رنگ

چون درین هفت رنگ نقش خانه / درع شش گوشه گشت یکدانه

مجلس آراست شه برسم کیان / بسته بر بندگیش بسته دهان

انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و راست کاران را

سنگدل چونکه دید لولو بیج ❊ سنگ بر داشت گشت لولو سنج

چون بکم و بیش دیدشان بعیار ❊ هم ازان سنگ بود شان بعیار

قبضه داری بر و شکر افزود ❊ وان دُر و آن شکر بیکجا بود

داد تا نزد سیمهان بشتافت ❊ سیمهان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر ❊ هر دو در روی فشاند گفت بگیر

شد فرستاده سوی بانوی خویش ❊ وان ره آورد را نهاد به پیش

بانو آن شیر برگرفت و بخورد ❊ وانکه در مانده شد خمیر بکرد

برگرفتش بوزن اول بار ❊ یکسر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کشید از دست ❊ داد تا بر دُر یگانه ببست

مرد بخرد ستد ز دست کنیز ❊ پس در انگشت کرد و کرد عزیز

داد یکتا دُری جهان افروز ❊ شب چراغی بروشنایی روز

باز پس شد کنیز چون ره باد ❊ دُر یکتا بلعل یکتا داد

بانو آن نهاد بر کف دست ❊ عقد خود را ز یک گهر بگسست

تا گهر یافت هم طویله آن ❊ شب چراغی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم ❊ این و آن شد یکی نه بیش و نه کم

ارمغان داد آن دو لولوی ناب / عمر مردم دو روزه شد دریاب

او که بر دو سه دیگرش افزود / گرچه بخت بگذرد هم زود

سنگ شکر برا و بر افزودم / و اندر آن سنگ‌ها بهم سودم

گفتم ای عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و بکیمیا کردن / کی توان از هم جدا کردن

او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت سنگ که با ور آمیزد / تا یکی قطره شیر برخیزد

سنگ خوردم شکر رسانید او / شیر خواری بدم برابر او

وانگه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر بهائی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت

سنگ گوهر بعقد او بستم / وانمودم که جفت او هستم

او چو در جستجوی آن دو گهر / سیومین در جهان ندید دگر

مهره ازرق آورید بدست / از پی چشم بد بر ایشان بست

سنگ مهره بخود بر آمودم / سر بمهر رضای او بودم

مهرهٔ او بمهر سینهٔ من / مهر گنجست در خزینهٔ من

سرخی آتش نو این است | گوهر سرخ را بها این است
زر که کوگرد سرخ شد لقبش | سرخ آمد نکوترین سلبش
خون که او پیرش روان دارد | سرخ از آنست کو لطف جان دارد
هر کسا نیکه نیکو می جوی | سرخ رویست اصل نیکوی
سرخ گل شاخ بوستان نبود | گر ز سرخی بر دلستان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز | گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان ز رعنائی | سرخ شد چون گلاب و حانی
دست بر سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت و خفت بناز

کفتار اندر رفتن بهرام گور روز چهارشنبه بگنبد پیروزه

چارشنبه که از شکوفه مهر | گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه رانشد ز عالم افروزی | جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز | روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست | شه ز لقای رفتگان برست
خواست تا بانوی فسانه سرای | آرد آئین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او | داستانی بدلنوازی او

عیش خوش بودشان در آن بستان | باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دلگر کردند | خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز | شمع الحق بروشنائی روز
مغزهاشان چو گرم شد ز شراب | تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون بستان | تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کآمد بین | خبرش داد از آشنای خویش
چونکه بشناختش همالش بود | در تجارت شریک بالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام | نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت امشب رسیدم از ره دور | دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام ز رومی بر | زان چنان سود هست جای بسیر
چون رسیدم بشهر بیگه بود | شهر در بسته خانه تیره بود
هم بر آن کاروان سرائی رو | بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست | آمدم باز رفتن آسانست
گر توانی بشهر به باشد | و آنچه بینی صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج | نیمه او نهان کنیم ز باج

اشکبار چون شمع نیم روز رفته / خفته تا وقت سحر روز بمانده

چون ز گرمای آفتاب تیز تیغ / گرم تر گشت آتش جگرش

دیده بگشاد بر نظاره راه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه

باغ گل جست و گل باغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید

خار بر خار دید منزل خویش / مار بر مار ز اژدهای بیش

گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن برید شد ز اسیر

پوی پویان کرد و زور پایش نه / راه بیرفت و رهنمایش نه

تا نزد شاه شب بادیه خویش / بود ترسان ولیش ز سایه خویش

شب چو نقش سیاه پوشی بست / روزگار از سپید کاری

بخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بخشم افزاری

او در آن دیو خانه رفته خویش / آمد آواز آدمیش به پیش

چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود دیگری زن

هر دو بر دو زن چشمها بسته / شنید از کرانه آهسته

مرد کو راه دید بر ره خویش / ماه زن را بجای آمد پیش

بانگ زد بگوی چه کسی / با که داری چو باد همنفسی

با دم صبح هیچ دم نزند | جز پس یک دو گر قدم نزند
چون دهل برکشید بانگ خروس | صبح زد نوبت زرین کوس
آن دو ره دان که بی کلید شدند | از در دیده ناپدید شدند
باز هامان در او فتاد ز پای | که فرو ماند زان شکنج بجای
روز چون عکس روشنایی داد | خاک بر چون شب گواهی داد
رفت هامان در آن گریوه تنگ | کوه بر کوه دید جای تنگ
طاقتش رفت زانکه خورد نبود | خورشش جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد | اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماند از راه روی آب | ره نورد رهروی فرو نگذاشت
بار و رفت کوی بکوی | آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه | راه رو باز مانده گشت از راه
در مغاکی خزید نحسی خفت | روی خویش از روندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید | بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش را گرم کرده سوار | در دو کرد دست مرکب رهوار
چون در آمد بتر و هامان تنگ | پیکری دید در خزیده بسنگ

چون فرو رفت پایه راه نوشتند | وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست | ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود | ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی بانگ خرام | مژده زین سو که نوش باد جام
همه صحرا بجای سبزه و گل | غول در غول و بید غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه | کوه صحرا گرفته صحرا کوه
برنشسته هزار دیو بدیو | از در و دشت بر گرفته غریو
همه چون دیو باد خاک انداز | بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست | هایهوئی بر آسمان برخاست
صفق و رقص بر کشیده خروش | سخر ا در سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می افزود | لحظه بر لحظه بیشتر افزود
چون برین ساعتی گذشت و فزود | گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک و بلند
همه غولان چو زنگیان سیاه | همه قطران کلاه و قیر قباه
همه خرطوم وار و شاخ گرای | گاو پیلی نموده در یک جای

کرد بر وی هزار گونه فسون — تا بهنگام صبح و بانگ خروس

صبح چون زد دم اژدها چو سپر — خالی از گرد لشکر فلک بر بر

رفت و رفت از جهان نفیر و خروش — دیگهای نشسته چون بر جوش

چون ز دیو اوفتاده بود ستوه — رفت چون دود دیدگان از کار

بازه بنجود در آن ره فتاده — چون کسی خسته بلکه جان نبود

تا بتغید ز آفتاب سر تیغ — نه ز خود بود نه از جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت تیغ جو بر — در تن عقل رفته آمد هوش

چشم مالید از زمین برخاست — ساعتی نیک بد در حیرت و سست

دید بر گرد خود بیابانی — گر ز درازی نداشت تا بانی

ریگ ریگی کشیده چرخ بر چرخ — سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون بر سر هزار کشید — ریگ ریز و قطع بار رسید

آن بیابان علم بخون افروخت — ریگ از آن بخت قطع آن راحت

هر دو محنت کشیده شب در دشت — چون تو سهند شد قطع دو بوس

یافت از دامگاه آن زردگان — کوچ راهی بکوی غم ز دکان

راه بر داشت سید و چو دود — سهم زد زان هوای زرد آلود

یک درم وار دید نور سپید | چون بود بر سواد سایهٔ بید
کرد آن روشنایی از چپ و راست | دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند | نور مهتاب را در او پیوند
چون نشد آگه از آن فواره نور | تابد از ماه و ماه از انجا دور
چابک و ناخن نهاد در سوراخ | تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن | سر توانست از او برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید | جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید با جهد و فسون | خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت | نه ز باغ ارم لطیف سرشت
روضه گاهی چو صد هزار ورد | سرو شمشاد و بی شمار درد
میوه باغش از برومندی | کرده با خاک سجده پیوندی
میوه های برون ز اندازه | جان از آن تازه و چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای عقیق | نار بر شکل درجهای عقیق
به چو گویی پراکنده بتنگ | بسته با خنده و نه از لب تنگ
رنگ شفتالو از تمایل شاخ | کرده یاقوت سرخ در زر فراخ

[illegible]

تو چه و زوی چه اصل و ابتدات · چون نی و چینی چه خوانندت

چون هما بان این حدیث بشنود · مرد مسکین بدست و پای مرد

گفت مردی غریبم از خانه · دور مانده بجای بیگانه

با غریبان رنج دیده لباز · تا فلک خوانندت غریب نواز

هر چون دید عذر سازی او · کرد رغبت بدلنوازی او

چون شنیدی هما در زو و از زد · فارغش کرد و پیش او بنشست

هر چون دید عذر سازی او · کرد رغبت بدلنوازی او

گفت بر گوی سرگذشته خویش · تا چه دیدی چه آمدت در پیش

چه بلی نیم دیده رنجوران · چه بدی کرده اند با تو بدان

چونکه هامان ز روی دلداری · دید در پرسشم گفتاری

کردش آگه ز سرگذشته خویش · و ز بلائی که آمد او را پیش

وان ز محنت بمحنت افتادن · هر شبی دل بجنبشی دادن

که سیاه و گهی سپید بودن · فند سر انجام نا امید شدن

تا بدان چاه وان بجهت فراغ · که ز تاریکیش رساند بباغ

قصه خود بگان بگان برگفت · کرد پیدا بر او حدیث نهفت

[illegible]

[illegible]

پیر گفت ای زنده عمر زیسته — بجرم جهان به بوسته

دیو و پری زخود شدی جانی — دیو دیده جهان نشود خالی

زان فرومایه گوهران زشتی — بچنین گنج خانه نوشتی

آن بیابان که گرد این طرفست — دیولاخی مهیب و بی علفست

وآن بیابانیان زنگی سار — دیو مردم شدند مردم خوار

بفریبند مرد را نخست — بشکنندش آن کشتی درست

راست خوانی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان رهنمای کین باشد — دیو را عادت این چنین باشد

آدمی گر فریبناک بود — هم زدیوان آن مغاک بود

وین چنین دیو در جهان چندند — کابلهند و با بلهان خندند

که دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند

در خیال دروغ هیچ دست — راستی حکم نامه ابدست

راستی را بقا کلید آید — سحر و سحر بد پدید آید

ساده دل شد در اصل گوهر تو — کاین خیال او فتاد در سر تو

این چنین بازی نگشف و کلان — ننمایند جز بساده دلان

گر وفایی کنی بدین فرمان | دست عهدی بده به پیمان
گفت ماهان چه جای این سخن است | خاربن کی سزای سرو بن است
چون پذیرفتیم بفرزندی | بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی چو کردیم شادان | ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو | وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش بدست خویش ببست | عهد میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز همچنان برجای | بردش از جنت نگارسرای
بارگاهی بر و منو و بلند | گستراننده فرشهای پسند
صفه تا فلک برآورده | گلشنی طاق او در آورده
همه دیوار و صحن او ز رخام | نغز و رنگی چو نقره خام
منگاهی فراخ و راهی تنگ | از بسی شاخهای رنگارنگ
بارگه بسته بر جناح درخت | کاسمان بوسه داد تا کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ | رسته بر صندلی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیر فکنده | زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی نشستگاهی چست | تخته بسته تختهای درست

گرچه حلوای ناشتا نرسید / زعفرانش بروز باید دید

گرچه امروز شب کلاه گیرست / تا رخ خندان بدست شبگیرست

بر گرفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد برای مهمان جای

رفت بامان برآن دو حبل بلند / برکشید از زمین دوال کمند

بر سر یک بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندی پست

ور چنان خانه معنبر بوش / زد چو باد شمال خانه فروش

سفره نان گشاد و نخچی خورد / از رقاق سپید و گرده زرد

خورد از آن سر کدو آب زلال / پرورش یافته بباد شمال

چون بر آن تخت روی آرامش / یافت از فرش صبحی آسایش

شاخ صندل بشانه کافور / کرد لش کرد رنج سودا دور

تکیه کرد و بباغ می نگریست / تا که از دور تافت بیست بهشت

نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس پرست

هفت سلطان و رآمدند ز ره / هفت خصلت تمام بر ده ماه

هر یک آرایشی دگر کرده / قصبی بر کلل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع بر دست و خویش چون چراغ

خوان دو بهانه دید با آتش و آب
گرده خوش تنکاب و عود و گلاب

ریزه‌های زعفران و شکر
تا زبانی زر ریزها خوشتر

بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری

گرده‌های سپید چون کافور
نرم و نازک چو نیت و سینه حور

صحن حلوا برآورید با قند
بیشتر زان که گفت باید چند

وز کلیچه‌ها ز جنس غریب
پرورش یافته به روغن و طیب

چون بدین گونه خوانی او خورند
خوان نه خوان جهانی او رند

شاه خوبان بنازنینی گفت
طاق با زو و گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام
سوی آن عود و صندلی خرام

عود با نسبتی بر و عیدی بوسی
صندل آمیز صندلی در رو

نیست جز عود سیاه و صندل زرد
عود ما را ز صندلش پرورد

شعر ما را الطیب داد نصیب
طیبت نیز خوش بود و طیب

می نماید که آشنای نفسی
بر در صنعتی برده بوسی

ریزه خوانش بروی دستاری
تا کند با خیال من بازی

گر نیاید بگو که خوان بنشست
مهر آن مهره بر زبان بنشست

لعبتی یافت چون شکفته بهار — نازنینی چو صد هزار نگار

نرم و نازکتر از قبای حریر — چرب و شیرین بود شکر و شیر

رخ چو سیبی که دلپسند بود — در میان گلاب و قند بود

تن چو سیماب تکاوری در مشت — از لطافت برو نزد انگشت

در کنار آنچنانکه گل در باغ — در میان آنچنانکه شمع و چراغ

زیور نیم ناز رسته برو — مهرها مان هزار کشته برو

چو نگه ها مان بباده در پیچید — ماه چهره ز نرم بر پیچید

در بر آورد لعبت چین را — گل صد برگ و سرو سیمین را

لب بر آن چشمه رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد

که گزیدن چو قند را مخمور — که مزیدن چو شهد را زنبور

گاو بهشتی گر از وی [illegible] — کاژ و [illegible] کس ندید چند [illegible]

خفته [illegible] بالله گوز — چون نگاهی که برکشید [illegible]

پشت قوسی و روی حرص [illegible] — بوی گندش هزار فرسنگی

بینی چون تنور رخشته بر آن — دهنی چون طعام زنگ [illegible]

پاره کرده لبی چو کام نهنگ — در بر آورده مهرها [illegible]

تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو پرید

پردهٔ ظلمت از جهان برخاست / آن خیالات از میان برخاست

آن خزف کو هزار لعل نمای / همه رفتند کو نماند بجای

ماند ماهان فتاده اندر کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ

چون ز ریحان روز تابنده / شد دگر باز هوش یابنده

دیده بگشاد دید جای زشت / دوزخی یافته بجای بهشت

مالشی چند یافته مال شده / خاک در دیدهٔ خیال شده

ز آن تنی کاصل او خیالی بود / طرفه اش بین که طرفه خالی بود

باغ را دید جمله خارستان / صعوه را صعوه‌ای ز بیخارستان

سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه‌دار از مار

سینهٔ مرغ پشت بزغاله / همه مردارهای ده ساله

نای و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور و جانوران

و آن همه نطع کوهر آمود / جرمهای بغنت آلوده

صندل و فرشهای زنبوری / تا بکاهو ز زیر کاهوری

حوضهای چو آب در زرین / بارگیهای آب گندیده

از دل پاک در خدای گریخت / راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت

تا به آبی رسید روشن و پاک / شست خود را و رفت روی بخاک

سجده کرد و زمین بخواری سفت / با کس بیکسان بزاری گفت

کای گشاینده کار یکتایی / وی نماینده راه بی‌همتایی

تو گشایم کار بسته و بس / تو نمایم ره نه دیگر کس

نه مرا رهنمای بنمایی / لیک کورم را تو راه نمایی

ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده جای می‌مالید

چونکه سر بر گرفت بر سر خویش / دید شخصی نشاده هم در پیش

سبز پوشی چو فصل بستانی / سرخ رویی چو صبح نورانی

گفت کای کیستی بگو بدرست / قیمت گوهر آنکه قیمت تست

گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش / برساند ترا بخانه خویش

دست خود در رهی بدستی و او / دیده و بسته و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه

باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی صحرا در آمد یار خراب

رفتن بهرام روز پنجشنبه بگنبد

تا نشست آب و زخوری بیگرد | وز می خورده خوری نخورد
صدف این محیط نیلی رنگ | چون درآمد در بکام نهنگ
شاه ازان تنگ چشم چین پرور | خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد | در رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان | بهتر از پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست | سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار | بادی از بخت و عمر برخوردار
وانگهی پیش راح ریحانی | کرد باید سکالش افسانی
ای چو خورشید روشنائی بخش | پادشا بلکه پادشاهی بخش
من چو اندیشه ناک پیوسته | زین زبان شکسته و بسته
لیک چون شه جان خواهد | وز پی خنده زعفران خواهد
گر فری خریطه بگشایم | خنده را در نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه چهره بست | شاه را داد بوسه بر دست

افسانه شنیدن از دختر پادشاه پنجم

گفت وقتی زشهر خود دو جوان | سوی شهری دگر شدند روان

[illegible]

تا بحدیکه حسابش شد جگر بیش / باز ماند از گشادگی نظر بیش

بس به پشت نیابان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آب رنگ / آب دارنده آسیابان و سنگ

بچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دید و لی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / در بهای یک آبخوریها داد

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بتلخی آب

شربت آب از آن زلال چو نوش / یا بمن بخش یا بمن بفروش

این دو گوهر بآب خوش انداز / گوهرم را بآب خویش نواز

شر که خستم خدای باد برد / نام خود را ز رو گشاد برد

گفت گر تشنه‌ای چشمه بحر آتش / خار خشم زین فریب جارع باش

سیدی گوهرم بویرانی / تا بآب و شکر پشیمانی

چه خبر نقم که بین فریب خورم / زر بود آدمی فریب شکرم

نرسد وقت چاره‌سازی باز / مهره‌ها تو بحقه بازی بس

صد هزاران چنین فسوس فریب / کرده‌ام زین بقا حریف شکیب

نکنارم که آب بیخوه ریخی / چون بشهر آیی من پیر نخی

[illegible]

دیده آتشین بن بر کفش / آتشی خوش بر آبی جوشش
طی خیابان پر و کر خیابان بشکنم / یا بر سیدوار قی ازین بیم
شهر کرا آید دشنه باز کنیا کی / تیر آن خاک که نشسته رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا هر کس چراغ در تیغ
نرگسش را تیغ گلگون کرد / گوهر را از تاج پیر دنگرد
جسم آتش جو کرده بود سیاه / آب داده کرده همت راه
جامه درخت و گوهر تن نشست را / حردی دیده راهی یکبارا
بر سر خون و خاک سحا طپید / که خیمش نبود خود را ابد
حال خود کر بچشم خود دیدی / بردی رغم خیابان نرسدی
بو دکر دی رهبران زیرکی / گله دور و دشت آفاق گرد
چار پایان خوب نیز بی / کانچنان چار پا ندیدی کسی
خانه هفت و هشت با دو بیش / او تونگر بدان دگر درویش
گرد صحرا نشین کوه بوزرد / چون بیابان بپا بانگ زد
از برای علف نصیحت گشت / گله را می‌چراند و دشت نشست بد
هر کجا آب یافتی و گیاه / گردی آنجا دو هفته بهر گاه

دست و پایی زد و زمین افتاد بر | در تضرع خدای را میخواند

تا زمین را ز سر بر و نشد تا ز | پیش آن زخم خورده رفت و از

گفتش آخر چه کس توانی بود | این چنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد | این چنین زینهار بر تو که خورد

خیر گفتش قصه فلکی | گر ملک زاده و گر ملکی

کار من طرفه بازی دارد | قصه من درازی دارد

مردم از تشنگی و بی آبی | تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست ور که بر دم | گر یکی قطره هست جان بردم

ساقی نوش لب کلید نجات | داد ازین آب بلطف آب حیات

تشنه گرم دل ز شربت سرد | خورد بر قدر آنکه شاید خورد

مرده شد جان بر جریده او | شاد گشت آن چراغ دیده او

دیده ها را که کنده بود ز جای | در هم افکند و برد نام خدای

گرچه آسیب دیده گر سپید بود | پیه در حقه مانده بود هنوز

آن قدر دید زور بر پایش | که بر انگیخت نباید از جایش

پیه در چشم او نهاد و بست | وز سر مردمی گرفتش دست

قصه رحیم کنند کس نشنید — که بماس جمع او نشنید
گرد چو ندید آن جگر خسته — شد چو بدیده از نظر بسته
گفت که شاخ آن درخت بلند — باز یابیت کردن شاخی چند
کوفتن اول آب او ستدن — سودن آنجا و آب و شستن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز — یافتی دیده را روشنایی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت — به شود ز آب آن دو برگ درخت
بس نشاند او آن درخت کجاست — گفت از آن سو که خانه ماست
هست رسته بجای درختی نغز — گر نشیمن گشاده گردد مغز
شاخش آن هیچ بر کشیده بشاخ — دوری در میان آن عرض و فراخ
برگ یک شاخ از و چو حله حور — دیده رفته را دو آرد نور
واندگر شاخ از و چو آب حیات — صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون زگردان شنید خیر گرد — دل تبد بر آن علاج سرد
لابها کرد و از بدرد خواست — تا کند برگ بی‌نوایی راست
گرد چو بدلا به گرد آن سخت — راه بر دشت کف نیچی در
باز گرد از درخت بیشی گیند — نوش داروی خستگان ز مرگ

دل درو بسته بود آن دلبند
هم درو بست دل رهی پیوند

خبر با بیر کرد هر سحری
بست از راه چاکری کمری

بشتر بانی و کله داری
کرد آهنگ نیکی و هشیاری

بر کله دوز کردی آفت گرگ
واستتی پاس جمله خورد و بزرگ

گرد صحرا روی به پا بانی
چون از و یافت آن تن آسانی

تنبولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان خبرش کرد

خبر چو نشد بخانه در گستاخ
قصه جست و جوی کرد فراخ

بار جستند حال دیده او
گر که بود آن ستم رسیده او

خبر از ایشان چه بیت خود بنهفت
هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه گوهر و خریدن آب
کالش تشنگیش کرد کباب

دین زنبر دیده خواب چو بر کنید
بدگر گوهرش رساند گزند

این گهر جست و آن گهر برداشت
و آب ناداده تشنه را بگذاشت

کرد گان و ستان شنیده خبر
روی بر خاک زد چو رهبت بر

کانچنان تند باد بر آبی فلکی
برساند این شکوفه را خللی

چون شنید بزرگان فرشته سرشت
چه بلا دید زان زبانی زشت

داغ تو برتر از چنین بس است — شکر تو گفتن آفرین بس است
گر بگوئی درون و بیرونم — بوی خون تو آید از خونم
خوان جود بر سر بدین ندارم دست —
پیش از این پیشها نشاید بود — نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو — ناید از من سپاس داری تو
بکرم هم بفضل خویش خدای — دهد آن نکاورم حق تو بجای
گرچه بیمار مانم از دوری — خواهم از حضرت تو دستوری
دیرگاهست کز ولایت خویش — دور از کار و از ولایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت — بود همتم ز خاک در رتت
چشم دارم ز چو تو چشمه نور — گر ز درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال ببینی — وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد — وز دل آتش تحلیخانه کرد
کرد کردار میان بر جاست — یا بهوی بر آمد از جیب دوست
کرد گریان و کرد زاده ببر — مغزها خشک و دیده‌ها شد تر

از سر طالع همایون بخت | رفت سلطان بشرقی تخت
گرد خوشدل زخوابگه برخاست | کرد کار نکاح بستن راست
بنکاحی که شرط پیوندست | تخم اولاد ازو برومندست
دختر خویش را بسیر و بخیر | زهره را داد با عطارد سیر
تشنه گرده الحیوان یافت | نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب بتشنه خویش | شربتی داد ز آب کوثر بیش
اولش گرچه آب جانی داد | آخرش آب زندگانی داد
شاد ماهان زیستند هر دو بهم | زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند | آنچنان بود شاد میخوردند
کرد هر مایه که بر خود داشت | برگرامیگان خود بگذاشت
تا چنانشد که خان و مان همه | بسوی خیر بازگشت همه
چون ازان مرغزار و آب و درخت | برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زاندرخت صندل بوی | کز وخلق بود درمان جوی
نه زیکشاخ ارغنونی شاخ | چید بسیار برگهای فرخ
آن یکی بر علاج صرع تمام | واندگر خود دوای دیده بنام

لیک شرط آن بود دیگر ستوری / کز طمع دارم از شه داوری

این دوا را گر رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت بر دوزی / کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدست بوسی راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای سره مرد

چیست نام تو چیست نامم خیر / کاختر نام باز دار سعادت سیر

شاه نام شخص دید بفال / گفت کای خیر مرد نیک سگال

در چنین شغل کن سرانجامت / عاقبت خیر باد چون نامت

وانگه او را بحجره‌ای بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

بیکری دید خوب چون خورشید / سروی از باد صرصری چو بید

گاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز کم خفته

اندکی برگ از آن تجرد رخت / داشت با خویشتن گره زده سخت

سود از آن سوده شربتی بر ساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / از دماغش فرو نشست آن گرد

دست از آن ولوله که سود آلود / خوردن و خفتنش بیک جا بود

آنکه از وی شدم بتاج بلند
وز وی این بندت یافت

کار او را بترک نتوان گفت
گر جهانم چو او نیاید جفت

به که ما دل بعهد بکشائیم
از چنین عهده تا برون آییم

شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست

خبر آزاده را بحضرت شاه
بار جستند و یافتند ز راه

گهر یافته شمردندش
در زمان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص دادش از تن خویش
از یکی مملکت بقیمت بیش

بجز این چند زینت دگرش
کمر ز حمایل گهرش

کله بستند گرد شهر و سرای
شهرها ساختند شهر آرای

دختر آمد ز طاق کوشک بام
دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیبا روی
غالیه خط بهار مشکین بوی

بر رضای عروس رای پدر
خیر داماد شد بگوهری تر

بر در گنج یافت سلطان دست
گهر آنکس درست کرد شکست

عیش از آن پس بکام دل میراند
نقش خوب و خوشدلی میخواند

[illegible]

گفت این شخص را ببر در باغ / از بن در درآورید بباغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست / گرد پیش ایستاده تیغ بدست

شه درآمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سری تو بر تو گریست

گفت نامم بشهر سفر بی / در همه کارها بهانه جوی

خیر گفتش که نام خویش بگوی / روی خود را چو نام خویش بجوی

گفت شیر و آن از این بدارم نام / خواه نیکم نمای خواهی جام

گفت خیر ای حرامزاده خس / هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی و نام شر داری / هم از نام خود بتر داری

تو نه آنی که با هزار غضب / چشم آن تشنه کندی از بی آب

آن تو بودی که در بیابان تاب / بردی آبی و نداد کس آب

گوهر جستی و گوهرم بشکست / هر دو بردی و سوختی جگرم

سیم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده

تو گرفتی و خدای نگذاشت / مقبل آن کز خدای دارد پشت

دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تخت و تاج شاهی داد

چون سعادت برو سپرد سریر / آهنش زر شد و پلاس حریر

عدل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد

برگهایی که زان درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای دفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند

آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل روی

جز بصندل خود او نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد

صندل سوده درد سر ببرد / شب رو آتش جگر ببرد

صندل از رنگ خاک او بجست / صندلی رنگ خاک ازین سبب است

ترک چینی چو این حکایت گفت / بزبان شکسته گوهر سفت

شاه را جا در میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد

رفتن بهرام گور روز آدینه بگنبد سپید

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد ز آفتاب سپید

شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید فراز

[illegible] اقلیمش [illegible] [illegible] و [illegible] نیز [illegible]

افسانه گفتن [illegible] روز آدینه [illegible] گنبد [illegible]

گفت چون [illegible] پاکیزه طینت [illegible] اقلیم [illegible] مادرم گفت [illegible]

[illegible] که همه خانه تا [illegible] بستان بود [illegible] انگور و ریحان سپید [illegible] میوه‌های لطیف [illegible] کردها و کلیچهای رقاق [illegible] ماهی و مرغ [illegible] عراق

چون باندازه زان خورش خوردیم | همی آهنگ پرورش کردیم
درهم انگیختیم چند چند | سخن و چون سخن فسانه گوی خند
هرکسی سرگذشتی از خود گفت | یکی از جفت گفت یکی از جفت
وآمد افسانه تا نسیم بری | سهند در زنجیر و شیر و رنگ گای
دلفریبی که چون سخن گفتی | مرغ و ماهی بذوق آن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش | عاشقان را برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود | گز طریقی سخن ستانی بود
عیسی کاه و آتش آموزی | یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز | پارسائیش بهتر از همه چیز
گوشه‌ای داشت همچو باغ ارم | باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت | میوه‌های چو میوه‌های بهشت
سروبن چون زمردین کاخی | قمری بر سر بر هر شاخی
آب کوثر نه آب جانی بود | چشمه آب زندگانی بود
همه دل بود در میانه نار | همه گل بود چون سیاچی خار
تیز خاری که در گلستان بود | از پی چشم زخم بستان بود

در پی گوهر کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد برگرد باغ برگردید / از همه سوی هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو راه نیافت / رخنه دیوار خانه را بشکافت

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد پایی

گوش بر نغمه تذرو نهند / دیدن باغ را بهانه نهند

سوی سبزی باغ بنگرد که کیست / باغ چونست و باغبانش کیست

زان گل چند بوستان افروز / که در آن بوستان بد آن روز

دو سمن تنگ سیمین ساق / در بن باغ داشته یتاق

بوی آن جو ریحان چون باغ / چشم نامحرمی نیابد راه

چون درو رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ

رحم برداشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری / از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آزردن بچنگ و بمشت / بانگها بر زدند و درشت

کای ز داغ تو باغ ما خشنود / نیست اینجا رقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان درآید دزد / زو کشش هست باغبان را مزد

که درین باغ چون شکفته بهار | که ازو خواجه باده خورد ار
بیش ها هست دلستانان را | ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رخ که در شهر است | دیده را از جمال او بهر است
همه جمع آمده درین باغند | شمع بی‌دود و نقش بی‌داغند
عذر آن را که با تو بد کردیم | خاک در آب چون زد خود کردیم
خیز با ما یک زمان بخرام | تا برآری ز هر که خواهی کام
روی برگشت ز کنج نهانی | شادمی بین در آن گل ستانی
هر یکی را که دل در او بندی | مهر بر وی نهی و بپسندی
آورمیت به کنج خانه تو | تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن به گوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت | طبع با شهوت آشنایی داشت
مرد تن مرد بین نغز نهفت | مرد بود از دم زنان بشکفت
با من سنگدلان سیم اندام | پای بر داشت بر امید تمام
تا بدانجا رسیدشان ناورد | که بر آن جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت | غرفه بود برکشیده ز خشت

[illegible]

جامه کندند و بی نقاب شدند / در لطافت چو دُرّ در آب شدند

می‌بریدند آب را بسیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد

تا درون آمدند هر دو در آب / ماه با ماهی او فتاده بتاب

ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهی است بگریزد

آن پریرخ در آن دل‌افروزی / خواجه را کرده ماهی انگزی

ساعتی دست بند بشکردند / بر سمن ریشخند بشکردند

ساعتی بر پرند افشردند / نار و نارنج را گرو کردند

این شد آن را بیاری برساند / مار بشکفت و زلف می‌افشاند

وان بدین می‌نمود ساق و سرین / کوه بشکفت و بید ریز زمین

بی ستون تا همه ستون انگیز / گشته فرهاد را به تیشه تیز

جوی شیرین که قصر شیرین را / سر بدان حوضهای سیمین را

خواجه کان دید جای صبر نبود / باری و یارگی نداشت چه سود

بود چون تشنه که باشد سست / آب بیند درو نیابد دست

یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه گاه بنشیند

سوی هر سرو قامتی بسدید / قامتی فی قیامتی بسدید

آمدند از رهِ شکر باری	کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجابگه دیدند	حاجبان راز کار پرسیدند
خواجه بنهفت آنکه دل بستد آورد	در میان داشتند پند آورد
این نگفته هنوز برجستند	گفتی آهو ز یوز برجستند
بطریقی که سکان نرد	گر بدزدان دو تخته جان نرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند	غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهل است	یار چون اهل کار او سهل است
سکان چنگ زن که تافته بود	آن غرض را چو چنگ ساخته بود
کف بودند آن دو مایهٔ ناز	قصهٔ آن کنیز خواجه نواز
آن پری پیکر سمنبرین	دل در او بسته بود با دیده
خواجه کز بهره ناشکیب آمد	با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت	گفت جای تو کجاست گفتا تخت
گفت زادت چه بود گفتا ساز	گفت پیشت چه پیشه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور	گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا شصت	گفت هان وقت هست گفتا هست

عاشق آن شد که خستگی دارد
بدرستی شکستگی دارد

عشق بو شنید و چند بارم چند
عاشقم عاشقم بیانگ بلند

مستی و عاشقی بر او از دست
صبر باید ز هیچ عاشق هست

گرچه بر جان عاشقان خوارست
تو به در عاشقی گنه کارست

عشق با تو به آشنا بود
تو به عاشقی روا بود

عاشق آن بر که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم

ترک حبشی چو در ز لعل فشاند
حب حالی برین صفت برخواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط و سماع خوش بودند

در دل احباد نشان که درد و خروع
شد با وی رسیده بود و باغ

یوسف با وکته رحسند
چون زلیخا ز دو اهنش رسشد

بارحیسند بنوا حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد زار

هر دو شتو بر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند

کامشب این جایگه وطن سازم
از تو در کار کس نپردازم

نگذارم بر بهانه خویش
که کس امشب بود بخانه خویش

مگر آن ماه رو که دلبر تست
امشب اندر کنار و بر تست

سرو بن بر کشیده قد بلند | خنده گل گشاده حقه قند
بلبل آنجا نشسته بر سر شاخ | روز بازار عیش گشته فراخ
باغبان باغ را سطرا کرده | شاهی آمد رو تماشا کرد
جام بید بر گرفته بدست | سنگی افتاد و جام را بشکست
این بنا را چو برده هر چه فراست | جز بتو کار من نگردد راست
گرچه با تو زکار خود خجلم | بینوای و بی حساب دلم
رازداران پرده رازش | آگهی داده یک بیک بازش
بار رفته و غصه هیچ نرز نمرد | خواجه را حسبت و خوی نیک دمید
خواجه چون بندگان روغن زرد | حجره بر رهگذر گرفته بمرد
در خزیده بیجو بازی تنگ | زیر شمشاد و سرو بید و خدنگ
خیره گشته زکام تدبیری | بر دمیده ز سوسنش خبری
بار خسیند از آنچه و آنست نهفت | یک بیک باد و رازدار بگفت
فرض گفت آن نهفته کار از آن | که بیاری رسید یار از آن
باز گشتند و راه بگشادند | آب گل را بگل فرستادند
اندران دستگیر و دستان ساز | مهر نو کرد و مهربان را باز

و آن صنم رفت با هزاران پری … پیش او همه ماه پرده شناس

گفت گفتند عاشقان با ری … رفت با ری بر بدن باری

چون زمانی در آن بود در … پرده در گشت و ساخت پرده چنگ

خواست کز راه آرزو بندی … باید از فضل او بر و بندی

در کنارش کشند چنانکه هواست … سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه و زنخدانش … سیب و ناری خرد بستانش

دست در گنج در دراز کند … تا در گنج خانه باز کند

بطبرزد شکر در آمیزد … بطبرخون ز لاله خون ریزد

ناگه آورد فتنه غوغایی … تا غلط شد چنان تمنایی

مانده پروانه در اندرون نور … گشته از آب حیوان دور

ای همه صرف تو بس کجا او زی … صرف بن کج بر آب اندازی

کاین غزل گفته بد بسیاران … زود خبر یافتند هم از آن

پرده کج دهی مرا و را آن است … نکند رد با تو سن زیر ده راست

سوی خواجه شدند پوزش ساز … یافتند شر کشیده پای دراز

شرم از او گشته دل رسیده شده … بر سر خاک آرمیده شده

روبهی چند بود در بن غار
بهم افتاده در میان تنگار

گرگی آورد راه بر سرشان
تا کند دور تر ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ
کافتی بود سهمناک و بزرگ

بهزیمت شدند کز آن پس
راه شالی بر بساط خواجه و بس

برد و دیدند هر دو چاره سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال

خواجه را یار که فتاد از پای
دید لشکر کهی و جست اجانی

خود ندانست کان چه واقعه بود
سو بسو سید دید خاک آلود

دل بر اندیشه و جگر بر داغ
تا چگونه برد زود از باغ

زان دو سروش بر دل که افتادند
کان همه نار و ترنس دادند

وان دلبرش گرفته بدست
کاسب از دست ما نخواهی جست

بانگ بر وی زد که این چه خفتست
در خیال تو این چه آهرمنست

چند بر هم زنی جوانی را
کشته از کینه مهربانی را

باغ بی زر روی و سازی
نکند هیچکس چنین بازی

چند بار از شبش رها کردی
چند نیرنگ و کیمیا کردی

او بسوی که عذر ها میخواست
نشنیدند از او حکایت راست

چشم حسد کور ز دام و دد برها	حال ازینجا شد است بدرها
آنچه شد شد حدیث آن نکنم	آنچه دارم بر آن بیان نکنم
که اگر او را اجل بود با خبر	وین شکرلب بود شکارپذیر
بجلالش عروس خوشتر کنم	خدمتی آنچه هست بیش کنم
کاربینان که کار را دیدند	از حد آرستش تیز سنند
سر نهادند پیش او بر خاک	کآفرین بر چنین عقیده پاک
که درو تخم نیکوئی کارند	وز سرشت بدش نگهدارند
ای بسا رنجها که گنج نمود	رنج پیدا نشد رحت بود
ای بسا دردها که پرورد است	همچنان داروی راحت دواست
باز گشتند لعبتان از ناز	خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز گوشه چشمه نور	گرد ز آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب	بر عمود زمین تند لعاب
ماهی آمد بکف گرفته چراغ	باغبان ز شهر رو بباغ
خواجه برزد علم بسلطانی	رست از آن بند و بند کرمانی
زآتش عشقبازی شب دوش	آمده خاطرش چو دیگ بجوش

ناف هر چشمه بود نیلی شد
هر سبیلی چو سلسبیلی شد

مشک تو گشته خاک عود دم بیز
نافه هر کشت باد نافه فروش

اعتدالی هوای نوروزی
راست روشن بعالم افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ نو
بار یاجین نهاره جان بکرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
رنگ خورشید شد چو آینه پاک

شبنم از دیده اثر نشست
گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از گریوهٔ کوه
رود را از آب دیده داد شکوه

سبز کوه از فروش بینش را
داده سرسبزی آفرینش را

نرگس از چشم خواب آلود
هر که چشم بود خواب بود

بار صبح از نسیم نافه گشای
بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو گرفت بار بانگ زده
جعد شمشاد را شانه زده

غنچهای نو از شگفته شاخ
گرده لولو چو برگ لاله فراخ

چشم بلبل فراز شگوفه خوب
چاند را ماه اخته بقلعه آب

از شمایل شمامهای بهار
لی قبا مست ستاره کرده نثار

سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست

بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب در دل نو آختگان

نای قمری ز ناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری

زنده‌ها از بهشت تا به زند / در شب آواز خوانده مرغی چند

بانگ دراج در هوائی گشت / کرده تقطیع بیتهای بهشت

عندلیب از نوای تیزآهنگ / گشته تاریک چون بریشم چنگ

باغ چون لوح نقش‌بند شده / مرغ و ماهی نشاط‌مند شده

شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار شکل گنبد خویش / گنبد آسمان فرخنده بیش

چار بندی رسید یکی حست / راه شش طاق و هفت گنبد جست

چون در آمد در آن بهشتی گاه / شد دلش چون بهشت فرخ راه

کرد بر خسرو آفرین دراز / تا آفرین کرده بود پرده راز

مانده همان شاه ز فغفور / شد دگر ره ز بیاک عهد می دور

چینیان را وفا نباشد عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده با فوج / تا جیحون رسیده فوج بفوج

سیلی آمد گرفته صحرائی / هر نهنگی در وجود دریائی

حکایت ظلم وزیر و بر باد دادن جهان حال خود را

صفه سیاست بمصلحت بسپوخت | ملک بسحبت و مال می‌اندوخت

تا نشاه را بزور و برب | داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق از زر و طلب شده اند | شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

نعمت ما ز راه سیری شان | داده در کار ما دلیری شان

گر نه مالیم شان برای و بهوش | ملک را چشم بد بمالد گوش

مردمان بد بوند و بد گهرند | یوسفانی ز گرگ و سگ بترند

گرگ را گرگ نیند باید کرد | رقص روباه چند باید کرد

خاکیانی که زاده زمی اند | دد کانی بصورت آدمی اند

دد کان را وفا نظر نه نهند | حلم را جز به تیغ سر نه دهند

خوانده باشی بدرس عمر گلکان | کر کیاوش چه و بیداز دکان

شاه جمشید خوار چون کردند | سر و از آبدار چون کردند

مال شان حوض نیست ایشان سیر | کند و آب حوض باید دیر

آب از خاک تیره روشن کرده | هم بید پر خواب خویش کرده

شاه اگر سست خصم هشیار است | شحنه گر خصم دزد بیدار است

چون سیاست نه پادشاه شود | پادشاهی برو تباه شود

همه را راه روشن از کم و بیش | رسته روشن شده بر توی خویش

از زر و جوهر و غلام و کنیز | در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از یکی نه از دستی | تخمشان زاده زیر و روستی

خانه داران ز جور خانه برون | خانهٔ خویش مانده با دگرون

شهری و لشکری جلا شده بود | همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی نه کار مانده نه کشت | دخل را کس فذالکی ننوشت

چون ولایت خراب شد جایی | دخل شه از خزانه شد خالی

جز وزیرش که در خزانه گنج | حاصل کس نبود غیر از رنج

شاه را چون لب از گرد جنگ | گنج و لشکر نبود جز دل تنگ

مهتر از ایلکان بدر رست | سبب حال آن خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز | آنچه شد رفت و آن نگفت بروز

هر کسی عذر آن دریغ انگیخت | کاین تهی دست گشت و آن بگریخت

بر زمین هیچ دخل دانه نماند | لاجرم گنج در خزانه نماند

شه ز بی گنجی و بی مالی | ملک را دید از جهانیان خالی

شه چو بر صید گفت باز آید | بر عملهای خود فراز آید

یکی او فتاده ز شاخ درخت / بسته چون سنگ پا و دستش سخت

سوی خرگه براند مرکب تیز / دید پیرزنی چو صبح مهرانگیز

پیر چون دید میهمان برجست / به نوازشگری میان دربست

چو زمین میهمان پذیری کرد / و آسمان از الکرام گیری کرد

اول سکش درود آورد / و آنگه از خرگهش فرود آورد

آنچه در خانه داشت ما حضری / پیش آورد و کرد لابه گری

گفت سنگ نیست کاین چنین خوانی / نیست در خورد چو تو مهمانی

لیک از آبادی این طرف دور است / خوان اگر بینواست معذور است

چون نان پاره شد نزاد دید / شربتی آب خورد و دست کشید

گفت نان اینکه خوردم که پخت / کانچه رسم خردی بدرست

کاین شکایت ستمند چراست / شیر جا نیست و ترک بد چرا

گفت پیرای جوان بیار و / گویمت آنچه رفت سوی سوی

این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم ز همنشینی او

گرگ گله وورد آشتی همه سال / دزد در جنگ و گرگ در چنگال

گفتم این رخنه را ز چشم بد است — دست کار کدام دیو و دد است

گرم کرد آن غم درشت مرا — در چه کار کرد و کشت مرا

با سگی اینچنین که شیری کرد — کیست کو اینچنین دلیری کرد

تا یکی روز بر کرانهٔ آب — خفته بودم در آمدم از خواب

همچنان سر نهاده از پی خواب — دست و پای کشیده در آکوب

ماده گرگی ز دور دیدم چست — آمد و شد سگم برابر بست

خواند سگ را بسگ زبانی خویش — سگ دویدش بمهربانی خویش

کرد او گشت و گرد وی افشاند — که دم و گرد بوس می جنباند

عاقبت بر سر گرگ نشست — کام خود راند و رفت کار از دست

آمد و خفت و آرمید نخست — مهر خوی السکوت بر دهنش

گرگ چون رشوه داده بود ز پیش — حبّت حق القدوم خدمت خویش

گوسپندی قوی که در گله بود — بارش از بار دم بر آید بود

برد و خورد و بکمترین نفسی — وین چنین رشوه خورده بود بسی

سگ ملعون ببهوتی که برد — رمه ام را بدست گرگ بماند

آن گله را که کارسازی کرد — در سر کار عشق بازی کرد

چون دران روزنامه کرد نگاه | روز بر روی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته نیک جهان مجروح | نام ایشان نوشته بد مشروح
گفت در شهرهای ماتم و شور | گشتن از شه شفاعت است و شور
نام شه را بجور برد کروه | نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه بوه گریست | در د خانه بقصد خانه گریست
چون سگی کو رمه بگرگ سپرد | شبونی گرد باشبانه گرگ
خوردگان در سگی چنین باشد | بخروشند چونکه بجر اشد
مصلحت دید باز داشتنش | روزگاری فرو کند اشتنش
گفت اگر ماتمش بسند خویش | کس برفعت قدم نیارد پیش
چون رسیمت کنم ز پیش و دور | در شب تیره بینها ید نور
بامدادان که روز روشن گشت | شب با ربا فرش خویش نوشت
صبح بابک زجمه و شمشیر | واو به را زخون خود سری
بارگه زیب شهرز و بهرام | بار خو کرد برخلاف تو عام
مهتران آمدند از پس و پیش | صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن در آمد از در | رفت در صدر گاه خود گستاخ

پس بفرمود تا زبانی زشت | سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش | در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده و تن در زنجیر | این چنین کس وزیر به نه وزیر
چون بدان مهربان درآمد قهر | شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد | داد خواهند شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه | سر نهادند سوی حضرت شاه
بر بدان بد سرشت بنهفتند | اثر هر راه با رهی سفتند
شه بزندانیان چنان فرمود | کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند | بند خود را از آن کلید کند
بندیان ز بند گشته برون | آمدند از هزار شخص فزون
شاه ازین جمله هفت شخص گزید | هر کسی را ز حال او پرسید

گفتار اندر آمدن شخص اول نزد بهرام

گفت با هر کسی گناه تو چیست | از کجائی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام | کای شده دشمن تو دشمن کام
راست و تن برخمهای درشت | در شکنجه برادر من کشتست

شاه چون گفت آنچنان مظلوم | ... شد معلوم

گفتار اندر آمدن مظلوم دوم در نزد بهرام گور

کرد شخص دوم دعا آغاز | در زمین بوس شاه بنده نواز

روزی از راه آشتی باغی / سوی باغ من آمدان یاغی

میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید و خفت وارسید / و ز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گردد...

گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتمش این باغ را که جان من است / چون فروشم که عقد آن من است

هر کسی را رشتی داغی است / من در وی ...

باغ بند ارکان تست هدم / من ترا باغبان نه بلکه غلام

هر کهی کاو فتد باغ تست ... / میوه خور باد نوش بر لب آب

وانچه خیز ز دست ایچ تو نی / نیست آرام ز دست ستم تی

گفت زین در گذر بهانه مساز / باغ بفروش بیع شرعی ساز

باغ بفروختم بزر و بزور / چهد ببیا رسید بشو و ...

عاقبت چون زکیسه شد بسر / بهتی از دروغ من ...

تا بدان ظلم و خیانت خویش / باغ زن آبستند از من در ...

[illegible]

آخر الامر خواند بهنامم / کرد با خوبیان بزندانم

بر گناهم یکی بهانه نکرد / کان بها را بدان بهانه برد

عوض عقد بند کرد از دست / دست و پایم به بند عقد ببست

او ازین گوهر آوریده بچنگ / من بزندان نشسته همچون سنگ

او درآورده بر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه

کرد زندانیم بهانه سگال / رفت ازین واقعه قریب سه سال

شه ز گنج و ز زیور گوهر / گوهرش باز داد و با زیور

گفتار اندر آمدن مظلوم چهارم در نزد بهرام

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس

مطربی بوده ام غریب و جوان / بربطی چون زنم چو آب روان

مهربان داشتم نو آیینی / چینی و بلکه در دو چینی

مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده

گل کسیکه نشست ان بستانش / سرو را لوح در دبستانش

هیچ را نام کرده کاین فستق است / نوش در خنده چون شکر شکر است

برده رونق ز تیز بازارها / تار زلفش ز مشک تاتاری

[illegible]

گفتار اندر آمدن شخص پنجم در نزد بهرام گور

[illegible]

شد ز شغلم ملک بوزر آرای | حلقه در گوش من بمولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه | نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه
از پی جانداری شه شرق | کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه سیر کردم | خیری از بهر شاه سیر کردم
خرم و تازه شهر و کوی یمن | اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فزون ز خویش | هرکسی را برات وز گنج خویش
تنگدستان زمین فراخ درم | بیوگان اسیر و بیوه زاد اهم
هرکه زر خواست زر پذیر شدم | وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده نماند به بند | که رهایی نداد مش ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان | صرف میشد بدخل مهمانان
دخل خرجی چنانکه شاید بود | خلق راضی خدا ازمن خشنود
چون وزیر آن بگوش آورد | دیک بیداد را بجوش آورد
کدخدایم را ز دست گشاد | دست در مال و ملک من بنهاد
گفت کاین مال دسترنج تو نیست | بخشش تو بنقد ز گنج تو نیست
یا به اکسیر کوره تافته | یا بگنج وار گنج یافته

[illegible]

چند ره پیش او شدم بتغیر / گر برای خدای دستم گیر

تا عیاری ز عدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید

باچو اطلاقیان بی نامم / روزیی تو کند ز دیوانم

بانگ برزد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

دشمن پرورش نباید تنگ / تا نباشد نیاز باشد جنگ

شاه را نیست با کس آزاری / تا کند جستی و بیکاری

تیغ کاهلان بگیر بدست / کار کحل کن که شد زنی هست

تو نه گر نیستی ز باد مکوش / اسب زین و صلاح را بفروش

گفتم ای طبع دیو زای تو ترس / عجز من بین و از خدای بترس

بنما از کمی و کم رختی / من بسختی رسیده ام سختی

تو همه شب کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو ... تیز بی قلمی / من بشمشیر تیز نم قدمی

تو قلم تیز بی بخون سیاه / من زنم تیغ با مخالف شاه

زشتان از من آنچه شه فرمود / ورنه فرداک شاه گیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بی قلم دوات کشید

[illegible]

روزها خورده گاو نانم نیست / شب نخفته که خانمانم نیست

در پرستش تنم گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آیدم دعا گویم

کس فرستاد نزد من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند حضور

گفت بر من ترا گمان بد است / گر عذابت کنم سزای تو هست

گفتم ای سیدی گمان تو چیست / تا بتدبیر آن توانم زیست

گفت می ترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت

گر سر کینه راه بد جویی / در حق من دعای بد گویی

زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بمن هدف تیری

بیشتر زانکه آتش کینت / بر من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست و پا گردن

زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این خانه دردناک نداشت

هفت سالست در حصارم فکند / گرد و بالایم کلند و خشت فکند

بند بر دست من بکنده زده / بر من افلاک دست بند زده

او فرو بسته از دعا دستم / من بدو دست مملکت بستم

زنده در بغل

تا درین خشت خانهٔ خاکی | بخت غمناک شد ز غمناکی
رای می جست در مصالح کار | تازه گل چون برد ز درشتی خار
در جفای زمان نظارگنان | مصلحت را بعدل چاره گران
چون ز کار وزیر تنگ آمد یاد | دست اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از خجلی | دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کورهٔ سفال سرشت | خیمه را آفتاب بیجان گشت
خوشه چو باران رسید نیسانی | گرد بر تشنگان در افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند | بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست | خاصگان ایستاده تیغ بدست
سرفرازان ملک را بنشاند | عدل را پایه بر بلندی زند
جمع کرد از خلایق انبوهی | برکشید از نظارگان کوهی
از جفا پیشه که بود وزیر | پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و پاک نبرد | تا چو دزدان سزا بناکس برد
گفت هر کو چنان سر افرازد | روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بدنامی | وز بدی نیست بد سرانجامی

در جهان خاص و عام چو تو بسی است — تکیه خاص این جهان با کسی نیست
چون توان دل در آن عمل بستن — که بغزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است — خاک بر سر کند که خود خاک است
تکیه را از دوام جای دریاست — سپنجی وار شد دلیر بساز
زنده تا رفتن بدار بر هوش است — زنده بر دار یا مسیح است
از زمین گر رسد بچرخ برین — هم زمینش فرو کشد بزمین
گر سری بر فلک رساند تاج — هفت کشور کشد بر او خراج
بینیش تا کجا شتابد مرد — سر فرو برده در دو سیر برد
خاک بی خسف و لا و بالا نیست — گنج آتش ز مار خالی نیست
رطب او که نیش خاری — تا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهر است — زهر در نوش و نوش در زهر است
بود در حجاب ظلمت نور — مهره در حقه زهر عیسی دور
گر چو رند نوش باده را این است — که پس آن بخورده باشد نیش
نوش نوشی چنانکه نیش ولیست — در دم و در دم یکی نیش است
کین بیت گو بر زمین بر آرد تخت — وآخرش هم زمین نگیرد سخت

شه ز مستی بر آن سپید ارزد | لکابی از دست به رخ اندازد

من نگرفته‌ام بدستسازی | از تو تیغ و ز من سراندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم | کارها بر خلاف آن دیدم

شه نه هنگام آشتی و نبرد | کارها میکند که شاید کرد

من همان سفته گوش حلقه گشتم | با خود از چین و با تو از چشمم

دخترم خود کنیز خانهٔ تست | تاج من خاک آستانهٔ تست

آنچه از خاین خرابی خواه | از شکایت بود ز شاه

همه طومارها بهم در ریخت | داد تا پیش خسرو در تخت

شه چو برخواند نامه‌های وزیر | تیر شد چون قلم بدست دبیر

بر هلاکش سپهداری کرد | کار از آن پس باستواری کرد

بکر عدل چون بدید آن شاه | عبرت انگیخت از سپید و سیاه

شه که با داد جمال منظر او | هفت پیکر فدای بازار او

پنج دیگر خیالها برکند | دل در و بست و شد بدو خرسند

گفتار اندر رفتن بهرام گور در شکار و ناپدید شدن او در غار

لعل سویند این علاقه دُر | از گهر کرد گوش گیتی پُر

[illegible]

گور و آهو بجوی از گله شور
کاهوی آهوست و گور زپس گور

عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه
سوی سینوش می‌نماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران تند را تیزی

از پی صید می‌نمود شتاب
در بیابان و جایگاه خراب

برگرفته پرید جا زیرش
وز دو شاقان دو بود در این فن

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ تابستان

رخنه ژرف داشت چون چاهی
هیچکس را نه بر درش راهی

گور در غار شد دوان و دلیر
شاه دنبال او گرفت چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند بغار

شاه از آن غار پرده در رانده
او هم آغوش یار غار شده

از دو شاقان بپاسداری شاه
بر در غار کرده شب لنگاه

نه ره آنکه در خزند بغار
نه سر بازگشتن انگار

دیده در راه مانده با سر درد
تا که لشکر کجا بر آید گرد

چون زمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوی رسید فراز

[illegible]

گل کرد و خار در پی یافت　　تا پس پیش جست کمتر یافت

زر فرو ریخت پسته پسته چو کوه　　تا کنند آن زمین کرده کروه

چاه کند و بگنج راه نیافت　　یوسف خویش را بچاه نیافت

وآن زمینها که رخنه کرده هنوز　　مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز

ان شناسند کان که دانند این　　غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز غار سکبندند　　در جهان گور کن چنین خندند

نند زمین کنده تا دهانه آب　　کسی آن گنج راند بدیخواب

وانگه او را بر آسمان جستست　　در زمین بار جستنش بحجتست

در زمین جرم استخوان باشند　　آسمانی بر آسمان باشند

هر جسد را که زیر گرد و لشت　　مادر خاک و مادر خو لشت

مادر خون به پرورد در ناز　　مادر خاک ازو ستاند باز

　　مادر خاک ازو ستاند داد

آنچنانش ستد که باز نداد　　مار چاره بچاره سازند

مادر خون زجور مادر خاک　　گرد خود ز درد و رنج هلاک

چون تنش بر زد از دماغش خون　　آمد آواز ها نقش در گوش

تا قیامت قیام بنماید | کس رخ آن باز نگشاید
ره ره خوف و شب خطر است | تخته در خواب و دزد در گذر است
چونکه ماری ز دست بالای | زیر هر دست خویش بالائی
آسمان زیر دست خوای خیز | پای بالا نه از زمین بگریز
بر در هیچ کو نه یا زمین | تا نیفتی ز آسمان بر زمین
انجم و آسمان حمایل تست | چیستند آنهمه که حایل تست
نیکی جمله را جمال توی | تن کلوسای این خیال توی
هر یک از تو گرفته تمثالی | هر یکی نوحه گوی و قوالی
آنچه اینها کنند توی آن نور | وانچه آنها خورد توی اندرو
جز یکی خط که نکته پرور تست | واندر حرفهای دفتر تست
آفرین را توی فرشته پاس | وآفریننده را دلیل شناس
نیک مردی نگر که بد نشوی | زاد دانی نگر که دد نشوی
گنج دانی حساب نیک و بد است | گنج خواهی ولایت خرد است
یا دری زن که حد آن نبود | یا چنان شو که کس چنان نبود
دیده گرد حجاب نور فشند | ز آسمان و فرشته دو فشند

لطف بسیار خلق و اندک خرج | کرده در هر دقیقه درجی درج

مصرعی از نار و مصرعی از در | تهی از دعوی و ز معنی پر

و آنچه بر هفت گنج خانهٔ راز | بستم از تنگی فراخ و دراز

و آنچه بینی که بر بساط فراخ | کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ

هر عروسی چو گنج سربسته | زیر زلفش کلید بنشسته

بهجت از خواب کو برون کنج
راحت این است آنکه ... کنج

[illegible]

این خزینه که خاص ترکان است
ابد الدهر با تو همراه است

[illegible]

دولتی باش هر کجا باشیست
در رکابت فلک بود ...

سنگه در بند شهر و کشور خویش | بسته دارم کمر که پس و پیش

ای فلک در تو حلقه بگوش | هم خطا پوش و هم خطای پوش

ازین با بصد و لو و شته بران | گفتم این نامه را چو نامه وران

بر تو باد ابارک این پیوند | تا نشینی برین سریر بلند

ای درین ملک جاودان بادی | ملک با عمر و عنبر با شادی

دولتت ... باد و
... بسعادت ...
تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب
... ایام ...
... الدین ...

[illegible]

٣٠٥





٣٠٦

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توی / همه نیستند آنچه هستی توی

همه آفریدی ز بالا و پست / توی آفریننده هر چه هست

توی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده

توی کاسمان را بر افراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

توی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبود آفرینش بُودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بُدی کافرینش نبود | نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود

ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست | اگر باشد و ور نباشد یکیست

کواکب تو بربستی افلاک را | بمردم تو آراستی خاک را

توئی کوهر آمای چار اخشیج | مسلسل کن گوهران در مزیج

حصاری فلک برکشیدی بلند | در و گردی اندیشه را شهر بند

جهان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست زو برتری

خرد تا بدو در نیابد ترا | که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار | کند پیک ادراک را سنگسار

نه برکنده تا فراهم شوی | نه افزوده نیز تا کم شوی

خیالی نظر خالی از راه تو | ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای | بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فکند | بیامردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر | توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیل است و گر پر مور | بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

مرا در عیار چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک

اگر با بدادست راهم بتست | همه روز تا شب با هم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری | مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز | کزین بی‌نیازان شوم بی‌نیاز
پرستندهٔ گزره بندگی | کند چون توی را پرستندگی
درین عالم آباد کرده بگنج | در آن عالم آزاد کرده ز رنج
پدید آور خلق عالم توی | تو میرانی و زنده کن هم توی
مرا نیست از خود حسابی بدست | حسابی من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید | ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام | که بد را حوالت بخود کرده‌ام
نگهدارم از فتنهٔ رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان
ز تست اولین نقش را سرگذشت | بتست آخرین حرف آباد گشت
ز تو آید در من آموختن | ز من دیدهٔ دیو بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند | بمن دیو کی دست یازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم توی باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم | جهان کافریدی چنان میزیم

[illegible marginal text]

دعا [illegible] بدرگاه [illegible]

چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا

دو کار است با فرّ و فرخندگی / خداوندی از تو ز ما بندگی

بلی کار تو بنده پروردن است / مرا کار با بندگی کردن است

شکسته چنان گشته ام بلکه خورد / که آبادیم را همه باد برد

تویی کز شکستم رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی

در آن نیم شب کز تو جویم پناه / به مهتاب فضلم برافروز راه

بکرم رسان اوّل آنکه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلایی که باشم در آن ناصبور / ز من دور دار ای زبیداد دور

اگر در بلایی کنی مبتلا / صبوری بخشم ده آنگه بلا

کرم گر بنکنی ور نهی در نورد / کف خاک خواهی ز من چه کرد

برون افتم ار خود بپرکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت

فرا ره همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی

نرهنده را یاد ده آن کلید / کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند

[illegible marginal text]

مرا هست چندین نظرگاه نو
چگونه نه بینم بدو راه تو

ترا بینم از هرچه پرداخته است
که هستی تو سازنده او ساخته است

بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

همه صورتی چند فرهنگ و رای
به نقاش صورت بود رهنمای

اساسی که در آسمان و زمیست
باندازهٔ فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد به پایان رسد

چو پایان پذیرد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نبیند نه اندیشه افزون ازین
که هستی به ملکی برون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه این
که باشند سوی مصلحت راه این

رهی پیش گیرم سرانجام کار
تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت
که سر برنگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایش گری
مسجّل بامضای پیغمبری

گواهی در آرم ز چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی رهان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

نظامی درین بارگاه رفیع	بیارد مگر مصطفی را شفیع

نعت سرور انبیا و خواجهٔ اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه

فرستادهٔ خاص پروردگار	رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان	گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست	بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانهٔ بینش بدوست	فروغ همه آفرینش بدوست
چماننده عالم سیه تا سپید	شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع	زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک	ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او بغیر وحدت نور	زچشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان	سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر	تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش	زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خردمند شد پشت او	مه انگشت کش گشت زانگشت او
خراج آور شاه رومی وری	خراجش فرستاد کسری و کی

گفتار اندر شب معراج احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

محمد که سلطان این عهد بود — رشیدی خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت قضا گشاد — زنافه زمین سر قضا نهاد
ز بند جهان داد خود در خلاص — بمعشوقی عرشیان گشته خاص
به تبت زین کوی هفتاد ره — بهفتم فلک زده بارگاه
براقی نشانده زیرش چو برق — نشانش چو خورشید در نور غرق
برون جست زین گنبد چار بند — فرس راند بر هفت چرخ بلند
سهیلی بر اوج عرب تافته — ادیم یمن رنگ زو یافته
بر لیثم نی بلکه لولو سیمی — رونده چو لولو بر ابریشمی
ازان خوش عنان تر که آید گمان — دوان تیزرو تر که تیر از کمان
نه آهو ولی نافه از مشک پر — چو دندان آهو بر آهو ده در
نشانده تر و هم علوی خرام — ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشای فرشته وشی — نه عالم گشای نه عالم کشی
ز تب رنگی آن تب چراغ کمیت — که ماه آمدش زیب چراغی بدیت
جهان شد که از تیزی کام او — سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد — نگر خود قدم بر نظر می‌نهاد

بهارو نیش خضر موسی دوان / مسیحا چه گویم بموکب روان

نا اندازه آنگه بیکدم زند / نه یک خیمه زخمی که برهم زند

زنه پشته آسمان درگذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت

ز برتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر برنا بجا ماند باز

ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او

تنیده تنش در رصدهای دور / بروحانیان بر جسدهای نور

دران راه بی راه ز آوارگی / همش باز مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل ازان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها / دران پرده بنمود آهنگ ها

ز دروازه سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افگند فرش

ز دیوانگه عرشیان برگذشت / بدرج آمد و درج را در نوشت

زمین زاده بر آسمان چیره / زمین و زمان را پس انداخته

جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بهر کار دوران رسید

مجرد روی را بجائی رساند / که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن

به ار گوهر جان نثارش کنم	ثنا خوانی چار یارش کنم
که هر چارند گوهر چهار	فرو شند را با فضولی چه کار
همیدون درین چشم روشن چراغ	ابو بکر شمع است و عثمان چراغ
بهر علی گرچه محکم پیم	ز عشق عمر نیز خالی نیم
بآن چار سلطان درویش نام	شده چار تکبیر دولت تمام
زهی بینوائی فرستادگان	پذیرنده عذر فرستادگان
آغاز ملک اولین رایتی	به پایان دور آخرین آیتی
زین کرده هر دو عالم توی	چو تو گر کسی باشد آنهم توی
توی قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را بی ذمتی	سجل بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک او	بدین لاغری صید فتراک او
نظامی که در گنجه شد شهربند	مبادا ز اسلام تو نابهره مند

سبب تألیف و ترتیب این کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته	بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک	برون ریخته نافه از ناف خاک

حکایت فی التمثیل

رطب چین درآمد ز دوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب

برآورد موذن باول قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله ناگهی / ز اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری

نوای عجب آورم در سرود / دهم جان پیشکان را درود

که بی شغل چندین نباید نشست / دگر بار طرزی نو آرم بدست

برآرم چراغی ز پروانه / درختی برویانم از دانه

که هر کافکند میوه زین درخت / نشاننده را گو برای نکبخت

بشرطی که مشتی فرومایه‌گان / نه دزدند کای همایگان

گرفتم سر تیز هوشان بهم / شهنشاه گوهر فروشان بهم

همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار

بدین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو

بخندید صراف آزاده مرد
دز آمیزش زر با وقصه کرد

که بسیار ناید پراندیی
یکی بر صد آید نه صد بر یکی

هر آنکس که شد دزد بنگاه من
بس است این مثل شحنه راه من

بسا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا این شد این ستیزد
که نارند بر من همی بانک دزد

سیاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران اگر تا بر درنبید
قلم چون تراشند از مشک بید

نهانی مرا آنکارا برند
ز گنجت آشکارا برند

بجز نقد کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ازان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود
دل دوستان هم مدارا بود

اگر دزد برده برآرد نفیر
برد دست خود شحنه دزدگیر

به ارزن گذارم که خود در زکار
بهر نیک و بد باشد آموزکار

ترازوی گردون گردش بسیج
نماند نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا
ازان داروی بیهشان ده مرا

اگر کان گنجی چو نائی بدست | بهی گنج زین گونه در خاک هست
چو در فتد از میوه خو میوه دار | چو خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و بوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ زورمندی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخکاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ خندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زو شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته | که بوزنده از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال | دگرگونه شد بر نشاید جمال
سر از بار سنگی در آمد بسنگ | جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو مانده دستم ز پیوستن | گران گشت پایم ز برخاستن

که بینم ترا گر نه بینی مرا
ازان حالی ازمن نه بینی مرا
من آیم بجان گر تو آیی بتن
مرا زنده پندار چون خویشتن
بیایی به پایم ز گنبد فرود
درودم رسانی رسانم درود
من آیم به لبیک تا نو شوی به تجدید
دعای تو بر جان آرد نثار

اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی

به آسودگی عمر نو کردمی
جهان را به شادی گرو کردمی

چو روز جوانی به پایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

تدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سر گوشه او را باشد تاج
سرین گاه او مشک باید عاج

از آن پیش کاین بیعت کار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

در آرم به هر زخمه دست خویش
نگه دارم آوازه هست خویش

به هر مهره حقه بازی کنم
به واماندگان چاره سازی کنم

چو رهوار کیلم ازین سر گذشت
به کیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خواب کرده بسیست
ندارد کسی یاد کاینجا کسیست

بیاد آوری تا ره کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سری سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشه خاک من
بیاد آوری گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

[illegible]

دلا یار پک

گفتار اندر عذر تقصیر این کتاب گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویشتن باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند / کزان گفتن آوازه گردد بلند

چو در خورد گفته نیاید جواب / سخن ناوه گفتن نباشد صواب

یکی مرده شخصم بردی روان / ز نا کاروانی نه در کاروان

بصد رنج دل گفتمش میزنم / بدان تا بخفتم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان دشمنم / مرا دوستر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم / کس خویشتن خویش را یافتم

بر عاشقان گر بود شوم / همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی ز مهر کسان / خدایست رزاق و روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به / ز دریوزهٔ آدمی رسته به

بدری سفالینه راسفته گیر	سرودی بکرما به درگفته گیر
ببندین زان دستهای فراخ	ز آوازه کرد دکان شاخ شاخ
جو برسایه شاه زرمیز بی	جهان زن که گر نشکند شکنی

حکایت فی المثل جهودی و سبب حال خویش گوید

جهودی مسی را زراندود کرد	دوکان عطار تیدن پر الثود کرد
من از آب این نقره تابناک	جدا کردم آلود کیها زخاک
نه انجیر شد نام هر میوهٔ	نه مثل زند است هر میوهٔ
ده هندی براند ز هندوستان	یکی دزد باشد دگر پاسبان
گر انجیر جو مرغ بودی فراخ	نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
از ین بیکرانه که کنایم برند	که باشد رسید جو نخل بلند
جو در میوهٔ نارسیده رسی	بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم زافسردن انجیر خام	ولی چون خوری خون بر آید بکام
شکوفه که بیکر نجنبد ز شاخ	کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد برو بوم سست	اساسی برو بست نتوان درست
بر ونق توانم من این کار کرد	به هر دو لغی کار ناید ز مرد

نظامی که در رشته گوهر کشید / غلط دیدها را قلم درکشید

بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم

تعلیم کردن خضر علیه السلام نظامی را سبب قصه سکندر

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن بند خواهی چو آب روان

منو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ گنج نیابند باز

پسندیده کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها پدر رنگ / بدریا شدن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آمد جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را

مگر آنچه دانای پیشینه گفت / که یک در نشاید دو سوراخ سفت

بگوهر کهن پیشه را تیز کن | عروس سخن را شکرریز کن

تو گوهرکن از کان اسکندری | سکندر خود آید بگوهرخری

جهاندار آید خریدار تو | بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها | نشاید دره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان بسنگ | دهد کشتی دُر بیکباره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش | دری می ستان گوهری می‌فروش

میانجی چنان کن برای صواب | که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش | دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جایگیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من شنید این نصیحت گری | زبان بر گشادم بدُر دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه | مگر در سخن نو کنم نامه

درین حیرت آباد بی یاوران | زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آئینه کز خاطر من بتافتم | خیال سکندر در و یافتم

مبین سرسری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر | ولایت ستان بلکه آفاق گیر

نه حرفی که عالم زیادش برد | نه باران بشوید نه بادش برد
نه شرطی که چون من درین جلوه گاه | رسانم سخن تا بخورشید و ماه
مرا نیز زو پایگاهی رسد | باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور | که سایه را سایه زین کار دور
علیوار را با کبوتر چه کار | که بازِ ملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | در نظم کردن سزاوار اوست
جهان گوید این نامهٔ نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زاید و نوز باد | وز طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود | چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کاین سخن رانده‌ام | درون و برون خویش را خوانده‌ام
که این نامه را النغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
جهان بر گشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان | مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را دل آرد بکار | غم آلودگان را بود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را | گشایش دهد کار سربسته را

اندر خطاب و دعای سلطان جهان نصر الدین بیفرماید

بر اعدای خود چون فلک چیره دست
جهان پهلوان نصرة الدین که هست
جهانگیر و دشمن پراکنده کن
زمین زنده دار آسمان زنده کن
قدرخان مشرق بفرزانگی
طرفدار مغرب بمردانگی

مخالف بس اندیش او پیش بین | بد اندیش کم مهر او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | شه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرد خشن | هم او زنگ برای و هم تاج بخش
نهان را دو رسمی که آیین بود | کلید آهنین گنج زرین بود
جراد کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز | چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند | دران چشمه آتش آب افکند
اگر ماه نور ابرائی دهد | ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر دی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک دار بر هر که بندد کمر | بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بد رام او | زمین یافت سرسبزی از کام او

رسد شرق تا غرب احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چیست | لقب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادی کو عنان تافته | درم‌نه بدامن درم یافته

ز گنج زمین کیسه بر دوخته | سمن سیم چیزی زر اندوخته

کجا گنج دانی بسیری درو | که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند | شرف یافت از تاج فیروزمند

زهی خضر اسکندر کامیاب | که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن در خورست | نداری یکی چیز دان هم سرست

چو در صید شیران شمار افکنی | به تیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان کنی کمند | کنی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت گور | تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن بخت کیمخت کرم | که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص این اندازه تو کای بچوین | یکی نرم کردن دگر سفته گوش

دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مارمهره یکی مار گنج
بیا ساقی از جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بجامم سپار
که تا مست زان جام باقی شوم | پرستندهٔ لعل ساقی شوم

گفتار اندر پادشاه سعید شهید

جهان خسروا زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توی بیگمان
جهان را بفرمان چندان بلاد | ستونی درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر | بپایین تخت تو بندد کمر
سزا زندهٔ پادشاهی تو | سرافراز جهان هرچه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر برنه زور | نه پی بر نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه | که بخشیدت انصاف زین قصه شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی | نه بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | نه سایه برو گستراند نه نور
وگر بیند از دُر درو موج موج | سراینده را سر برآرد باوج

بازنمودن داستان دلبند پرده افسانهٔ بی نظیر بر طریق اختصار

جهان در بد و نیک پروردنست | بسی نیک و بدهاش در گردنست
شب و روز در پردهٔ نیلگون | بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نزدیک این پردهٔ دیرسال | خیالی شدم چون نبازم خیال
برانم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری | که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دوردست | سخن را نکردم بر او پای بست
پراکنده از هر دری دانهٔ | برآراستم چون صنم خانهٔ
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آنجا نه باشد دست
تقدیم و تاخیر بر من مگیر | که نبود گذارنده را زان گزیر
در ارتنگ این نقش چینی پرند | قلم بسته بر بافی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج | سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ

آغاز داستان سکندرنامه

نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست | طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را بلفظ دری | بیونان زبان کرد گستوری
همان نوبت پاس در صبح و شام | ز نو نامهٔ او بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد گوهر برون
زدود از جهان شورش زنگ را | ز دارا شد تاج و اورنگ را
ز سودای زنگی صحرای روس | فرو شست عالم چو روی عروس
شده آینه چینیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس اند بر سال | بنا همچنین بر دل ز دو دوال
دوم ره که بربست اقرو دعت | به پیغامبری رخت بر بست و رفت
از آن روز گو شد به پیغامبری | بونانند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کردن کرد بر کار دهر | بنا کرد چندان گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

بناگاه صحن بن غار را دست | زبلغار بگذر که خود کار اوست
بشرط خرد زان خردمند بخت | در دیبر اول که در بند بست
کز این سان کند شهر گم دیگری | بنا کرد شهری چو شهر هری
سمرقند کی طاقچنان چند را | هم او داد بنیاد سمرقند را

همان شد با چرخ روشن بلند | که بست آنچنان کوه با کوه بند
چو زین نیز بپرداخت بر دیگر کرد | کز این بیش نتوان از و یاد کرد
چو عزم آمد آن بیک پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید | از آن بیش کاید صلیبی پدید

[illegible]

جدول ابجد [illegible]

[illegible]

رز

مساحت گر اندازت اندازه گیر / بدین شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا کنند / مقادیر منزل هویدا کنند

ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیموده راه

دگر ره که بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند

دگر بار این بسته را پای داد / نشاننده را در سکون جا بداد

که این را که آن زان رسن ساختی / خطر پیش کرینان رسن باختی

بدین گونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ما که داند رسید

بهر مرز و هر بوم او راند خرج / ز آبادی آن بوم دادی بخرج

همه چار حد گرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد این است کامد بکار

داستان اندر رغبت بنشاط این داستان و به تمثیل بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند — بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه بر انگیز تاب — سر نرگس مست بر کن ز خواب

لب غنچه را کاید بوی شیر — ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ — بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده ده سوی بلبل براز — که مهد گل آمد بمیخانه باز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد — که روشن نشیند نشود لاجورد

دل لاله را کاید از خون بجوش — فرو ریز خوی بخالی بپوش

سر نسترن را بموی سپید — سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را می آلوده کن — زمین را بخیری زر اندوده کن

سمن را ز رود ده ارغوان — روا کن سوی گلبن آب روان

بنو رستگان چمن بار ده — فکن خط در آن خطهٔ نازنین

بسر سبزی از عشق چون من بساز — سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان زان خوش است

که بر یاد شاه جهان نوش باد / جز این هرچه داری فراموش باد

نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان

زچندین سخنهای زیبا و نغز / که پالودم از خنبه خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بار و بهی یک شمه سیرست

سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ

بسی گنجهای سخن ساختم / درو نکتهای نو انداختم

وزو چرب شیرین بر انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافروزم اکلیل اورنگ او

بسی ها که بگذشت پیش من / کنم زنده از انجمن خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت

بگردید کز راه فرخندگی / شود زنده از چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کان شاه جست

چنین زد رقم روشن شاه گویندگان
که چون دید کاندیدبایندگان را
نظامی که چون گنج بایست اسکندری
بیاراست تا زنده بود از جوی
چو دیدم جوان خضری با خبر از طریق نبوی
بغداد و هفت آب ... حیوان سخن
به پای آن آب حیوان سرای اسکندر بار
پی دولت نشین بود ... ادیم
که تا دو لشکر اسکندر دیر
ببر گفت جواری اسکندری

آغاز داستان و قصه تولد
و شرف شدن اسکندر علیه السلام

کداز زنده دار داستان دری
چنین داد نظم سخن پروری
که از جمله تاجداران روم
جوان دولتی بود در مرز و بوم
که شاه موزنام او فیلقوس
بیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او
ببغداد و به خاص تر جای او
نواحی ترین شاه آفاق بود
بیازاده عیص و اسحاق بود
جانزاد او گر بود دکر داد چو بین
دم گرگ را بت بر پای بینش
کلوی ستم را بر آن قند
که دارا ابران داوری انگ برد
بسی بر دروی بیشنم و تاج
وزان دکی تا فر شد خراج
نه روم را بود رای درست
رصاحت بادی جضومری جست
کسی را که دولت کند یاوری
کرآرد که بادی کند داوری

ز شادخندان باو گنج و مال | ز دوده شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم | ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار | دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذشت | سنان را سر از سنگ خارا گذشت
دران داستان داوری بهاست | هر گوشه بر گفتهٔ هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بود ازان مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد جان می‌سپرد
ندانم که پرورده خواهد ترا | کدامی ددی خورد خواهد ترا
وزان بی‌خبر بد که پروردگار | چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کند | چه اقبال‌ها در کنارش کند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهانرا الفسنگ فرای | ندارد ز قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکارافکنان سوی آن ره گذشت

بدان ماه روشن جهان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهر زنی شاه در گرفت / ز خرمانه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه بر آمد بر آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم بر افراختند

اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

ز راز هفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد

شرف یافته آفتاب از حمل / گرانیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا بر افراخته / مه و زهره در ثور جا یافته

بر آراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو به بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمتگری گشته خدمت نمای

چنین طالعی کآمد آن نوزاد / چگویم زهی خجسته بد دور ازو

چو زاد آن گرامی نهال چنین / برافروخت باغ از نهال چنین

تعلیم نشاندن اسکندر را پیش نقوماخس پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود / کند کاری از مرد کاری بود

جهان بسکند از درخوش خوارکی
باندازه دارد تنک باری کی

نه نزلی که طوفان برارد بمال
نه صرفه که سختی درارد بحال

همه سختی از تنکی لازم است
چو در تنگنی خانه پرهیزم است

جهان زی گزان رستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان

گذارنده درج دهقان نورد
گذارنده کار زاچین یادکرد

که شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماخس آنکو خردمند بود
ارسطوی دانانش فرزند بود

بآموزگاری بر درج برد
در آموختن آنچه شوان سپرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که پروردی آن باید و نو مغز

نه هر دانشی کان بود در قیاس
درو کرد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

به دستوری او شوی شغل سنج | که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست | هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدر تمام | به دولت خدای برآورد نام
هر آن دولتی کار جمندی گرفت | ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر | از آن نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست | پذیرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست | وزیر او بود بر من ایزد گواست
بتابم سر از رای و پیمان او | نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود | بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد | بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید | که مغلوب و غالب ازو شد پدید
بدو داد تا کاین حرف را بکار | بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست | شمار ظفر در سرانجام تست
وگر آنکه ناغالبی در قیاس | ز غالب ترا خویشتن در هراس
نه آن حرف بستد ز دانای هند | شد آن دایره پیش او دلپذیر

درین چارسو هیچ هنگامه نیست	که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او	بده وام تا رستی از دام او

حکایت ببین که باز ستاند داده خود را خانچه فیض خواه بستاند

نبی نعلبندی و پالانگری	جو خویش مینخو استند از خری
خرازهای رنجیده و پشت ریش	بیفکندشان نعل و پالان خویش
جو از دام داری خر آزاد شد	بر آسوده از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجاکی شده گردناک	بده وام و برون شو از گرد خاک
جو دام جهان را نداری بجوی	تو هر جا که خواهی بیا و برد
تو نیز از تهی بار گردن ز دوش	ز گردن زنان بر نیاری خروش
بیا ساقی از خود رهائیم ده	ز رخشنده می روشنائیم ده
می کو ز محنت رهائی دهد	بآزردگان مومیائی دهد

پادشاهی نشستن سکندر بجای پدر خود در مملکت

سخن سنجی آمد ترازو بدست	درست زر اندوده را می شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم	که از سیم و از زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند	ندانم کسی کو دبیری کند

[illegible]

کباده ز چرخ کمان ساختی | بهر گشتی تیر انداختی

به نخجیر شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار

ربود از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشکناب

فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیر آورده پیش | جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود و هم زیر دست | ببین هر دو بر تخت باید نشست

بهر کار کو جست نام آوری | در آن کار دادش خدا یاوری

همه بوم زان سرد نو خاسته | بریحان و سرسبزی آراسته

از و بسته نقشی بهر خانه | رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز در انجمن می نهاد | که از راز انجم گره میگشاد

با انبوه می با جوانان گرفت | بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی | نه آید در اندیشه آدمی

با آزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای

به بازارگانان رها کرد باج | نه جست از مقیمان شهری خراج

سکندر به تدبیر دانا وزیر | بهم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگردد گواری چنان

همه کار شاهان گیتی بده | ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان

[illegible]

چو بانه کند چشم بد بارئی / کند دیو با فتنه انبازئی

جهان داد خواه است و تنها و تنگیر / زداور نماند جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقیا شربت جان فزای / بمن ده که دارم غم جان گزای

بکر خود بآن شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط

داستان تظلم کردن مصریان از لشکر زنگیان بحضرت سکندر فیلقوس

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / بخفتن درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم

طلب کار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند

بجو تا به لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد تمهان خویش / که آسان برآرد در نو انگرد کویش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گذارنده نکر این پرند / گذارش چنین کرد نقش بلند

که چون بامداد آن چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر

شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس | نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فیروز رای | به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز بخت آزمائی بکن | هلاک جهان اژدهای بکن
برآید اگر کار از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن جنت نام تو | برآید بمردانگی نام تو
وگر دشمن از در آری بخاک | شود دوست پیروز دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون | ز نقد و نیه بر در آید برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ | فروزنده برقش برآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی بصره شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش بفرمانبری
بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بهر جانش زنگی شتابان شوند | دو اسبه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

بیک جای هم روم و هم زنگبار | فرو مانده رومی و زنگی زکار
ستاره در آید بتابندگی | بر آسوده خلق از شتابندگی
بیا ساقی آن می که رومی وش است | بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
نگر با من این هیچ با پلنگ | چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فرستادن سکندر طوطیانوش را برسالت گری بر پادشاه کیان

فریبنده راهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره بیرود | که آید یکی دیو ده میرود
بمیعاد این چارسو رهروی | نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
قراضه قراضه رباید تخت | رباید از و چونکه گردد درست
بجوی ستاند ز دهقان هزر | بمن میرساند بدیوان مهر
زمین رخت این هر دو زاد | زبانم بدین نکته نغز و رباد
ازین آشنایان بیگانه خوی | دو روی به بین یکزبانی مجوی
دو سوراخ چون رده جایگاه ساز | یکی سوی پنهون یکی سوی آز
ولیکن چو گژدم هنگام جوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

جوانمرد گل چهره و سروبن | ز رومی بزنگی رساند این سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت | روانگرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکش است | که خصم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد جرم گور | بدوزد سر موی بر پای مور

جهان به که با او مدارا کنید | بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب | نه نشیند انکه بدریای آب

بمهرش دران باید آراستن | مبارک نشد کینه از و خواستن

جهانشه که در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد اینسخن | به پیچید برخود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش | بر آورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را | کشند و برند از تنش هوش را

ربودندش آن دیوساران ز جای | چو که برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی جگر | بخوردش چو آبی و آبی بخورد

در افکند خون دلاور بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام

ترازوی پولاد سنجان میل
زلفه بکفه همی راند سیل

سنان بر سر خشت خفتان شکافت
برون رفته از فلکه پشت ناف

ز قاروره نارنج و شد برگ
فواره فواره شده درع و ترگ

ز هر این حمله زهرای تیغ
شده آب خون در دل سنگ میغ

چو لشکر بلشکر در آورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یکدگر خون در آویختند
بسی خون در یکدگر ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گور پی بر کشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم
ز هر بومی افغان بر آورد بوم

که رومی تبر سیداز آن نیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

چو زنگی نمود آنچنان بار سے
ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
شکالش نسازد مگر بر گریز

وزیر خردمند را خواند شاه
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توانگر در این کارزار
که تنها چه برخیزد از یک سوار

چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست
که مرزنگی را در آرد شکست
برانداز رایی که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریاد رس
که ای شاه خورشید چون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

میانجی چه باشد که بی‌هوش اند | وگر راست خواهی میانجی کش اند

یکی چاره باید بر انداختن | بتدویر مردم خوری ساختن

گرفتن پی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بنوی | بپزنا خورد خسرو نام جوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد بقچه آنرا که خاک خفت

بجوشند سر گوسپند سیاه | تهی ز استخوان آورد نزد شاه

نه آن چرم ناپخته نیم خام | بدرد بخاید بحرصی تمام

بگوید که مغزش بباید پذیر | کزین نغز ترکس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست | که خورد چنین داردم ندست

اسیران زنگی بپروردمی | همه زنگی خویش تنگ خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خواره از من بتر

ازین ترس بگذارد آن کین گرم | که آهن بآهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم | در آن چیره دستان شکست آوریم

درانداخته شیران پولادخای
روارو زنان تیر پولادسای

زده آتشین مغز چون چراغ
زمین لرزه از نعره در دماغ

برآورده چون نای ترکی نفیر
دل ترکنازان در آن دار و گیر

دماغ فلک پرغو از زخم تیر
ز نوربین چلنگ زخم ریز

بلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ

همه ساق زنگی خورم در شراب	گرین خون شنگ تر یابم کباب
برغم سیاهان سیه سبلبند	مزعفر همی خورد زان گوسپند
چو ترسنده اژدها کردشان	چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ	خبر باز دادند زان روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال	نهنگیست کاورد بر ما زوال
جهان میخورد زنگی خام را	که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگبارا که آرد به شد	خورد چون سر بغچه گوسپند
دل زنگبار از در آید هراس	که از بریان سر برون زد پلاس
فروزه مرید آتش انگیزشان	ز گرمی نشست آتش تیزشان

مصاف نمودن سکندر با زنگیان روز اول

چو روز دگر مرغ بگشاد بال	تهی شد دماغ سپهر از خیال
نغول سیه بانگ برزد خروس	درآمد بغریدن آواز کوس
تیغهای تیغ‌بود زآهنگ تیز	چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم	شد از آسمان زهره گاو گم
ولولهای کرکبه جرم از خروش	درآورد مغز جهان را بجوش

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج — بروز یکی بر سر از مشک تاج

جو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بر آتش بدی

زبس پیل کآمد بجالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

باده روان کرد بر پیل بند — بهر گونه کرده دو صد پیل بند

چو آهن بکار رند ساخته — ننهها شد از مهر برخاسته

ستمگر سیاهی زراجه بنام — زرنگی که زنگ یکباد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست — گرز و پیل را استخوان می شکست

یه مار افسون کر کی درد — هراماسی از سر بزرگی درد

دهان فراخ و سیه چون لوید — گرز و چشم تنبده گشتی سپید

خمی از خم آهن بر انگیخته — بجنبها سکا هن برو ریخته

برو سینه او همچو پولاد ترس — حدیث تنومندی از من مپرس

علم دیده بر جیمی بر سرش — نمانست یک موی زان پیکرش

کزانجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو بود چو طاس خون

لبی خویشتن را بزنگی ستود — که سوزان ترا آتشم زیر دود

زراجه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کنم پیل پای

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هم درآورد بانگ پلنگ

دگر رومی رفت چون تندباد
که تا چشم برهم زند سر نهاد

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با او زمانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوزهٔ آتشین موم را

چو کرد آن زمانی سپه را زبون
نیامد نیاورد کس برون

نه کردنان شاه کرد دنگری
ز بر کار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کنی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهرآگین کمر
درآورد پولاد هندی ببر

تن بر یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش
حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان
بخم چون کمانگوشهٔ چاچیان

لجامی برافگند بر پشت بور
برآمد بر آن تن هیل زور

عنان تکاور به دولت سپرد
بشود آن قوی دست را دست برد

برآویخته ناچخی زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهر مار

زسختی که زد بر سرش گرز را | برافتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت | شد جان ازان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | زسرتا قدم خورد و برهم شکست
چو کار ز را چه براحت کنید | یکی بختی دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند | هراسان از و دیده بخت بلند
بخسرو در آمد چو نر اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای ر دم آن سیه ابر دید | نهنگ سیه از میان بر کشید
چنان ضربت زد بران نخل بز | که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف | زبان برگشاده بمستی گزاف
چو ابر سیاه آمد از کوه زنگ | ببارد مگر از دها و نهنگ
سیه کوله کرد بار و منم | گران کوه را هم تراز و منم
زتن برکنم گردن پیل را | بدم در کشم خیمه نیل را
برانکس که جان تن با آهن کنم | ببی جا جها در سکا هن کنم

بار کشتن سکندر آن دو زنگی را و دو نیمه کردن یکی دیگر را از مصاف

بقلب اندرون های خود را فشرد ... بهر پهلوا پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست آهن حصار ... فرو برد چون کوه پیچ استوار
همه لشکر زنگ و خیل حبش ... بهر گوشه گشت شمشیر کش
حبش بر یمین بر بری بر یسار ... بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ... جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه ... زنای تف تیغ برشد بماه
خبان آمد از هر دو لشکر غریو ... گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد ... ز بی خوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ... میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش بوق و روئینه طاس ... بگردون گردان درآمد هراس
ز خر مهرهٔ مغز پرداخته ... زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئینه دز کوس شد حرد سنگ ... بدرهای روئین درافتاد جوش
زنای دمنده بر آهنگ دور ... گمان برد کآمد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ ... ز هر غار برشد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ ... گره بست خون در دل خاره سنگ

نی چند را زان سیاه درشت	بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت
کسی کانچنان دید بنیاد او	تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند	تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ	بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کاین صید خام	کجا جان برد چون درآمد بدام
پلنگر توانگر داین کارزار	به تنها چه برخیزد از یک سوار
سلاح پلنگ دار ترتیب کرد	بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن	مکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام	نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم گور	پلارک برو رفته چون پای مور
برانگیخت آمد سوی تند شیر	نشاید شدن سوی شاه دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای	شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم	درین بزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم که از ما بلندی کراست	درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار	بجوشید خون در دل شهریار

شب آمد شبیخون بها کرد ثبت
بمیعاد فردا وفا کرد ثبت

سیه کار شب چون شود نیمه سوز
برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه
ترا ابر چون صبح بینم بگاه

بگفت این و از حرب شه بازگشت
باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می
که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت ببادش شود
چو نوشد دمی خنده بهش شود

ظفر یافتن سکندر ذوالقرنین بر لشکر زنگیان

چو روز زد گرهٔ چشمهٔ آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنج از عاج و از آبنوس

تذروان برده و زاغان زنگ
شده سینه بازر یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب دم بیان چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون
فرو ریخت از دیده دریای خون

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
بدخواه بر چشم بد کار کرد

برو نیزه ناچخی راند زود | بزخمی براورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر | بجرب آمد از شیر خونخواره تر
همان ضربت یار پیشینه خورد | زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر | که ترسیده بودند زان نره شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ | برون خواست بدخواه خود در جنگ
پلنگر چو دید آنچنان دست برد | نداند امن از زخم ناخورد خورد
اگر خواست ورنی جنیبت جهاند | سوی چرخ بگه کام ناکام راند
عنان برنه افکند جالش کنان | بصد خوار زین بخت مالش کنان
بسی زخمها زد بنیرد سخت | نشد کارگر بر خداوند تخت
نه شیر زهره بران پیل زور | بجوشید چون شیر در صید گور
شاهنده را یاد کرد از بخت | نیت کرد برکام کاری درست
طریدی نیاورد زنگی نمود | که بر نقطه پرکار زنگی نمود
بجالش گری سوی او راند خنگ | برابر سیه خنده زد چون درخت
چنان زد برو ناچخ نه گره | که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکبار زنگی گشتی خصم خورد | فرو ماند لشکر پلنگر بمرد

سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد بناله رود / ز شهرود رومی بر آمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شسته زنگار زنگی به تیغ

ستاره ملک بر زرین درفش / زنیلوفر بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افتاده پالهنگ

کسی را که زیر علم یافتند / بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پشه در پای مور

گرانیده کوپال هر دم کنند / گهی شیم کنند که بر شیم کنند

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند

نه آن وحشیان را که بود اخشیز / بفرمود کشتن دران کشمکش

بیکجو در سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا داغشان بر کنند / حبش زین سبب داغ بر سر کنند

فروزنده شاه کرد از کرم داغ / که آتش فروزنده گردد چراغ

ز سیمی چو کاو ز صد پاره کوه / ز کافور چون سیم صحرا ستوه

بخروار گوهر بایین و عود

بخروار گوهر ز جام و ز زرین عمود

چو در پایگه دشت بر گنج دید

چو شاه آمد از غارت گران گنج دید

غنیمت ببخشید و عرض کاه

زنی غارت آوردن از بهر شاه

هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطارها کرد پر

هم از زنده پیلان آتش کش / هم از تازی اسبان طاوس فش

بسی برده از زنگی و بربری / بسی برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار / همان درع زرادهٔ آبدار

[illegible]

[illegible]

درین پرده کج سرودی بگوی	درین خاک شوریده آبی بجوی
که داند که این خاک انگیخته	بچون چند دلهاست آمیخته
همه راه گر نیست بیننده کور	ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از من مرامت مکن	چو می در دهن نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم	بدو رخ درکش طلق آتش کنم

بازگشتن سکندر از فتح زنگیان و هدیه فرستادن بر دارا

برومند باد آن همایون درخت	که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد	که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین	ز رونق نیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان	بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت آمد بهار	برآورد سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد شاخ خشک	بنفشه در آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک	چو کافور تر سر برون زد ز خاک
کن دم من از قفل گنجینه بند	بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان سکر آن هاتف سبزپوش	که خوانده سراینده او را سروش

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ‌ ‌ ‌ مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت بر آورد کوه ‌ ‌ ‌ ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنجی آگنده بر پشت پیل ‌ ‌ ‌ بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند ‌ ‌ ‌ برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت ‌ ‌ ‌ بآیین خود کاران شهر ساخت
ز انجا روان شد بدریا کنار ‌ ‌ ‌ پذیرفت یکچند انجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید ‌ ‌ ‌ دران منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان دران مرز و بوم ‌ ‌ ‌ عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی شهر می برد رنج ‌ ‌ ‌ بران ریگ میریخت چون ریگ گنج
نخستین عمارت بدریا کنار ‌ ‌ ‌ بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت ‌ ‌ ‌ همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام ‌ ‌ ‌ هم اسکندریه نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را ‌ ‌ ‌ که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست ‌ ‌ ‌ که انجا رود مرد کاید نخست
از انجا بیونان در آمد ز راه ‌ ‌ ‌ که پوشید گردون ز گرد سیاه

مرصع بسی تیغ گوهر نگار | منطقهای زر از آبدار
کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل بعاج | بگوهر برآموده با تخت و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتربارها | زسرها پرکاه خروارها
زپیلان بکار صد زنده پیل | که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرامایهای سره | فرستاد با قاصد چیره
چو آمد فرستاده راه سنج | بدارا سپردان گرامایه گنج
نکوهیده دارا ز نزل جهان | حسد را بدو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس | پذیرنده را نامد از وی سپاس
فرستاد آن پاسخ سرسری | نکوهیده بر رای اسکندری
زفیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش
سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همیدانست آزار او
زهر سو خبر ترک و تازی نمود | که رومی بزنگی چه بازی نمود
در طعنه بر رومیان بسته شد | همان رومی از بد دلی رسته شد

[illegible marginal text]

بپذیره شد آسایش خواب را / روانکرد بر کف می ناب را

بنوروز جمشید می نوش کرد / سرود سراینده کان گوش کرد

ببودی زشب تا دو تا وقت خواب / مغنی و ساقی و ورد و شراب

جهانی بجز کامرانی نداشت / از آن به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورد شب را بروز

بهر آمش فیلسوفان دهر / جهان را بداد و دهش داد بهر

ارسطو با افلاطون بجام / می ناب ریزنده خوشخون خام

مغنی سراینده بربانگ رود / بنوروزی شه نو آیین سرود

که دولت شاهان جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش

نشاط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده

گرو کن بعمر ابد جام را / گلوگیر کن باده خام را

جوانی جوانی و اقبال است / برو دو می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام / بر آرای مجلس بترتیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت / بگیر و جهان بر تو آیین کار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین الیقی بایدت نا گزیر

شگفتی فرو ماند ازان نگار | که در مغز کبکان چه بود این خمار
یکی زان ان کرد بر نام خویش | بر دولت فال بهر انجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد | بدان فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار | که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته | برید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد | عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب | ملک زد بر گشت آمد تباب
زپروا ز پیروزی خویشتن | نبودش همانان غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد | بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار | نباشد بسی عمر او پای دار
شنیدم که بود اندران چاره کوه | مقرش یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش | خبر بازجستند از راز خویش
صلای شنیدند از کوه سخت | بدان نکته بودی نمود اخت

امیدم چنان شد به نیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن — بتجربه دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری — چگونه شد چون باشد این داوری

شهی را که فیروزمندی رسد — زیاران نگین بلندی رسد

چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است — وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشنتر از ماه باد

تویی آنکه نیروی بینش بتست — برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش

چو پرسیدی از ما بفرخنده رای — بگوییم که چون بخت شد رهنمای

جهان شد رخصت برای صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد — بر و تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یکسو تیغ برداشتن — ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان نمازی کند

جهان خویش بدان نیست کاری بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست
زعیش خوش آنکه نان نش دهی | گزینش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آن را باشد که ناکس بود
پلنگی که او را خمیر است خام | همه کس دهان بخته بوام
مروت بود داری دم ردی آن ست | بداندیش را گنج با اژدهاست
کرا وند را آمد تو هستی درخش | کرا گنجدان شد تو ی گنج بخش
هدر گرچه با قوت شیر بود | بکین جو استن رزم شمشیر بود
توان شیر کیری که در وقت جنگ | زشمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه کوهی سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بخر سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها رنگ شستی چو کوه | ازین قطره‌ها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی بود صید گور | سیه مار کی رو بتابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند | بغرو چکان دستبازی کند
دگر کاختران تنگ خواه تواند | همان خاکیان خاک راه تواند

هر جا که شمشیر در ساغر کردن
بر مثال جزی فال اختر کردن
فال زن ماه و سال
که فتح بود فال فرخنده فال

بخوبی نهد رسم بنیادها
ز دولت به نیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری بر زند
به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو نا امید
کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس زن که امیدواری دهد
که از خود امیدواری دهد

گره در نیاورد بر روی خویش
در آیینهٔ فتح بین روی خویش

گدازنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را نرم موم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
بآن روشنی آینه آمد

نبود آینه پیش ازان ساخته
شد از او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض بر نخاست
در وی که خود را ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رخشان آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

[illegible]

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانست هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک جهان سو شود / شود سیل آنگه بدریا شود

زبهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما برگذر کرده گیر / همان گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کآورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خفت زمین شداد عاد / چه آمد بجز مردن بی مراد

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از جفای تبرزن درست

گذارش کن از زیور تاج و تخت / چنان کفت زان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل از شاد دهر / برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند و مونس خرد خویش او

بهر نغمه کآمد از بانگ چنگ / سخن شد لبی دم مطبهای تنگ

بهر جرعه‌ی که شه می فشاند / مهندس درختی در دمی نشاند

[illegible]

جهان دیده دق صد راه سنج | که از جوش دل مغز آید برنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد
و گفت لخت سخنهای سخت | چه گوید خداوند شمشیر و تخت
گر از خرد رای باید بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند | ز دردسر خویش دوری کند
سخن گرچه با او زبانزد بود | نه گفتن بسی از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه‌ای پیش بین | زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجز بر کسی مهربان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده هر کیانی سرشت | گذارش چنین کرد زان سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تخت و تاج | ز یونان شد پیش دارا خراج
در آن گوهر گنج بن ناپدید | بدی خایه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط | که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر | که نتوان شنید عبارت از شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کان خایه زرین نهاد

زمی آنچه بنهادت برخواه / جهانبانی با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان / فرستنده چون برق آتش فشان

فرو گفت سخنهای درشت / کزو سرو بن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دود تابش از جگر برکشید

که با سکه را چه یارا بود / که هر سکه را نام دارا بود

نهندی سپهی داستان یاد کرد / کزو شد نویسنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف

جهان پشه را جنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد شد چشم در راه او

یکی گوی چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش راز آن پیشکش / بران تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود پیام

چو گوی زمین شاه دارا سپرد | باین گوی خواهم از و گوی برد
چو زینگونه کردار گنداز شکری | بگنجد در آمد در آن داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان گنجد ربای
بیکلخط مرغان درو ریختند | زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابش بفرمود در رهنمون | چو روغن که از گنجد آید برون
بس انگه قفیری سپندان چو در | بپاداش گنجد بقاصد سپرد
که ره گر کشد لشکر بی قیاس | سپاه مرا هم بر این سان شناس
چو قاصد جواب چنین دید سخت | بانگشت حرز خویش بر لب رخت
بدارا رساند از سکندر جواب | جواب گلوگیر چون زهرناب
بر آشفت زان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدین داوری | طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و زخوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز سیم ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ و ز سنگ و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت | فروماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک سوار | نهصد حساب آمد اندر شمار

جو دارا که لشکر بر من کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند رهبریان خیل خیل — که طوفان ز دریا درآورد سیل

شبیخون دارا درآمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

خبر دهنده گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد انجا که هست

برو شه اگر یک شبیخون کند — زرنگش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

خبر دهنده دیگر آغاز کرد — که دارا بچندان سپه ساز کرد

که آن انجمن را توان در قیاس — کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر و گفت یک تیغ تیز — کند بیه صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را گر بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنین ارجمند — شد آماده از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر بدانست کان تند میغ — به تندی برآمد همی برق تیغ

بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز بادا همایون درخت | که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چندین درست | درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم | بجز راه فرمان او نسپریم

چنان در دل آید پسندیده را | همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار و خشت بر آید ز راه

تو بر آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بد کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست | تو آنرا حساب درو کردن است

بپای این دولت تازه عهد | عروس جهان را بر آرای مهد

بد اندیش تو هست بیدادگر | بهجر رعیت زند داد سر

چه باید هراسیدن از ان کسی | که داد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای در نه دلیر

رای زدن دارا با مهتران خود و انجمن ساختن

برد اژدها پیکری اژدرگیر — که بنده را اژدر آمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه — چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور — عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری — بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان گرز آشوب خود کرد گم — ز بهر چه از بهر یکمشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند — بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر — درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک در بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت — ز خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین گر بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس — که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد در بر گلو بسته راه — گلو بسته بر مرد فریادخواه

اگر پرده خود حصاری کنی — بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز — بآتشگه مغز من برفروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود — که چون شمع بر فرقم آتش بود

زدارا پرستی تن خواسته | بمهر سکندر بپا خاسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
ز هر مرزبان روشندل رای زن | برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست | در آن داوری چاره ها بازجست
که بدخواه را چون در آرد شکست | پی چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ فیروزی دیده بود | ز فیروز جنگیش ترسیده بود
نکردند در آن کار کس چاره | نخوردند غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کان سرگشت | بسوزند کی کرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش | در آن کار بودند یکسر خموش
نخستین در آن تکیه شاهوران | سری بود نامی ز نام آوران
خوابرز نامی که از فر و برز | تنی چو شنی بود بازوش گرز
به بیعت در آن انجمنگاه بود | ز احوال هر سینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور از آرام تو

همان چو که باز ربو همعیار | بزرخ زر آزندش اندر شمار

بسا شیر درنده سهمناک | که از نوک خاییدن آید بخاک

چو باگرد می کرم کینی کنی | مبین خورد اگر خورده بینی کنی

بیندیش از آن پشه نیش دار | که نمرود را کفت سر پیش آر

جهان انکسی رست کو در نبرد | بی مرد نکذشت بر هیچ مرد

کرسنه چو با شیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب

ز بیکانه کر هست فرزند و زن | چو همجامه کردد نبود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند رست | نباید دکر مهر فرزند خوست

چو بالا در آید کیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی کزند

ز پند بزرکان نباید کذشت | سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزکار | بیاد آیدت پند آموزکار

سکالش کری کو نصیحت شنید | در چاره را بر کف آرد کلید

نه از پند آن پیر پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نکشت آتش کرم را | ببر کوچکی دشت آزرم را

شد از کفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک

[illegible]

بسرش لیکن آنکه در آید بخواب | کو نیز از تنش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و کران | [illegible]

که دانست لیکن کودک خورد سال | نبود با بزرکان چنین بدسکال

باول قدح دردی آید به پیش | کذارد نکوه من و شرم خویش

نمک کز جای جمشید را | بخور را ز اورنک خورشید را

[illegible]

تبا راج ایران برارد علم — برو تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پس باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگی کیست روباه نازورمند — که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبها نزانوا — نخندد زمین تا نگردد هوا

تهیدست کو مایه داری کند — چو لنگی است کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز زنگ طفل رومی نیاید ستوه

بدست غلامان بستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم

هزبری که از سگ زبونی کند — خر هر باد حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گرفتار دنبش هست کو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر — بسوزاد مغزش بسر سام تیر

به بینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور

که با من زبونی خراجی سری — که هم سر بود با بلند اختری

نشیند بر بزنگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان

کرا زهره کز سر کفت دکوی — ازمن جای آبا کند جستجوی

کلاه کیان هم کیان را سزد — درین حضرت رومیان کی

زپیری نمونه شود پای لغز — فراموشکاری در آید بمغز

زپیران دو چیزست بار گداز — یکی در ستودن دگر در نماز

جهان در جوانان چنگ آز پای — رها کن فرو کش زپیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند

به زانکه برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت برنا ورد نار بن

خروسی که بیگه نوا بر کشید — سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به با گلوگاه تر

سر بی زبان کان بخون تر بود — بهست از زبانیکه بی سر بود

زبانرا نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامکاری کند

زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید زکام

چو از کام خود کاهی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

لب گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی گر شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

رسن زود پوسد چو باشد گیا / دگر باره دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه رو با پلنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم بر آر / که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتش اندر شور / نباشد زبان با دهن راه دو

شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردد شکست / که تا زخمه رود آمد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد / سخن زین نمط داستانها بکرد

جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن / کرو حرارت مغز سرش سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / نگار آورد مشک را بر حریر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی را بدست افکند کوه گنج
نسنجیده ها را دهد کوه گنج

نه آنکس که کرد کو رنج یافت
ز سعی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم نیست
کجا نداد ان و گفتن او ربیت

نشاید سر از حکم او یافتن
خداوند حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر پنج ر
که افکنده شد با هر افکنده

چه سود است کین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود

نکو دستانی زد آن شیرمست
که با زیردستان منو زیردست

تو ای طفل نابخته خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با سنتیار کو
سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوی مار خوی کهی
که با اژدها جنگجویی کنی

اگر کردی این خوی مار رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها

جنانت دهم مالش از تیغ تیز
که نا مرگ خواهی زمین باکریز

برخشنده آذر باستاد زند
بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که آهرمنش دشمن است
بذرتشت کو خصم آهرمن است

مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که بینم ز جای | ندارد سر پشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش | مکن با آهنین پنجه شیران ترش
کلاغی که کبک را گوش کرد | تک خویشتن را فراموش کرد
لب انجمن کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرده باز
ندانم که دیهیم کیخسروی | ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند | ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی | سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سرور سرو را باد دست | سر خویشتن را چه باید شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی | سر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بدان آردت | که گردن ز شمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا گردیست | لب گردنان را که گردن شکست
مرا از پدر خسروان عجم | سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم | که از زینت شاهان و دین منم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر | که پشمینه پوشد بجای حریر

چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب — سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم بر گرفت — همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رسانندهٔ داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سرگشاد — ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — برآموده چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
شرابی بمن ده که مستی کنم — بدان آب آتش پرستی کنم

جواب نامه از سکندر به دارا

سرنامه نام جهاندار پاک — برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند — گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی نیاز — بهنگام بیچاره کی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر — کمر بست گردش ز گرد سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

مبادا بهشیاری و بهمنی / کسی را ز فرمان او دشمنی

مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر بهره یاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افرزو گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره کرد / هم از قوت اژدهایی چه کرد

برآرنده آسمان و زمین / کزو مایه دار دهمان و همین

خدای کزو هر که آگاه نیست / خرد را بآن بیخرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس / کز آن دین کنم پیش ایزد سپاس

که گردن نیایم برابرانان / برم دین زردشت را از میان

ز آتش گذارم نه آتشکده / شوم بر سر هردو آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رسن افگند

جهانی چنین پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید
بآسودگی عیش خوش میکند | جهانجوی را با چریده چکار
یکی داد با نغمه بی توشه را | ندادش بباغ اندکی خوشه را
زبون تر ز من صیدی آور بدست | که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن | نه بر جای خود آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر دن داردست | کزند اژدهای نیازارد شت
زند دیو را هست چون سنگ بار | که با رستم آید سوی کارزار
چو باد بود ار دسلیمان نشست | کند باده انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار | که چون بالسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود براند اختی | چنین بایت بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری | که خون رانده ام از زنگی و بربری
مدار اکنون از کین گیتی باز گرد | که مردم نیازارد از نیکمرد
نمی بستم اول بدین کین کمر | تو افکندی این کینه ما را بسر

زره پوشم از تیغ بازی کنی | کمربندم از صلح سازی کنی

بهر چه آن بنای تو از کرم ببرد | پذیرنده ام ز آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد بر جنگ تعجیل جست | سکندر بیامد درین کار چست

در آورد لشکر به پیکار تنگ | برآراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد بی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست | خوش آب و هواست و خوش منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود | کز آن نوبت آن کوه در لرز بود

هنوز ار بجویند زان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند | به پیمای پیمودن باده چند

خرامم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن سکندر با دارا

در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورده خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآمد خروش

طراقی که از معرکه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته

دارا رو در آمد ز راه نبرد / هزاهز در آمد بمردان مرد

زمین گفتی از نیک کرد بر درید / سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست

زبس گرد بر تارک ترک زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعره های بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب تف در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح و شام / برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره را برآراسته / یکی کوه گفتی ز پولاد رست

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آب به دست پیکان کشان

چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسپان بر آمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفته چون شیر شرزه سیاه

به دشمن گرای و خصم افکنی
گشاده بر و بازوی بهمنی

به هر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی

نشد برشتی تا بپرد اختش
نزد بر سری تا نشیند اختش

ز بس خون رومی دران ترکتاز
هزار اطلس رومی افکند باز

وزین سو سکندر به شمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده به کوشش برون
به هر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میکشید آن تیغ
که و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا عصب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم بر زند
دم مادیادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان شیر شیر
لباشیر کز مرکب آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند
گران پهلوان پیل پهلو کند

بموی تن شاه رست از گزند   بزد تیغ بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن بی هراس   دل خصم را گرد رنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان   رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار   پی افشرد بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید   بر اعدای خود دست خویش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش   بکوشید با همترازوی خویش

نبرد آزمایان ایران سپاه   گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان   اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای   نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند   غنیمت بدخواه نگذاشتند

چو گوهر بر آمود زنگی بتاج   شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته   چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند   شدند آن خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد   ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیز گشت   که فردا الیرمان چه خواهد گذشت

زما هر یکی را تو بنگر کنی — بزرگان ما هر دو چون بنگری
سکندر بر آن خواسته عهد بست — بر پیمان دو خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بد گوهر — کنند این خطا بر خداوند خویش
ولی هر کس آید بدست آورد — کز و خصم خود را بچنگ آورد
دران ره که بیداد داد آیدش — کهن داستانی بیاد آیدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت — سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش — خبر یافتند از خداوند خویش
که بر گنج شان کامکاری دهد — بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زرد — بیاقوت حبش جهان عنبرد
بدزدی گرفتند مهتاب را — که او برد ناگه هنر برا
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد آزمای ستوه
بمهر لگه خویش گشتند باز — برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مراد دو گنج — جهان بازجی لعل پر نور کن
می کو مرا ره بمنزل برد — همه دل برد او غم دل برد

چو خورشید روشن برآورد کلاه / پدیدار گرد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند

بآزرم خشنودی از یکدگر / نتابند و زان برنتابند سر

چو دارا در آن داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد / نشاییم کجا زیر داند نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادندشه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون باید اندران ترکتاز

خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرز سخت بوم

بکوشیم کوشیدن مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ما را ملکت / وگر ماند شاهم آن دار ملکت

قیامت که پوشیده بر رای ماست / بود روز آن روز فردای ماست

بغلب اندر و نداشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

ز تبیره بغرید چون شیر نر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شیپیدن نالهٔ کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای

بغرید رویین خم از پشت پیل — بغیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف — بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد بجز آن بهر سپید برک — گشاده بد و روزن درع و ترک

ز بس تیرباران که آمد بجوش — فکند ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی — بجای نم از دیده خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس — نیوشیده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای تنگ — برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین گو بساطی برآراسته — غباری شد از جای برخاسته

با بر و درآمد کمان را شکنج — شتابان شده تیر چون مار گنج

سنان سکندر دران داوری / سبق برد بر چشمهٔ خاوری
تراز پایهٔ شمشیر دارا فکند / نهیبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند / قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / پژوهش در آزرم شاه اوفتاد
سپه شد پراکنده سوی نبرد / فراخی در آمد بر آن مرد مرد
کس از خاصگان پیش دارا نبود / که در دل کس مهر دارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بر آن پیلتن چون گشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوشتر بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سهم بارگی تر کنی

بیالین که خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
ز دو بسته چشم از تن خمناک — بدو گفت برخیز زین خون و خاک
چنین داد دارا بنجزد جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با مادر از بی لئی — بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که دارست این — نه پنهان چو روز آشکارست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقاب من از رخ کش از لاجورد
مبین سرور ازاد در بندگی — جهانشاه را در چنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن — بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج و تارک نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین

چه سود است مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

نزدیک من یکسر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران سپاه

گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که از رنگ شاهنشهی | بماندی ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر این تاج و تخت | که دارنده را برد و فکند رخت

مبادا گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او

نغیر از جهانی که دار است | نه تنها چو در روزگار گشت است

بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست | امید از که داری و همت بکیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهتر از بخت من | سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر کس از تلخ شست | بجز شربت ما که پر تلخ نیست

ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون

بهنجواری خود کئی سر بلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از تیره سنگ برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از هر چه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را گرد بکاخ و کرخ

درخت کیانی فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان چهر یابی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

درود دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همین زهر بایست خورد

چو روز دگر شاه ابلق سوار / طویله برون زد ازین مرغزار

سکندر بفرمود کآزند ساز / برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / جهانیش کردند جای نشست

چو خلوتکهش آنچنان ساختند / از و رحمت خویش پرداختند

نه مانند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود

چراغی که بادی درو در رود / چه بر طاق ایوان چه زیر زمین

اگر در سپهری وگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باش خاک

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و آزاد کردن ایران از بند

فلک نیست یکسان در آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد / گهی با ددان دیو بندی دهد

شبانگه نباتیت نیارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین سبعت خیمه هراس / زبهر جوی برد باید سپاس

چو خضرا رجبن بروی فره گیر / چو هست آبحیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که همصحبتان بد اند

پی گور کز دشت با نان گم است / ز نامردمیهای این مردم است

گوزنی کز رزنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوهسار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر آدمی گشت خورد / که در مردمان مردمیها نبرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگوی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری بسیج / بگفتار نا گفتنی در مپیچ

چو هم رشته خفتانی خموش / فرو غبغب آینه در نه بگوش

بیاموز ازین چهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخست با زرد زرد

اگر دولتش نامدی رهنمای
نسودی سر خصم را زیر پای

گذارنده دانش و دولت بدست
بهر کار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاجداران نهان
با سکندر افتاد کار جهان

همه گنج داران نو تا کهن
که آن را اثر بود دیدار این

بگنجینه شاه پرداختند
ز دریا بدریا در انداختند

سر پرده و سراپرده و تاج و تخت
نه چندانکه آن بر توان بست رخت

جواهر نه چندانکه آن را دبیر
شمارد در انگشت یاد ضمیر

طبقهای بلور خوانهای لعل
ظرایف کنان را بغر نو دنعل

همان تازی اسپان با زین زر
خطای غلامان زرین کمر

نوردی بلوکا بیش از شمار
شتر بار زر بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود
بذیرنده را زو سپاسی نبود

دگر چیزها مگه باشد غریب
ور و مخزن خاص یابد نصیب

جنان گنجی از سیم و زر خلاص
زبهر جهاندار کردند خاص

جهاندار زان گنج اندوخته
چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام
مگر زین چراغش بدین است نام

در گنج بگشاد بر هر کسی | خزینه بسی داد و گوهر بسی
جداگانه با هر یکی عهد بست | که در پایه کس نیارد شکست
همان کار هر کس پدیدار کرد | بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بدادار چه زر بیشتر بود شان | دو چندان دیگر سرافزود شان
چو ایرانیان آن دهش یافتند | سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان | کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین | که یار تو باد آسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو ما توی | نه خسرو که کیخسرو ما توی
نه پیچد کسی گردن از رای تو | سر ما و بالین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خون ریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته | حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند | رسن حلق شان را حمایل کنند

از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش / گنه بر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت گوز / پی استخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش نهاد / ز شعبه کمان تیر آرش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت / که با داد جهاندار با کام جفت

انوشه نشین باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سروران شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت آنچه نادیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون نگردد به رای بلند / بگردن فرازان درآرد کمند

بهندوستان بری از خرقه داد / پدر مرده را اینچنین کار داد

کجا گرد دارا سیل جوی خراب / بجوی دگر کس چرا افزاید آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج / زبی دولتیهای دشمن مرنج

چو لشکری چون تو شاهی بود ‌ ‌ بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنین است کاین خاک پست ‌ ‌ زبهر تو سدی در آرد دست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ‌ ‌ که از روی تن زهره مرد بیش

دلیر است هنجار لشکر کشی ‌ ‌ سر افکندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر بیاراستن ‌ ‌ ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه فتح از خدای ‌ ‌ که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو بر رو زبانی شود دستگیر ‌ ‌ مکن البته بر خصم راه گریز

اگر ناامیدی بجان باز کوش ‌ ‌ که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالی که بر فتح یابی نخست ‌ ‌ دلی باید از ترس دشمن درست

همین گفت با بهمن اسفندیار ‌ ‌ که گر بشکنی بشکنی کارزار

چنین گفت رستم فرامرز را ‌ ‌ که بشکن دل و بشکن البرز را

شکستی کزو خون بجار اسید ‌ ‌ هم از دل شکستن بدار امید

شکسته دل آمد بمیدان فراز ‌ ‌ دل کبک بشکست زان چره باز

چو در دولتش دلفروزی نبود ‌ ‌ ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگر بار گردش سکندر سوال ‌ ‌ که ای چهربان دیرینه سال

ز خون خواه دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید بدین پل گذشت

دگر بار در خویشتن کان هوشمند
در درج گوهر گشاید ز بند

پس از آفرین بر سزاوار تخت
چنین گفت کای صاحب تاج و تخت

ز دو گوید از گردش روزگار
جهانجوی را آنچه آید بکار

که ملک جهان گرچه فرخ تنست
مزن در سخن اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن
که مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام
فریدون و فرهنگ و جمشید و جام

زمین خورد از خوردشان فربهست
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند ما نیز هم بگذریم
که چون مهره هم عهد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق
که بی شش جهت نیست این [illegible]

جهان چون تو داری جهاندار باش
چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترس کاری بر آر
بترس از کسی کو نترسد ز کار

رها کن رهی کان زیان آورد
ره بد خلل در گمان آورد

تو زان ره که شد بازگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و بازگرد

کرا بازگونه بود پیرهن
بحاجت بود بازگشتن بتن

جوی زر ز جوینده چون در نیافت / فرو دید زر جست گنجینه یافت

ز دریادل شاه دریاشکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا کشادند راز

که تا دور او بود دار کرم و برد / پس از کشته خویشتن بر نخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را / که بشناختندی خداوند را

بد نیکان در آویخته بدسگال / کسی را امان نه بر خون و مال

چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرین را شکست

سر پر بزرگان بخوردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست

نه بی داوری باشد آن بد رای / که سختی رساند بخلق خدای

نه خسرو شد آنکس که خس پرور است / خسی دیگر و خسرو دیگر است

نمانده در آن ملک بخشایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینه‌ها سینه‌ها / شده عصمت از قفل گنجینه‌ها

خرابی در آمد بهر بیشه‌ای / بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای

که هر بنده در از پیشه بگریخته / بکار دگر کس در آویخته

خراب کردن آتش‌خانهای عجم سلطان سکندر اعظم

سپندی بیار ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان پیر

که چشمک زنان هست بر مسکنم
ز چشم بد اندیشه مسکنم

ولیکن چو بسوزم از دل سپند
من از چشم بد کی رسانند گزند

خطرهای آهن درین ره بسیست
کسی کاین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ز چندین خطر
بافسونگری برده باید بسر

بر اربابی زین پایه بردن بهم
همین برین دیگ خون گشته هم

گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بر آتش نیارند جست
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان رسم بود اندران روزگار
که باشند در آتشکده آموزگار

کند گنجها را در و پایبست
نیابند کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

چو یکرویه شد عهد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاج و تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک باید گزند

یکی تاج بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی / بجا در نمانند رخ یا لبوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز بتخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دینی درست

بایران زمین زانچنان پیشتی / نماند آتشی هیچ زردشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاکند گنج

همان نازنینان کلبار چهر / ز گل زار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزکار / خرایزد پرستی نیارند کار

بدینی حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک و ریک آن ملک بخش / بمیدان فرخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را کرد جفت / بدان گونه کان نغز گوینده گفت

خبر بود کان آتش دیرسال / نگشتند و کردند نکیر زکال

چو آتش فروکشت زان جایگاه / روانکرد سوی صفاهان سپاه

بتان نازنین شهر آراسته / که با خویش دلی بود با خواسته

دل ما چو رشنا دمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت

نبی آتش هیربد را نگشت / نبی هیربد راد و تا کردشت

حصاری کهن بود چینی نگار / نبی خویش را زان باغ در نو بهار

تا بتان زرتشت و رسم مجوس / بخدمت در آنجا چندین عروس

همه آفت دیده آشوب دل / ز هر یک فروزنده های بگل

در و دختری جادو از نسل سام / هر آنکرده آذرها پوش نام

چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

بهاروتی از زهره دلبرده / چو هاروت صد بیش او مرده بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب / بدان خانه تا خانه کرد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهای بران انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتاد دختران بشدند / بنزد سکندر گریزان شدند

[illegible]

یکی شعبده بت بازیش را | نه گردد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند | زنیرنگ آن بیجه کینه مند
بپایش درافتاد زنهار خواست | بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را در آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد | زجادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش | فلک را به نیرنگ پیچد گوش
زقعر زمین بر کند جاه را | فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید زروی | شود چون حصاری یکتا بموی
زخوبی چگویم پری پیکری | پری را نبوده چو او دختری
سر زلف از چنبر مشک تاب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش | همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد و آمد بزنهار من | سزد گر کند خسرو اش یار من
دگر خدمت شاه را درخورست | مرا هم خدا داد هم خواهرست

رسیدن سکندر بملک صفاهان و خواستن روشنک نام دختر دارا

گل آگین کند چشمهٔ قند را
لبنادی گذارد دمی چند را

گذارش کند دفتر خسروان
چنین کرد مهد گذارش روان

که چون در شبستان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند
برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی
که دل را نوا داد جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشنده کان را کند مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز
ز شیشه بسی جامهای دلنواز

فرستاد یکسر به مشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

ز مرجان و فیروزه بنشاند گرد
بساط زر افکند بر لاجورد

به بنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم نشست
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را

نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد پوشید کازاد رود

که شکوی شه را ز شه نور باد | دو دیو از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود | باین خانه درت آزمائی نمود

شه انجمن آن زیانها که رفت | گناهی ندارد در انها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار | که نومید ازو گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشه را چنین بست کام | بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او

بروش رخش چشم روشن کند | بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد | بپروردن ایمن فرستاد مهد

جهاندار کانجا عنان باز کرد | تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست در گفتگوی | بپای خود آمد بدین جستجوی

پری روی را سوی مهد آورید | ترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن ترجمان | که در سایهٔ شاه دایم بمان

بمنسوخ خوارزم و دیبای روم | مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند | بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوی و بام | شقایق نمطهای فیروزه فام
علمها بگردن برافراختند | جهان را نو آراستی ساختند
براز کله کوی و بازارها | دگرگونه شد سکه کارها
زنان زند مطرب بهر برزنی | اغانی سرائی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته | عدو را چو عود و شکر سوخته
زخورزان طرف تا لب زنده رود | زمین زنده گشت از نوای سرود
زبس رود خیزان که از نی رسید | لب آسمان رود را میگزید
گلاب پاشان مشک طراز | بزباد و شیشه را کرد باز
نقف سرخ بربست بر سوی شاه | طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گونگی ساختند | زگل گنبد دیگر افراختند
همه شهر و کشور زشادی چنین | مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه گرد از بر پایگاه | رخ و زلف آراست از مشک و ماه
فرستاد هر دو بمشکوی شاه | که در خورد مشکو بود مشک و ماه

جز او هر که با تو سپر میزند | چو زلف تو سر در کمر میزند
مدارای با کن که دارای ماست | چو دارا دلش در مدارای ماست
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود | چو بی او بود حلقهٔ در بود
پذیرفت از و چون دلنواز | پذیرفتن سخت با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظاره گان پرده پرداختند
پس آنگه شده هنگها نغز | کو هبندگان را برادوخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان | همین تاک سهی سرو ماند نشان
نگویم گرامی ترین گوهری | سپردم به نیکوترین شوهری
پدر کشته و بی پدر مانده را | یتیمی ولایت رخ افشانده را
سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فردای این داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش
ببوسش سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز این گوهر شاهوار | بگوهر خریدن در آمد بکار

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

کلید همه پادشاهی که داشت	بدو داد تا جنس زر در فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او	شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت	بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع کشاد	ختن بر حبش داغ جزیه نهاد
خروش صراحی در آمد بجوش	خرد وتش از سر خم همیگفت نوش
ز حلق خروشان طاوس دم	فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ	برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان	یکی هفت چشمه کمر در میان
بر آراست بزمی بر آرای نوش	بلفظی که برده زبننده هوش
نشاندند شا لشکر از پای	بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت زهره بر مشتری	کمر بست ساقی بجان پروری
ز تیری که میرفت در دور باب	هوس را همی برد از دیده خواب
سکندر سخن از سر آغاز کرد	در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران سپاه	ز دامن گهر موج زد تا کلاه
در آمد چو خورشید بالای تخت	فلک در غلامی کمر کرد سخت

سخن را ازان نامور دهقان | فسون فزودم تا شگفتگان
گزارنده سرگذشت نخست | باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار | بملک نیاکان برآورد کار
زفیروزی چرخ فیروزه رنگ | نبودش کسی در نیاکان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد | بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو | قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند | بآن سرفرازی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت | فشاندند بر شاه فیروزبخت
زهر چشمه زنیل تا رود گنگ | زشور آب چین تا تلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج | همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد | زگنج سخن حصن روئین گشاد
که باد آفریننده را سپاس | که کرد آفرین گوی حق را شناس
سر چون منی را ز بالین خاک | بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد ز اقصای روم | بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا | که محمل کشد چرخ بار مرا

بدین و بدانش کنم کارها / دهم داو را ره ز بازارها
ندارم ز کس رشوت هیچکار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
درآتش فکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بهبود نیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهد بخشش از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکارکش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دوستی تن زند تن زنم
نیاکردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک نرمم بغربال رای / که تا نم دهی با زر نرم بجای
چو دولاب کو شربت نرد دهد / ازین سر ستاند مرا سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر تازیانم دهد بار نک
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب / یکی دستم آتش یکی دست آب
بجنگ رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش

مگر چاره سازم درین سنگریز ‌ ‌ ‌ چو بیچاره از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را برابر و خسنک بولایت یونان و نصیحت کردن

فلک نافه را زان سیه بر کند ‌ ‌ ‌ که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر ‌ ‌ ‌ خیالی نماید برنگی دگر

همه بودنیها که بود از نخست ‌ ‌ ‌ نه آیین اگر باز جویی درست

همه پرورشهای پروردگار ‌ ‌ ‌ دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغلها گر در آید بخواب ‌ ‌ ‌ مپندار کاین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم است ‌ ‌ ‌ همانا که عالم همان عالم است

چه سازیم چون سازکاران شدند ‌ ‌ ‌ رفیقان برفتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز ‌ ‌ ‌ که یاران بیاران نمانند باز

گذارش چنین کرد گویای دور ‌ ‌ ‌ که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت ‌ ‌ ‌ بی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از ان داوری ‌ ‌ ‌ جهان زین سبب دادش آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن ‌ ‌ ‌ همان کن که او کرد کوتاه کن

چو در ملک آفاق شد کامکار ‌ ‌ ‌ همی گشت بر کام او روزگار

همان ملک را داری افتاده دور | که مه نایب مهر باشد بنور
همان ره و رسم را که بانوی راست | بر تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد | نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد | نیاری ز من جز به نیکی یاد
ترا از بزرگان پسندیده ام | بجنبم بزرگی از آن دیده ام
وزیر هنرمند با رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان | بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد | غرض با تمنای تو خویش باد
بفرخنده شغلی که فرمود شاه | کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش | پژوهش نماید بمقدار خویش
حسابی که فرمود رای بلند | کس از بیش بینی نبیند گزند
چو پایان رفتن فراز آمدش | سوی بازگشتن نیاز آمدش
بفرمان تو سر ندارد کران | جهان را سپارد بفرمانبران
نشاید بیکتن جهان داشتن | همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی | در و قسمت هست با هر کسی

ز مشغولی و شغل خود هر کسی
ندارد سوی ما فراغت بسی

چو دشمن برآرد بتاراج دست
بدین چاره باید بدو راه بست

دگر کین مینگیز در هیچ بوم
سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخون ریزی شهریاران مکوش
که تا فتنه را خون نیاری بجوش

مپندار کز خون گردنکشان
چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ
ترا نیز خونست با چرخ تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر کم گزاینده ناید گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد
کم آزار باید کم آزار مرد

کم کس مخواه گر کم خود مگیر
نمیران کسی را و هرگز ممیر

مبین آنکه موی است باریک و سست
تو آن بین که جان دارد و جان جوست

چو دستور زینگونه بنمود راه
سخن کارگر شد بذیرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد

بگو موبدی هر از باستان
برین طشت و خانه زدا بندشان

جهاندار فرمود کاید فرز
برفتن نشیند بر بارگیر

کتب خانه پارسی هر چه بود
اشارت چنان شد که آرند زود

[illegible]

چه فرخ بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی بهم بر زدن در فکندگی — فراهم شدن در پراکندگی

چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از رنگ و سنگی بچنگ — که آهن بسی خورد از رنگ و سنگ

دلیرا که در غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود دست — که به بود توصل بهبود دست

مزن فال بد کآورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد

مرنج ار نزاری که فربه شوی — چو گوئی کزین به شوم به شوی

ز ناقرعه بر کاری انداختن — ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده انصاف یاری دهاد — اگر پرده کج نیاری بدست

دلا پرده بشکست یارم تو باش — ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده بیت غرای من — که شد زیب او زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه — چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را ازان مرز و بوم — فرستاد با استواران بروم

چو گشت از فسون جهان بهره یاب — جهان را بگشتن نگهداشت پاب

[illegible]

[illegible]

هنرنامهای عرب خوانده بود — دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود — عرب نیز بنده وی رایش بود

همان کعبه را نیز بنیاد جمال — شود شاد ازان نقش فیروز فال

چو حاکم عجم رام بند شاه را — بملک عرب راند بنگاه را

بجز وارها گنج زر بر گرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او — سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشوری تازیان — گرو تازیان را بیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خویش — همی نزل بردند هم پیشکش

بجز خوردنیهای بایستنی — همان گوسپندان شایستنی

باندازه دستهای خونریز — کشیدند گنجی بسیار پیش

همان تازی اسپان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهر آبخورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش — ستانش بجون [illegible] روش

شتر نیز هم ناقه و هیر ک — شتابنده چون باد از کردگار

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از طیب

[illegible]

ادیم یمن [illegible] ... جهان چون ادیم یمن [illegible]

کنون شد جهان چو جهان رام کرد [illegible]

[illegible marginal commentary]

چراگاه را برهمن فرو هشت شست | نکرد آن بر و بوم را با نخست

بصبح تو آن بوم نزدیک تر | چرا باشد از شام تاریک تر

برهمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیردستی کنند

در ایجاد کردیست عادی نژاد | که آزرم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر | برارد دوال از تن تند شیر

دلیران برهمن هواخواه او | کمربسته بر رسم درگاه او

همه باده بریاد او میخورند | خراج ولایت بدو می برند

اگر شه بیارد بر و تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کاین زو ز بار و شنید | سپه را ز بابل به برهمن کشید

فرو شست زآلایش آن بوم را | پسند آمد از برهمن شه روم را

برانگند از راه و رسم بدان | پرستیدن آتش موبدان

وزانجا بشبی خون بایجاز کرد | در کین بایجازیان باز کرد

تبیره بغریدن هفتاد باز | سر تیره با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ایجاز بوم | چو دولت آمد شهنشاه روم

[illegible marginal commentary]

بنخجیر و بزمی چنان خاص گشت | که از جملهٔ خاصگان در گذشت
بآن مرز روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشمهٔ چون چراغ
سواد چنان ندید دارای دهر | برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر | که تلقین رو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم
تماشا کنان رفت زان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت | بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه بردع بر آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک بابل بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و درود | بسی سبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است | چو آب روان تشنه را درخور است
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

اندر صفت ملک بردع و صفت نوشابه و دیدن او اسکندر

خوشا ملک بردع که اقصای وی | ز اردی بهشتی نکل نه دی

دران بوم آباد جای مهان | زمانه بسی گنج دارد نهان

بهر بر خور و گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدانی کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت و نوش جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوی | چو نی آهوی باده زنی آهوی

قوی رای و روشن دل و تیزگوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش | دگر چند نزدیک بودی سرش

بجز زن کسی کار سازش نبود | بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای | بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان با قطاع خود جسته | وطن گاه از بهر خود ساخته

بسی از غلامان رعیت نهاد | ندیده درون هیچ در نهاد

بهر جا که بکار فرمودشان | فرو بسته ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید | سراپرده سر بر ثریا کشید

ندانم چرا قفل فرخوانده اند | کز آتشوت شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا | بر ایشان فرو بست دارد نوا
صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ | بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه بسی پرده دارد نشست | شب و روز باشد عمارت پرست
سرای بلوکانه دارد بلند | بساط کشیده درو ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته | بجز دار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه | بشب همچو چرخ است رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد | کند شکر بر فرش بنده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای | عروسانه دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود | تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کار گنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز هر هنر کاری که دارد بشت | بخندد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود ماه تنها خرام

می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند ازین نقلها چند روز
جدا گانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود — زمان تا زمان هر کسی می ستود
نکاراید بدان آن دلنواز — زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او — به بیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت درو عقل باهست راست

گفتار رفتن اسکندر بطریق رسولان بر نوشابه و دریافتن نوشابه

چو شب بر زد از لعل بر بست روز — در آمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدان بلبنیز درگه فراز — زمانی بر آسود زان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او همزمین هم زمان
پرستندگان رو خبر یافتند — سوی بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم — گرد فرخی یافته این مرز و بوم
رسولی رسیدست بارای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او عشرهٔ ایزدی

درو کرده باید پژوهنده کی | که از ما ندارد شکوهنده کی
ز سر تا قدم دید در شهریار | زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش | بتخت خود آرا نگه ساختش
خبر یافت از دل که اسکندرست | نشستن سر تخت را درخورست
زهیره زی هفت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخساره و شرم کرد | نخستین نمودار آزرم کرد
سکندر برسم فرستادگان | نگهداشت آیین آزادگان
درود پیاپی رساندش نخست | فرستادگی کرد بر خود درست
نگرد از نهی هیچ بر وی پدید | که بر قفل تو هست مارا کلید
پس انگه گذارش گرفت از پیام | که شاه جهان داد نکینام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران از جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما یکی ره نشتافتی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغ تیزت ز تیغ من تیزتر | ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری | همان به که سر سوی راه آوری

فرستادن اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب

چرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پایش بسی

دل خود ز بند تهی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چگوئی چنان بیکس است / که حمال پیغام او خود بس است

بدرگاه او پیش ازانست مرد / که او را قدم بخیه با پیست کرد

دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلفریبی مباش / بنا راستی یار کیسی مباش

ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری

تمامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست اندیشه ترس / که با ما تنبدی برآرد نفس

بخیاری خویش را کم کنی / نه در پیش من پشت را خم کنی

در آی تندی و خونخوارگی / بجزیه گرا باشد این بارگی

جز اینم نشانهای پوشیده هست / کزو راز پوشیده گردد درست

سکندر بغربال او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید | ولایت بد بد اندیش دید

ستیزه در آن کار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود کرد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان شیرگیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار | بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش مهر مرا پیش دان | همین خانه را خانهٔ خویش دان

ترا این کنیزی پرستنده ام | هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام

بتو نقش تو زان نمودم بتخت | که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سیر نیستم | ز کار جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر توی شیرمرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون شد میغ | در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکن سوی پیکار خویش | گرفته جز این بار گرفتت ز خویش

منه خار تا در نیفتی بخار | رهاننده شو تا شوی رستگار

ترازوی همت روان سنجیم / سبک سنگی خرد آن سنجیم

ز هر نقش کآن یافتیم در پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان به مهر آشنایی دهد / بر آزرم حسنت گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندران دستگاه / که یک تخت را بر نزیبد دو شاه

نبینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر او از رنگ بیشد برنگ

بدل گفت شه کاردان این زنست / بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کار دنیا کند / فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رایزن / که یا پرده یا گور به جای زن

حکایت

ازین در بسی گفت با خویشتن
هم آخر به تسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود
زند خنده بر بانک او بانک رود

چو لختی منش را بمالید گوش
نشاند آتش تیزگی را ز جوش

شکیبندگی در مان خویش
به تسلیم دولت سر افکند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران
بعزم و دبا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان که چون شمع بر خاستند
ملوکانه خوانی بیاراستند

نهادند زرّی رغایف فزون
ز هر پخته پخته از حد کون

رقاق تنک کرده گرد روی
ز گرد سرا برده تا گرد کوی

همان قرصهٔ شکر آمیخته
چو گنجد بران گردها بیخته

اباهای نوشین عنبر سرشت
خبر داد از میوه‌های بهشت

ز بس گوهر گاو ماهی چو کوه
شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی زرین بساط
برآورده پر مرغ وار از نشاط

مصوص سرائی در آنجا ز تغز
ز بادام و پسته برآورده مغز

درین ره که از سنگ باید گشاد / چو از سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ بر داشتند / نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا نمانی بجای

زبیغاره آن زن نغز گوی / ز نا خورده خوان که در شه دستشوی

بنوشابه گفت ای نه بانوان / بهار شیرمردی بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر بدست / زجوهر نیز سنگ نارد بدست

ولیک آنکه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر بخورد نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه / زگوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاره و خوان پر از گوهرست / ملامت ببین تا کرا درخورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چه می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوبرای / که ما را بمردی شود رهنمای

زهی ند تو ای بانوی پیش بین / زدم سکه زر چو زر بر جبین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زبان را ز لب کرد یاقوت پوش

آمدن نوشابه بر بارگاه اسکندر و دریافتن دلنوازی کردن اسکندر

کنیزان چو پروین به پیرامنش ... ز تارک درآموده تا دامنش

دوان ماهرویان پس پشت او ... چو ماهی صد اندر یک انگشت او

پریچهره‌ها چون لشکر شاه دیار ... جهان در جهان خیل و خرگاه‌ها

ز بس پرنیانهای زرین درفش ... هوا گشته گلگونه صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار ... نمی‌برد ره برد شهریار

نشان جست و آمد به درگاه شاه ... سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاه بریشم طناب ... ستونش ز زر میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بازخواست ... زمین بوس شاه جهاندار خواست

سران جهان دیده در پیشگاه ... سرافکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر ... ز بیتش جهانجوی بیزور و بهر

چنان کز پس پرده نور آفتاب ... شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت ... ز یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار ... بلرزید از آن درگه تنگبار

زمین بوس داد آفرین برگرفت ... در او ماند آن شیرمرد از شگفت

بفرمود خسرو که از زرناب ... یکی کرسی آرند چون آفتاب

چو شب خواست کز غم سپاه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر
که امشب نباید شدن سوی شهر

چنان است فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی بماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد از دل رود و می

مگر چون برافروزد آتش بجام
شود کار ما پخته زین خون خام

زمانی بشغل زمین بگذریم
همه جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون نخل بمی
بدان گونه از گل برآریم خوی

زمین را بجز عنبر آگین کنیم
بسر سوی شادی گلی تر کنیم

که یزدادگان بوی داد خاک
پری وار هم شاد و هم سهمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین باز کرد
سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

به جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

نگه داشتی بر فروزنده لعل
در آتش نهاد از پی شاه نعل

صفت نوروز و جشن کردن

یکی آنکه خود بود پیر هنر کار | دوم در حرم کرد شوان نگار
یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره زآزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون جسته از چاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم گیاه کوه شیخ | گره بسته چون پشت ماهی زیخ
دمادم فروریز چون چشم گرگ | شده کارگر کینه دو زان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور | به پهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی تر | نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار | سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده غنچه تیز | چو ابر بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از باد آبستنی | شکم کرده پر بچه از رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر | که آید لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهن | ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه در چمن
ز رخسار مینخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل بر آورده خوی

ز هر پلاهی رشته فتن تا بسر | بجای پلاس اطلسی زر بسر
چو در کوچه مرد کسی اسیر کرد | فرو برده آهن بر آورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته | ز هر سو بدامن رسد آنچه جسته
سفالی بر بجای آن آراسته | بر بجای اریشه‌ها خواسته
بجا اژدر از شعله آذری | چو بر سرخ گل طاق نیلوفری
ز آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه بخوان خورشید بود
فرو زنده کوه‌ها سنگ دید بد | رفیق مرغ و موش‌ها هر بد
شگفته گلی خورد از خار دن | بدیدار تازه بکوه‌ها کهن
ترنم سرائی تهی‌ها یکان | بیلم آورد یک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد سنا داد | برافزند ز تشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | برد گاه دراج گاهی تذرو
ز لب جباری برافروخته | برد کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد خیال | برو سینه بط زند زیر و زار
تن بط بود در خور اکسیر | چو بر آتش اری بر آرد نفیر

٣٦٧

عزم کردن اسکندر بباب الابواب

ز زر و زیور آید خروارها / ز مفرش ز اطلس شتربارها

ز چینی و حبش خادمی نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود نور مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ / در لعل و فیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولوی شاهوار

برند مکلل بیاقوت و در / همه در رش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیور نغز و گوهرفشان / بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بردنی نیز داد

پریچهرها آن پری پیکران / شدند از رهی گنج گوهرگران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه

از آن گنج گوهرگران آمدند / چو گنج روان بار جای آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد بسیماب خون

حصار چنین انجمن برکشید
که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی برنشاند

شدند انجمن کاردارانِ دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش
سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما برنیارم نفس

بنیروی رای شما مهتران
جهان را بگیرم کران تا کران

سوی روم زین پیش بوده بسیچ
عنان مرا داد زان چرخ پیچ

برآنم که تا جملهٔ مرز و بوم
بگردم نگرده سرم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست رنجی بسنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و هر کشوری کزبسیت
ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بدو گوهرافشان کنم

زمین را شود میل منزل شناس / تری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند / درازیش چندست و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود

چو دانشور داد و بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر جایگاهی حصاری کند / ز هر سر انجام کاری کند

ز دزدی در آن ره نماند ز باک / که دارد ره دور دزد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید / بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران نکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستانند رخت

دگر آنکه تا شیر آید بجنگ / ده دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان گرد لشکر پناه / صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن سای و انجم شناس / تبد بر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود هشیار

بهر کار ازو چاره درخواستی / کزو کردن چاره برخاستی

ز دشواری راه و گنج نهان / سخن راند با کارسنجی جهان

همه نسخت گنجنامه هر که بود / بر اندازه بهره دادند رود

که تا هر که او یابد ایزد برست / ازان نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنجنامه ست ازان گنج و مال

کسانی که در راه خدمتگری / کنند آن صحیفه را چاکری

ازان گنجها هر دهندش یکی / اگر بیش یابند و گر اندکی

بیابند و آن گنجها بشکنند / وزان گنج پاداش خود برکنند

نکو داد دولت مرا پای رنج / که یابم دو درج نیسان بگنج

بیا ساقی آن می که باز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام / قناعت بگنج ناب خم کرده ام

گشادن در باب الابواب و غازیان بسته بودند

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش / گر او نیک یا بد سر انجام خویش

بدر راعه در گریز دشمنش / که آن درع باشد نه پیراهنش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی بر آری بگنج بلند

یکی نام در نیکنامی بجوش / به نیکی دگر جامها میفروش

سخن را بدینها بیابد صواب | بوقت خود این داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت ناهی را نشاند
بدو هر یره رهگذرهای سخت | ز شروان ز شیری برون برد رخت
در آن تاختن کار زومند بود | رهش برگذرگاه دربند بود
دژی بود با آسمان هم نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد
نبود آگه آن شیر آراسته | که در دژ بسی هست ناخواسته
در آن دژ تهی چند ره داشتند | که کس را در آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند | رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه
نبودیکه شاه شتافتند | سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دادگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت | ندادند راهش در آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه | که بردارد این بند زان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | دوانند پیرامن آن حصار
بخرسنگ و عضبان خرابش کنند | بسیلاب خون عرق آبش کنند

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
ازان سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه گیران درین کوه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه
کند بی‌نیازی بمشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از بر همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از شب چو رهبر بداندیش بود
وثاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی بدین پیکری
بهنگام خفتن است کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست
درو نزد رفت و بنشست بر آن نشست

بپرسید از و کاین نشیمن کیست
ز دیبا چه پوشی و خوردت چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آهن و آتشم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی از آن شد نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گماشت
چو من زآهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل تا نیم روز
تو در نیمشب گر کنی یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر زان کلید تو از تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه / درو رهزنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروان میزنند / زبدگوهری راه جانها زنند
دران جستجویم که یکتامیش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق / که شد کوه در وی چو دریا غریق
بشه گفت برخیز شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای

بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند اندر آن داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مباد از تو این تختگاه

قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترا زوی تو

چنین چرخها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاد شه تا دژ ها جستند / ازان رهزنان دژ بپرداختند

دگر رو ببستند چون شه آن حصار / ره دزد گشادند بر شهریار

همه خلق آن دز رعیت شدند / اگرچه ازین پیش مخالف شدند

ز زر و زیور و تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه / همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای دز قطعها دادشان / سوی دادهٔ خود فرستادشان

در آن سنگ بسته دژ اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای

خرابیش را یکسر آباد کرد / در ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت

بیابان فراخی وی ... مینشست [illegible]
[illegible]

رفتن سکندر بقلعه سراندیب
کیخسرو و دیدن تخت او

پس انگاه از هر ترتیب دور / بگوش ملک برکشادند باز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دوری است ز و شهر باد جنوب
یکی سنگ بنیادی مینوسرشت / به زیبایی و خرمی چون بهشت
به سر بر سرافراشته نام او / بر او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک بر دوخت رخت / نهاد اندر آن جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش در آن غار شولان خزید
هم از تخمه او در آن بنگاه / ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فتح آن دژ بی / چرا از رو نمند چرا از عاجزی
اگر آنگهارا بدی گر نهان / بدان دژ شدی تا جدا رمهان
بنادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد جست و چالاک بود
بدیدی در آن دژ فرود آمدی / بدژبان برازوی درود آمدی
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید / بدژ دیدنش رغبت آمد پدید
مگر از کهن جام کیخسروی / دهد مجلس ملک را نوی

[illegible]

سرافراز را رسانید تارک بتاج ... بسی خرجها داد وستد خراج
زهشتاد پیل و منزل برابر دو ... بغزشکها فرش و دیبا کشید
ز ترلی که بودنش دران دسترس ... بجایگه حدش ندانست کس
بهر مونه کان چو گل تازه بود ... گرانمایها بیش از اندازه بود
بسی موی سیه رو بر سرخ تیغ ... همان قاقم و قندز سید ریغ
دو تیغ تیغهای چو برگ گیاه ... بهفته برو ریختی صد هزار
غلامان گردن برافراخته ... یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب ز رود و زرد خیز ... پدیدار تا زه برفتار تیز
چو ترلی چنان خوب آراسته ... روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد ... که عاجز شد آنکس که او بر شمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان ... دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست تا بیش کرد ... بشرط نماندن گرایش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام ... بپرسید از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان ... چگونه است فی فرح بیان
سریری ملک با تخت داد باز ... که ای ختم شاهان گردنفراز

شد آینهٔ جان من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم
بجود بر همه کار آسان کنم

سر بری ز گفتار صاحب سریر
بر این داستان گشت فرمان پذیر

فرستاده پنهان بدر دار خویش
که پیش آورد برگ زاندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینهٔ تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروز ز ریزند می
بغیر وزنی آرند نزدیک وی

بهر جه آن خوش آید بر بدان او
نشایند کردن ز فرمان او

چو با استواران بر در خبر راز
نبشته گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیره شد آن خانه را
بهم خانگی کرد فرزانه را

نبی چاره ای ز اعلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خسرو زمین در نوشت
ببالا شدن زآسمان بر گذشت

چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون بر افراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد | که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در این پیش تخت | به بهروزبختی بر آورد رخت
شه آن تخت را خود بجوید ساز داد | که کیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
که گوهر بر آن تخت گنجی فشاند | که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی ای بر نهند | همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست | بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را | ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش | که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور بر کاختر فرخت یار باد | بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست | بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تخت بی تاجور بنگریست | بر آن جام بی باده تلخی گریست

چه سود انجمن تخت کردند پای / که تختست بارانه تختست جای

به تخت زرست اینکه او جای ماست / گر آهن یکی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید شوان نشست / ورین تخته گه رود باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام آبگینه نباید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد سینها را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

این چند بیت در مدح ممدوح خود گوید

شهنشه مهریارا جهان داورا / فلک پایه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار بیت و فرماندهی / بآن جان اگر در جهان دلدهی

جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان دهر / که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد بیش

بجای کی که بگیتی را نشاد کرد / بر آن جام داران چه بیداد کرد

نظر خواست از وی در آیینه جام
که تا روز او باز جوید تمام

بر آن جام از انجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود نشناختند

بهم شاه و فرزانهٔ اوستاد
عدد های خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه آن مرز و بوم
گراینده شد سوی اقلیم روم

سطرلاب در وی که فرزانه ساخت
تا آیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بآن جام یافت
دران تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فرزانه بست
که هر کو بران تخت آرد نشست

اگر هیچ گیرد زمانی درنگ
براندازدش تخت با تو تنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندران تخت ماندست بجای

چو آیین کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

بر آمد شه از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان در گنج لب یار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد

نگه کرد وز آنجا بدر غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی در آن دید ژرف | که پیدا نه از چاه بودی شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست | برو راه روشن نمی شد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر | فرو شد بآن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک | که چون میرسید در روشنی زان مغاک
پراکنده نی آتش کرد بود | چو دید اندران کان کوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه | برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | ازین چاه آتش برآمد بتاب
در و کان کوگرد افروخته است | ز کوگرد او کرد او سوخته است
خبر داشت کان اندرین غار خفت | بکوگرد از آن کیمیای نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند | برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد راه جست | نشد هیچ هیچی ز بردی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سرد جهان داشته | ز دوزخ تا کریوه شد انباشته

رفتن سکندر و عطاهای ... بخراسان عزیمت کردن

غنی کردش از دادن طوق و تاج
همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قباهای پرند
چو پروین بگوهر کشتی ارجمند

ز فیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بر دجای

یکی بضعفی از لعل مذهوب زر
بر از ناردانه چو گلشن تر

ز لعل و زمرد یکی تخت زر
بساطی ز یاقوت وز سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوان فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

تکاورده اسپی مرصع فسار
همه زین هرایی گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت و بالیدران
عرق کرده در زیر بار گران

ز سربستهای که در بار بود
جواهر بن زر بخروار بود

قباهای خاص از پی هر کسی
قباهای دیبای زرکش بسی

ز بس تحفه و خلعت خواسته
سریر سریری شد آراسته

بدان تکه دست شه بوسه داد
بنو تکیه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه در آمد بدشت
سوی تر فد دریا زمین در نوشت

در آن دشت یکهفته نخجیر کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد

نژاد ملک نایب شهریار | سخن را چنین بنماید عیار
گر شاه بر حل عقد یکه داشت | نیابت کن خویش را برگماشت
چنان داشتم ملک را ایمن و بس | که آزار تنی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم | پذیرفتها را نگهداشتم
بحمد الله ار هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک موی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه ز نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگونه بورخنی بر آمد زری | کند دعوی از تخم کاوس کی
گراینده عفریتی آشوبناک | نشاننده چون اژدها پر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند | ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد ایزد شناس | کند پیلکش را به پیلی قیاس
بر آورده گردن چو آهرمنی | فکنده بهر شهر در شیونی
[illegible]ج از دعوی انگیخته است | بناموس رنگی بر انگیخته است
براکنده [illegible] را اگر دکرد | که آب دریا برارند گرد
به پیروزی خود دلاور شده است | همانا که تنها بداور شده است

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر
بتخت من اینجا دگر کس دلیر

بران داستان ماند این تاج و تخت
که از هندوی هندوی برد رخت

جواب آنچنان شد که از رم شتاب
که آزرم دشمن بود چون صواب

مگر موکب شاه بود آسمان
که ناسود بر جای خود یک زمان

جهان کاردان شاه سالار بود
در آن کاردان گنج بسیار بود

ز هر گوشه بار رهی اوفتاد
همان کار در کار رهی اوفتاد

در آن کار رهبار او بود و بس
پناهنده را گفت فریاد رس

چو طالع جهانگردی آورد پیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش

برون رفت از آن کوچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش ز مهر بر درایت برون
ستونی برآورد چون بیستون

بصید افکنی بیوشتند راه
که هم صید خویش بود هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
تک و تاب نخچیر کم گشته بود

زبس رود خیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار رنگینی غبار

ز برف آمده ابر پیشان بخویش
برآورده شد در بلندی خروش

ز رگ رستنی در زمین گشت سخت
برقص آمده برگهای درخت

برآتش پرستان سیاست نمود | برآورد از آن دوده یکبار دود

چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت | وزان قایم ری بتقایم بریخت

چو دانست خسرو که در خیم او | گریزان شد از فر دیهیم او

گراز گریزنده راهی گرفت | شبیخون کنان راه بروی گرفت

چنان تیز رو شد که در تاختن | بزخمی سر از ملک برتافتن

چو بدخواه را در گل آگنده کرد | پراکنده کان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه برگشته بود | بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانهٔ دولت شد درست | بران پشته بنیاد افکند چست

بهرای گنجی چو پدرام کرد | به پهلو زبانش هری نام کرد

چو گنجینه را آن بنا برکشید | بشهرستان بور لشکر کشید

دو بهره جهان را در آن بهره یافت | هواخواه خود را یکی بهره یافت

دگر بهره زو طبل دارا زدند | دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند | ملک زیر آن رای انگاشتند

جهان رایتی را بناموس شاه | برافراختندی بناموس گاه

بپرداخت آن گنج دیرینه را — درو داد مرهم لبی سینه را

بگرد خراسان بر آمد تمام — به هر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان بر افکند جوش — خراسانیان را بمالید گوش

بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسیم ستور

بهر شهر کآمد نبادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز

چنان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی بر انباشتی — که نشتی و در خاک بگذاشتی

زری کآدمی را کند همبک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین بنهند — بر او قفل بند آهنین بنهند

چو باد آمد و خاکش انبار بود — بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیک ساقی آن زر بگداخته — که کوگرد سرخ است ازو ساخته

بمن ده که تا زرد وائی کنم — من خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و پیروزی یافتن

چو موکب سوی راه دو آوردم | سر تیغ بر فرق جور آورم
چو از غور غوران بر آیم کلاه | سوی چین خاقان کرایم سپاه
از انجا شوم سوی چاج و طراز | زمین را نوردم به یک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان ترم | پذیرا شدندش دران رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود
سکندر بر افراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد به هندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان
بر آن شد که از مغز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد
به تاراج ملکش درآمد چو میغ | دهد ملک او را به تاراج تیغ
دگر ره به فرمان فرزانگان | نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیزگام | فرستاد و دادش به هندو پیام
که گر جنگ رائی برو لشکرش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه
سر نرگس آنکه درآید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنکه عماری درآرد به باغ | که خورشید را گرم گردد دماغ
وگر در پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته

بزاری آمدش روی از دو فغتان — ز فرمان سوی فغفور شتافتن

ندانست کو را در آن تاب و تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست بسیارتر — جهانداری او را سزاوارتر

همش پایهٔ تخت بر ماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من

اگر میل دارد بجان هم خوشم — به بندان گرفته بخدمت کشم

اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش

وگر تخت را داد نستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازش آرد من آزرم یار — نگر کرد از تخت خشنود باز

دگر باز کونه بود داوری — که نه میل دارد بکین آوری

بپرخاش او پیش گیرم رحیل — نیندازم این دبه در پای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او

اگر رای دارد که کم گیردم — بیایم چو در دشمن گیردم

سوی درگه شهریار آمدند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در آن باغ چون گل بیار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را ببارک برفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیش شه پیغامها گفته شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخن راندرا بها که پذرفته شد

صفت کرد زان چار پیکر نشاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که کس را نبود آنچنان دستگاه

دل شه از آن آرزو جوش یافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبود از شتابش زمانی درنگ

بر انگاه با هندوی نرم گوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرستاد سربسته گنج نهان

یکی نامه کالماس را موم کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه هند را هندوی روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز شد اژدهای نعزنده شیر

فرستید کیها دروی بیشمار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر انگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس از حقیقت نبشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مثالی بکافور عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی کید رفتند از آن مرز بوم

چو تو روی در آشتی داشتی | عنان را بپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند تو دم شدم چاکرت
دلم را بنیرنها ره بر زدی | بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که آن عهد نیکونمای | در انبای ما دیر ماند بجای
گر آن چاره کو هر دوستی بمن | کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه | نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم | برین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون دهش نیز دل نواز | در چاره و بندها بر و کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست | نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش | ره آورد آورد و آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای | جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مباد آسمان و زمین
فرستاده کار دارا نوخت | امان خواست یک هفته تا کار ساخت

چو با فیلسوف اندر آمد سخن / خبر یافت از کارهای کهن
بچنگ مبارک چو بر زد لعن / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بآن گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ سرکرده ابرو فراخ / رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود / ترنفل هندوستان خورده بود
ز گیسو که زنجیر از مشک ناب / فروهشته چون ابر بر آفتاب
بر آن کونه گندمین رنگ او / چو مشک سیه خال چون سنگ او
ازان مشک تر آب گل ریخته / بدان سنبله سنبل آویخته
نموده چو از گندم مشک سای / ز جو جوفروشان گندم نمای
مهی ترک رخ هندو سرشت / ز هندوستان داده زر را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام / بدزدیدن دل چو هندو تمام

گل از غنچه خندید و بشکفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت | در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی | بصطخر با استواران بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد | زپیروزی مرز مشکین سواد
که کار انجمن شد بهندوستان | که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید پرداختیم | چو شد دوستان باد و دست و رختیم
ز قنوج خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم درین راه دور
ببینم که آنجا چه پیش آیدم | مگر کام بر کام خویش آیدم
توئی نایب من بهر مرز و بوم | زدریای چین تا بدریای روم
جهان را بپیروزی آوازه ده | زما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از نیک با هست ما ناگزیر
دل هر یکی را زما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و دادگر
نوشت اینچنین نامه هر دبیر | فرستاد یکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادن استواران خویش | همان استواری چو در کار خویش

دگر چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی وای میکرد گه رای صید

روان گرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش گرد یکبار دور

چو شد تیغ را برکشید از نیام / بداندیش را سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داد شد جای او

وز انجا برفت و علم بر فراخت / که آن خاک باید بپایان شناخت

نه چیزیست کان در سر آمگاه / بود دهر کم عمر گرد تباه

بهندوستان است دریا و پیل / بچین گر بزنیان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آورد حال / ز روینده ایشان برآرد هلاک

ز هندوستان شد بتبت زمین / ز تبت درآمد فضای چین

چو بر اوج تبت رسید آفرین / بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گون خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان همی تنی سواد / که چون او رد خنده را بی مراد

بدشواری آن راه از خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریاد از باد و خاک

چو آیینه رخ صینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی زین کوس / همه خاخفتان پولاد پوش

هوای خوش و راه بی خار بود / دگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهان کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود / بنافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زو روی بر خاک داشت / ز چشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی بنشست چو غرنده شیر / جهنده هزبری شکاری بزیر

نگارافکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از بسی چشم گور

مقراضه تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکند با ناف ناف

ادیم گوزنان ز سرین تا بسر / ز پیکار زر گشته چون کار زر

کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

بدارا رسانید تاراج را / زشاهان هند و ستد باج را
چو فارغ شد از غارت قوزیان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا درآید ز جای / بدارا دران داوری کوه پای
نترسید خاقان و زو رای رس / که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
زشاه خطا تا لشکر خاستن / فرستاد ترتیب کرد انجمن
سپاهان سنجاب و قرغاز را / دگر مرزداران فرزانه را
زخرخیز و از چاج و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آمود شد / دل خان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو برد و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آید بکار
نهان رفت جاسوس را جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر داد کین مرد نهان پژوه / که شاهیست با شوکت و باشکوه
دهاد و دهش دارد و آدمی / فرشتست در صورت آدمی

لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با بخت سوفان زند
تهد پیر پیران کند کارها | جوانان برد سوی پیکارها
چو در زین کشد سرو آزاد را | بر اسپی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل | کم از قطره باران بد پای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند | کر از چرم شیر است خونی کند
پس و پیش بازار جهان جو ماه | چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسرستان وشتند | جهان را بلشکر گشا اند تند
خزاد و نیت و لشکرش تیغ زن | زهی لشکر آرای و لشکر شکن
نبیند نشید از هیچ خونخواره | مگر گر ضعیفی ز بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط | باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند بتعظیم خود دستی | چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش | طویله است هم دادن اخترش
بخو هند کان کرسی زر دهم | بجائی زر او بهر کشور دهم
مرادی که آرد دلش در شمار | دهد هر روز کارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان نجدی | شکوهید زان فره ایزدی

نامه سکندر بجانب خاقان چین

چو بخشش کند ره نماید به گنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از ره هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته | سخن در زبانش انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست | بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | ز ما باد بر جان خاقان درود
جهانداد آن خسروی تخت | که چون یاد زین مرز راندیم رخت
نه بر جنگ ایران زمین آمدم | بمهمان خاقان چین آمدم
بدان دل که از راه فرمانبری | کند میهمان را پرستشگری
شنیدم شما کز بلند آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که بی گرد راه | ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ | بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز ایران زمین سوی چین تاختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید

[illegible]

گر آید فریدون همیدون بمن / گرفتار گردد هم ایدون بمن
بهر مرز و بومی که می تاختم / ز پیکان آن بوم پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را ز خود زینهار / نگشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغما و چین زان نیارم شکست / که یغمائی و چینی آزرم بدست
بزیر آمدم ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران زمین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که با باد صرصر کشائی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا بر هزبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه
نجنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای
اگر قصد پیکار ما ساختی / بخواری در آتش در انداختی
دگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سلسله مار آیا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند

[illegible]

درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای جائی کنی بر درم | چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نساری درنگ | نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز | بجوشت در اید بسیلاب تیز
زباندان یکی مرد مردم‌شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خوست افتادن از اوجگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه | که ریشه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره کز زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا در آرم بخواب
گلابی که آب جگرها بدوست | دوای همه درد سرها بدوست

سکالش نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا سن خیز در پیش کن | تو شو نیز اندیشه خویش کن

خبر یافت کامد بدین مرز و بوم | رسنده چنان اژدهای ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرو مانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست | سررشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنان دید رای صواب | که میثاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز | نویسنده پیشش آمد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را درو پایه دارد نگاه

زناف سخن دست چابک دبیر | پراکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نماند شکیب

خطابی که امیدواری بود | عتابی که بر صلح یاری بود

فسونی که بندد ره جنگ را | فریبی که بزمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز

نامه نوشتن خاقان چین بجانب سکندر

طراز سر نامه بود از نخست | بنام کزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یار همه | بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن ناتوانان نواز

چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره ها بارش انداختند

حضور تو در صحن این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزونتر کند فر یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود

کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چینی خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز

درشتی تنی چند از اهل روم / بیازارگان بدان مرز و بوم

ندانا چو زنبور اگر دارند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدان جا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه ز زرق و فسون ساختند / نشاید ز چین توشه بر داشتن

ولی آشتی به ز پرخاش و جنگ / گر این داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب / که فتد ترا نیز کشتی در آب

سکندر بانصاف نام آورست | وگر نه ز ما هر یکی سکندرست
بپندار گر زمین بایدت گرد | برآرم گه جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان را درآرم بزیر | زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
که از بهر آن کردی آهنگ تاز | که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین | ز من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در شتاب | بفرمان پذیری پذیرم ستاب
درین داوری هیچ پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز | تقاضا بسر برد تا بردبار
چو برخواند پاسخ شه شیرزور | شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از شه خوب شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب | بهی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوشیاری | سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده دید دستور او | جهان روشن از رای پرنور او

[illegible]

آمدن خاقان چین به درگاه سکندر به رسم رسولان

[illegible]

ز اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت | که افکندن مقبلان است سخت
چو مقبل کمر بست پیش افکنش | طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک ماه کم پیش با او مبارز | که بیگانه انجام ماند درم
مزن سنگ بر آبگینه بسخت | که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان بود در ستون سرای | گل افتد بماند نشستن بجای
درستی بود زخمها را کنون | ولی زخم کان موی دارد برون
در آن کوش کین اژدهای سیاه | بآزرم یابد درین مرز راه
بچین ابدان روز نفرین رسید | که این اژدها بر در چین رسید
بپندار کز گنبد لاجورد | رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست | خلل در بریشم نه در چنگ نیست
درین پرده گر سازکاری کنی | هم آهنگ را به که بازی کنی
طرفدار چین چون در آن داوری | بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان کارها کانچنان آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه

[illegible]

زچین تا در بارهٔ قیصری چین — بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی در بار کاهش مباد — سراسر جهان بی نیایش مباد

نهفته سخنهاست در بار من — گزان در هراس است گفتار من

فرستندهٔ من چنین دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او — جز او کآفرین باد بر کیش او

اگر یکتن انجا بود در نهفت — نباید تراز از پوشیده گفت

شه از خلوت انچنان ساختن — شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زرگی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند

همان پاسبانش را بر زمین کمر — کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای انگه از خلق پرداختند — همان خاصگان سوی در تاختند

ملک مانده خالی در آن جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالی است جای — نهفته سخن را اگر برگشای

بگوبان که مرد پوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن در گرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه رونده باشد بباغ — گل سرخ باشد چو روشن چراغ

چو من با گرفته در آید ز در | نبرد مرا هیچ بدخواه سر
بیه شیر چندان بود کینه ساز | که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آید بزیر | ز گردن کند خوان او شند شیر
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر آن جنایت نکردم نخست | که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه | که رحمت کند خاصه بر بیگناه
چو ... سر میارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
چو شاه جهان داد کرد او راست | خدایش بهر کار زان یاور است
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شادمان | چو بخت از گرفتاری آزاد شان

گرفتار چین گی بود در پی شاه / زچین دور بطاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم بصحرای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را سر برآرم بخاک / کنم گیتی از کین پیکار پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی بسیجی ز شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من

سرت را سر بری بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبره بار تو شد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج

چنان به که یا دانش عالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیا مزد تو دادم ای هوشیار

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین کاد بر گنج راند
سکندر نشاط کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه یارای لشکر نه پروای پاس
خنک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
صبوحی بلو کاره تا صبح راند / همه پشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی پگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
زبس پای پیلان که آزرده راه / پر از گرد شان روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی / نبیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریای آتش انباشته
نشسته بلک بر یکی ژنده پیل / ز تا تا باو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

مرا دل یکی بود پیمان یکی
درستی فراوان ز قول اندکی

خبر بُد که مهر ستم کین بود
دل ترک چین پرچم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چینی قبا داشتی

مرا تا به عهد کردی چو دیو
بد عهدی اکنون بر آری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر سد یاجوج شد لشکرت

بخسند ز یاجوج پولاد خای
سکندر چو سد سکند ز جای

تذرو گر بروی سر آید جهان
بنخجیر شاهین آید گمان

ملخ چون پر سرخ را ساز داد
بگنجشک خطی بخون باز داد

اگر سرفرازی ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زین زنبور در گیتی است
چو زنبور هم نوش و هم نیش است

سپهدار چین گفت کای شهریار
ز نخجیره ام گردن از زینهار

همان بنده خواهم که بودم نخست
نبو گشت محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای فرمان تو
ببندم کمر خر بفرمان تو

ازین خشن آن بود مقصود من
کر خشنو گنی مخر از عود من

بدانی که با این چنین دستگاه
که بر چرخ انجم کشیدم سپاه

چو از می بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر میساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی از خود همه آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مراد آورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان میان سکندر و خاقان چین

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
رخ چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیها بآواز نوش / رسیده ز لب موج نکو بگوش
سخن میشد از کار کار آگهان / که زیرک بشد کیست اندر جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها هنر کیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد و جادوگری
یکی گفت کاید بیک اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت ز مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوئیهای سخت

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان که رفت
کز آن نقش سررشته را باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند

در آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنگ
بر آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفحه چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد اندوخته

در آنوقت کان شغل می ساختند
میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای
مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد
بافروزش آیینه برنده شد

بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

جهاندار با شاه چین جشن رود | درخشنده می بود رامش فزود
زمانی زبان مهر نشان بر فزود | هم آن زاد و هم این را جهان بستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج | که کرمم پیش نارد فلک هیچ پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز | ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام | توئی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکبت کند تاختن | زمانه نداند کی ساختن
زفرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش
زسالار چین هر دم از بزم شاه | فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمانبری | بکوشش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمه میرساند
اگرچه ملک داشت بالاترش | زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار | نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف

چنان بر نگیرد میر از گنج — که آید ز بیهوده خواری برنج
باندازهٔ دخل کن خرج خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فرو شد گهی — لب چشم سوزن کند در سر گهی
سخن را گذارش گر نقشبند — چنین نقش بر زد بچینی پرند
کز آوازهٔ شه جهان گشت پر — که چین را بدامن بر آمود در
شب و روز خاقان در اندوهی — همی جست از بخت آن یاوری
که شه را دهد پای مردی شگرف — بمهمانی او کند گنج صرف
بکوکار مهمانی سازدش — جهان در رسم مرکب اندازدش
کند پیشکشهای شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو خرم بهشت — که دندان شیران ازان شیر رست
چنان از می و میوهٔ خوشگوار — بیاراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی عالم نبود — که یک یک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بادام و شیرینی آگنده مغز

بجز مود خاقان که آرند خورد | ز خوانهای زرین نهند خاک زرد
فرو ریخت یغما بزرگی فراخ | چو برگ زر از برگ ریزان شاخ
بهشتی صفت هرچه درخواستند | از آن مایده خوان برآراستند
در آن آرزوهای فرخار دیس | نگرد آرزو با مقابل یکیش
چو خوردند هر گونه خوردها | نمودند بر باده ناوردها
بساط از می قرمزی ساختند | بساط از می قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری | غریب اوستادی در رامشگری
نوا ساز چنباگران شگرف | بقانون نوازان در آورده حرف
بر ابریشم نوازان شیرین سرود | بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی | زبس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد | معلق زن از چرخ چون گرد باد
زیونانیان ارغنون زن بسی | که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم | برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین | بپرداخت از گنج قارون زمین
تخت از جواهر در آمد بطاک | ز درعو درع گوهر نگار

چنان رفت و آمد باوردگاه
که وا ماند از و وهم در نیمراه

فرس را برخ افکند در وقت شور
فکنده فرس پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمندر وشی
سمندر وشی بی سکندر کشی

نگارین یکی مرغ شوریده سر
زخوابش فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه در رنگ او

بسی خون کرد کرده در کرکشی
عقابین چنگ عقاب فلکش

جگرهای سیمرغ در ریختن
شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفرینش ز بیداد خشم

طغان شاه مرغان و طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب و مشکبوی

تنی چون بهشتی بر آراسته
فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند

بر و غبغبی کاب از و میچکید
باتش بر آب معلق کر دید

کنیزی پریچهره هم خوانده است — که در خوبروی گشتش یافته است
سه خصلت بود نادر آورده است — که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبنده گی — که هست آیتی در فریبنده گی
دوم زورمندی بوقت نبرد — عنان زان بپیچد ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود — که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیروار — بجنبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چست — خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی — نپذرفت چندان ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن به که روئین تنست — ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی ار سنگ خارا بود — نگار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بدریا در انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار — زنان را ز مردی ندیدست وار
بذیرفتنش حلقه در گوش کرد — چو بذرفت نامش فراموش کرد
چو آن نکته نپذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

بقلب اندرون شاه دریا شکوه ‌ ‌ سپه گرد بر گرد دریای و کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه ‌ ‌ چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی ‌ ‌ روان در پی رایت خسروی

کمرهای زرین غلامان خاص ‌ ‌ چو پرشوشه نقره زر خلاص

وشاقان جوشنده چون آب نیل ‌ ‌ ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه ‌ ‌ که آسان ازیشان شود درج راه

خرامان شه خسرو خسروان ‌ ‌ طرفدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین ‌ ‌ اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانه خویش باز ‌ ‌ باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد ‌ ‌ بآب مژه روی را زرد کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد ‌ ‌ ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود ‌ ‌ بفرمود تا لشکر آید فرود

بدان عرصه جای دل افروز دید ‌ ‌ نشستن بر آنجای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی ‌ ‌ کشیدند شد میخ مرکز قوی

زبس نوبتیهای گوهر نگار ‌ ‌ چو باغ ارم گشت جیحون کنار

سکندر بآن کامرانی که بود — همه میل بر شهر خود مینمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت — هم اندیشهٔ خوابگه خویش داشت

شبی رای آن زد که فرداز جای — چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن در دل آسان کند — نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد — سوی ملک اصطخر رای آورد

جهانرا برافروزد از رنگ خیز — بلندی در آورد با رنگ خویش

بر آن ملک نو بر آفرین بگذرد — بدو نیک آن مملکت سر کند

نماید که ترتیب آن نو کند — بسیج زمین بوس خسرو کند

کند تازه تا نان پارهٔ هر کسی — در آن پاره سازد نوازش بسی

بجو هندکان ارمغانی دهد — جهانرا ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفت اندیشه — نداند شاهان خرابی شیر

دوالی که سالار ابخاز بود — بنیروی شه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیموده راه

در آمد بر شاه نیکی سگال — بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد ابخاز بستد عروس

[illegible]

چو زین گونه بر گنج ره بسته‌اند | ستاننده زینسان که بنشسته‌اند
ستانند کشور که بینند بهر | که خاقان خلقند و شاهان دهر
همه زهرناکند چون گرگ و شیر | بخواهان دلیرند بر خون دلیر
ز روبی بجوید کسی مردمی | که جز صورتی نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود | بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره بسته‌اند آن حریفان گنج | بسی بوجهار ار بسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال | ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند | طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیدادی خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد تیره دخشم ساز | دران تیرگی سر برآورد باز
بفرهاد خوان گفت فرمان تراست | مرا در دل است آنچه در جان تراست
ازین گفته باشد اگر بگذری | تو گفتی و باقی زمین بسپری
ببینی که چون سر براه آورم | چه سرها بنخجیرگاه آورم
چه دلهای مردان برآرم ز تن | چه خونهای شیران درآرم بخم

چو زین داستانم رسید آگهی | بها رتخت من باشد از من تهی
بجنبش کر آینده شد رخت من | سر زین من بس بود تخت من
بخیلم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی | برآسود زان خشم و آشفتگی
لب خاک را عنبرآلود کرد | بچهره زمین را زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بردستگیر | که از خود دهد دست کس ناگزیر
نه باده جگرگوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت قفچاق

دو پروانه بینم درین طرفه کاخ | یکی روسپید آن دگر روسیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس | که پروانه ما بخوانند و بس
سرانجام این روزگار فنا | کند شمع و پروانه را از دغا
شود دره سوی خانهٔ تار و تنگ | نه شمع است آنجا نه پروانه رنگ
فروغ از چراغی ده اینجا مرا | که سازد کباب این دو پروانه را
گذارش کن ای ورد این سبز باغ | چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس

چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود پیکان مرد مرد

یکی روز همت بدین کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگه شاهانه بنواختشان | به تشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه | شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند | که آیین خود را چنین یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آیین خفچاق نیست

کر آیین تو روی بربستن است | در آیین ما چشم بربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به | خیانت نه بر روی بر دیده به

اگر شاه را آید از من درشت | چرا بایدش دیده روی و پشت

ماند حسن و نقد آراستن
گر نظامی ز پی زیورش
از نفس هر کهن و تازه
گرمی هنگامه ز هیچ نیست
گنجه گره کرده گریبان من
بانگ برآورد فلک کای غلام
باد مبارک گهرافشان او
شکر که این نامه بعنوان رسید
مرغ قلم را که بپرواز کرد
با همه سرگرد ز لب درفشاند
بارخدایا بکرم عفو کن
وانکه بود طالب این نظم خویش
وانکه کند ره بسوی دامنم
زانکه قبول در
وانکه بنشست امر این را تمام

تا ابدش باشد و برخاستن
غرقه گوهر ز قدم تا سرش
حاصل من چیست جز آوازه
گرمی بازار و دگر هیچ نیست
بی گره گنجه عراق آن من
گنجه کدام است و نظامی کدام
بر ملکی کین گهرت نام او
بیشتر از عمر بپایان رسید
بر پر طاووس دو پر باز کرد
مخزن اسرار بپایان رساند
جمله گناهان تو ز صاحب سخن
در خط جرمش رقم عفو کش
منت صد جان بود و ز منم
بخش هو انت گنسارا جه جست
عفو گناهش تو بکن والسلام

تمام تمام شد